٢٨٦٩

اوراده چقاه کتاب فارسی

١

١٩٠/و

١٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 3805

لصاحبه السعادة و السلامة

و طول العمر ما ناحت حمامه

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف [illegible] الاعظم والخاقان المعظم [illegible] السلطان ابن السلطان [illegible] الغازي محمود خان [illegible] لا زال [illegible] مصطفى [illegible]

٤٨٠٥

K. 3893

دیوان امیر حسن

ای حاکم جهان و جهان داور حکیم
محدث همه بدایع و تو مبدع قدیم

خیر تو که داد مغرش لیل و نهار را
از آفتاب شمع زر از ماه طشت سیم

ننگم نگیست با تو از آن دورم از دوی
فارغ ز انس جنت از وحشت نعیم

در چرخ از صنایع تو رشته منقش نما ند
گر منکری بنالد عذری بود سقیم

هر کاو زبد خاتم اخلاص تو بدست
پا چون نگینه بر سر گنجش بود مقیم

آخر نه جاه تاج العمر که هم از تو یافت
آن در که بود چند گهی در غرب یتیم

میم محمد آینه چشم عالمست
خود مردم دو چشم جهانند آن دو میم

انصاف بوده بدو نیمه نهادنش
انصاف چیست از ره معنی نمش دو نیم

ای مالکی که ملک بقا از تو شد کبیر
ای خالقی که خلق نسول از تو شد عظیم

این نعمت است کز انعام داده ایم
طبعی چنین لطیف و ضمیری چنین فهیم
انشا کجا این قصیده که وال السعادتست
در سال وال بود و بدین فسرده میم

از راه فکر حاصل صد بکره معنیم
لیک از غرب عواقب یکبارگی عقیم

در کعبهای من همه اصناف فن علوم
بهرام گور پایه رحمت بلا اثیم

ما را بدار ضرب قناعت عطیه کن
نقدی چنان سره که بود سکه اش سلیم

مرغان خوش نوا که داری درون باغ
هم بخششی بکن برون ماند کاتیم

در بستهای هم و امید او گشاده ایم
چون کار بر امید تو افتاد بس چه بیم

چون راست گفته اند که نام تو شد کریم
این هم دروغ نیست که بنخوانمت کریم

گر از حسن بیاید فعلی چو نام او
حرفی ز رحمت تو بسندست یا رحیم

توحید باری تعالی عز اسمه

ای رقم رانده بر سپید و سیاه
از درون و برون ما آگاه

در پست لطف تو نقش بند امید
قبض فضل تو تخته شوی گناه

نیست جز تو خدای حکم اینست
شهد الله برین حدیث گواه

ای خجل مانده از تو تخت کوی
وی غنی رفت از تو تخت خواه

تخت ابت خلافت آنک
یافت از سجده ملایک جاه

وانک تکلیم یافت بر سر کوه
وانک تسلیم یافت در بن چاه

سر روشن دلی که چون خورشید
برد بر طارم چهارم راه

روز بازار شب روی گیرد
بنده ایوان و دشت علی نگاه
آفرین روز محشر ... پس
... لا اله الا الله

فی المناجات

الهی ... کالو و کاییم
چون دل ... بالو و کاییم
... راه دور ... بیدار
... کار ... و سکاییم

ایضاً

تو بی پروردگار رحیم و عالم — نوبی پروردی و نارنج وزیر
سر نوره ازین و فارغ روزه — نه پشت از نور و صدف در
نی پشت از نور بیکرانی — نی وصف جلالت قل هو الله
از وصف جلالت — بیک و دیدار تو خوش شود و دید
تو زین بیا بک روان بیا داری — تو وست پروراش از بن

رواجی نسبت اوز سکه ما — که هشتی سر به سیم اندود کابینم
بفیض فضل نقش با فروشوی — که از سر تا قدم آلوده کابینم
یکی بر روز کار ما ببخشای — که ما بر خویشتن بخشوده کابینم

ایضاً

ای سر نامه نقش نام تو — نام ما در دفتر انعام تو
ما چرا در کنج خلوت مانده‌ایم — ای کلید گنج دولت نام تو
عاجزی چندیم و لا فی از فضول — دست در فتراک فضل عام تو
آنکه گر منا شنی آدم شود — ملک عالم زاده اکرام تو
ای خوش آن گوشه نشین کار است — گوش او از حلقه پیغام تو
مست بالامال جام رحمتت — بنده را یک جرعه بخش از جام تو
سر نهد بر نقش نام تو چنین — ای سر سر نامه نقش نام تو

ایضاً

بنامت میگشایم نامه را بند — که جانم را بیاد پست پیوند
خداوندا تو عالم را خدایی — خداوندان عالم را خداوند
بنا و عالم از فضل تو قایم — نهال آدم از فیضت برومند

ایضاً

ای ملک منعم مفلس نواز — نامه بنام تو روان گشت باز
از تو پدیدار شده عرش و فرش — هم تو از آن و هم از این بی نیاز
قطره از ابر عنایت بریز — بو که نمازی شود دم یک نماز
آن خود دم کن پی تعلیم تا کنم — از خود و از خلق جهان احتراز
رحمت خود در ره ما کن که هست — مرحله بس دور و راهی بس دراز
با کرم تو دل ما نشکند — زانکه کریمی و شکسته نواز
بنده چنین را که امید بس بتست — کار بسازش که تو یی کارساز

ایضاً

این نامه را بنام خدا باز میکنم — سر نامه سخن ز سر آغاز میکنم
از جنبش قلم که کلید معانیست — در های ذکر رحمت حق باز میکنم
آن بلبلم که شهر پر آوازه منست — کز اوج کنگر فلک آواز میکنم
مست سماع قول منند اهل این دیار — اینک همان طریق غزل ساز میکنم
یارب تو بخش آن دم کاندرین سماع — رقصی چو عاشقان سرانداز میکنم
شاهان اگر شاهی خود میکنند ناز — من چون حسن به بندگیت ناز میکنم
هر چند این حدیث خوش آینده قصه ایست — اطناب اگر گذاشته ایجاز میکنم

ایضاً

مطلع دیوان نو عیب پنهان آراسته — پیکی که دیوان از رخ نسیم آراسته
بیت این دیوان گر مستدل فیض فضل عالمی — عالمی تا نام رب العالمین آراسته
خالقی کو آسمان او زمین را صانعیست — صنع او هم آسمان و هم زمین آراسته
دست لطفش نسیم اندر طره شمشاد و چمن — کرده چون زلف نکورویان چنین آراسته

کرسی که پشت تخت فلک شد تخت قدر او
[illegible] پایه پایگاه و جلال محمد است
افلاک عید شادی و ایام صوم غم
مقرون ابروی [illegible] هلال محمد است
زان شد فلک ز رنجه خاک انجمن [illegible]
[illegible] آل محمد است
کاین ترکس حسن [illegible]
مستان [illegible] محمد است
جلوه [illegible] محمد است
از او شد دل [illegible]
[illegible] آل [illegible] محمد است

دیده مه را بکحل شب منور داشته
گوش ماهی را بدرهای ثمین آراسته
مرحسن را نامه بارحمتش اقتاد کار
کار دینی راست گشت و کار دین آراسته

ایضاً

از تو گشاد چشم جان خالق جسم و جان تویی
وی تو انس جان ما راز انس و جان تو
نیست حد ضمیر ما کز تو نشانه دهد
هستی تست بی نشان هست بدین نشان
شیشه چرخ بر سرو بیضه خاک پی سپر
هیچ خلل نمی‌رسد الکه نگاهبان تویی
ای نکتم تبصل تو حجت قاطع آمده
تیغ زبان بنده را آب ده بیان تویی
هرچه زغم فرو برم هرزچه بر نهان کنم
منعم عیب پوش تو مکرم غیب دان
گرچه نظر بر حجت از غضب تو خایفم
خسته دلان خوف را جلوه ده امان
روز بروز نفس را شربت و غط میدهم
کار طبیب این بود جان ده جاودان
چون حسن آنکه از گنه در گذشت آن منم
آنکه گناه بندگان در گذارندان تویی
هیچ وجود دگر هم بر سر ره نمیرود
مرحله نجات را رهبر مهربان تویی

ایضاً

باغ بهشت وصف جمال محمد است
ختم رسل صفات کمال محمد است
نون والقلم بدیه از لوح خلق او ست
طه اشارتی ز جمال محمد است

ایضاً

ای دولت منزلگه روح الامین
آسمان در پیش تو سر بر زمین
ذات پاکت آیتی از رحمتست
من چگویم رحمة للعالمین
نام تو تعویذ اصحاب مرض
یاد تو شادی دلهای غمین
زمره دین را بجاه تو بیار
حضرت حق را بجای تو مبین
دستگیر اول و آخر تویی
اول و آخر همین گویم همین
یک نظر کردر حسن داری شود
این همه خرمهره اش در ثمین

ایضاً

زهی محراب شرع و قبله دین
نبوت را ز تو امکان و تمکین
تو بر تخت نبوت شاه بودی
برین رقعه نه شه بود و نه فرزین
ترا از نور شد بنیاد این کار
که آدم بود بین الماء و الطین
ز درویشان که سلطانان فقرند
تو بی امروز سلطان السلاطین
هدایت لشکری داده ز قرآن
پس آنکه قلب آن لشکر چه یاسین
الا ای مردم چشم دو عالم
یکی در حال ما بیچارگان بین
دعاهای حسن در دین و دنیا
با مین تو مقرون باد آمین

ایضاً

روی تو را [illegible] والضحی گفتم
زلف را واللیل اذا یغشی گفتم
سرو خواندم قد تو غلط خواندم
[illegible] چو خطت [illegible] گفتم
[illegible] لغت لعل تو [illegible]
[illegible] مصطفی گفتم
[illegible]
ای [illegible] صد [illegible]
عفو کن [illegible]

ای

آستان تو آسمان دعایت — سر ازینجا منش دعا گفتم
خون چشم شد از فراق روان — حکم فرمای تا چه را گفتم
حسن از یاد در آمد بیت عظیم — ای سر سروران ترا گفتم

ایضاً

ای خواجه بدولتم هوس نیست — این دولت بندگیت بس نیست
بی یاد تو مرغ را نوا نی — بی نام تو صبح را نفس نیست
من شمع غم تو صبح شادی — جز پیش تو مردنم هوس نیست
ان پای ترا که عرش سا است — چون بوسه دهم که دسترس نیست
حلوای پیش لبت تو — این طرفه که بر تو مگس نیست
گیسوی تو بند هاکشده — آری شب عید را عسس نیست
بر بیکسی چنین نبخشای — آن ظالم نفس اگرچه کس نیست

ایضاً

کی بود یارب که دل را سوی حجرت ره کنم — جان نثار روضه پاک رسول الله کنم
خاک راه او بمیل پلکم سرمه وار — پس بمیل هر مژه اندر دو دیده ره کنم
هر زمان بر عقل خوانم داستان حسن او — ای بدان مانده که ره را جلوه برگه کنم

ماه کویش [illegible] لاف کمالیت زد
ملک را راس و ذنب سازد سراپای ما
سر و در کوی [illegible] رود پایم [illegible]
[illegible] ای [illegible]
عاقبت سر [illegible] از اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست جز گیسوی او [illegible] حبل المتین
[illegible]

ایضاً

ای سپر اپرده جان راه تو — بام فلک پایه از جاه تو
روح قدس مژده ده مقدمت — روح امین بارکش راه تو
معنی والیل شب گیسویت — والضحی طاها رخ چون ماه تو
زآمده و رفته رساننده حق — آگهی در دل آگاه تو
پیر سپهر آمده چون کودکان — در پی دولت بزناه تو
ذره از نور نگردد جدا — هر که چو ذره است هواخواه تو
ای سگ درگاه تو مسکین حسن — سگ نه که خاک سگ درگاه تو

ایضاً

دوش در دی که خاست از جگرم — کو بی از دوش باز کرد سرم
آتش جان از آن جگر سوز است — کاب نگذاشت چرخ در جگرم
جگرم درد می خورد شب و روز — بخت ازین بار بخت ما حضرم
جگر از تشنگی پهلوی خشک — نمک از شوره زار چشم ترم
نام ابرگ کند تا بی بیت — هشت بستان سبزه خرم
کوه بر فرق مردمک صد باره — ببرم بار منتی نبرم
این نمک و بن جگر مقرر شد — رایت توشه خانه سفرم

گفتی از آسمان طلب روزی
آسمان سفله روزی از که برم
[illegible]
آسمان [illegible] در نظرم
چیست حاصل [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان دارد
[illegible] عمر [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible]

چون چنین مرمرا بر شده است | چه کله از گرانی سرم
شحنهٔ حلم چند خواهم داشت | شهربند خطیرهٔ خطرم
دو تنم را ستاره باهم بست | از قضا دید باید این قدرم
بشکنم بند اگر خدا خواهد | چکنم بند بستهٔ اکرم
صدف من خرد بشکن ای غواص | تا به بینی بزرگی گهرم
من نه از حلم گشته ام پامال | بلک با کوه دیت در کمرم
گرچه گوشه نشین شدم ز شفق | چون به تو بفضل مشتهرم
واجب آمد زکات فضلم از آنک | صاحب گنج خانهٔ فکرم
مالک الملک این عطا کردست | از قناعت ممالک بکرم
بوریایی بست و سرتیجی | تخت بر زیر و تاج بر زبرم
نیست در دم زبخت انداز | لیک بخشت منت پیرم
آتش خانه سوز بهتر از آنک | نور در روزن افگند قمرم
گر فرو خفت مرغ همپایه | جبرئیلست موذن سحرم
روح علوی و دیو نفسی را | مایهٔ عمر و سایهٔ حضرم
دوخت دست ارادت ازلی | منت پیوند خرقه برم

سیر از این چرخ دون زنان اباتم | بخدا تا بجا منش پدرم
پدرم نجار زاده امیر روی | وانکه او منش را پدر و پدرم
عصمتی را یکی بیاری یافت | عصمتی حق اعتبار معتبرم
حکمت خلق نیست ... سرشت | حکمتی کان ز دو جهان بترست
منم این راه کیست ... پدرم | منم این ... نعمتی
... | منم ازینجا تا بخت ... پدرم

مهر سد زین دوازده هر سال | همچو یوسف ز یازده ضررم
هفت سیاره بر سر این چاه | یوسفی در میان نمی نگرم
هفت سیاره هفت دوزخ دان | کافتد از شر هر یکی شررم
هندوی چرخ زهر داد مرا | همه هندوستان پر از شکرم
مشتری هم بطالعم مقربست | بهبوط پست کند مقرم
ترک گردم سوار بره شکار | که زند شاخ و گاه نیشترم
آفتاب ارچه خور همی خوانند | نیست یک روز خور ز خواب و خورم
خاک در کاسه ام زند ناهید | چه نوازد بقول کاسه پرم
آنک سوی عطاردش نکب هوز | از دو رنگیش بخت بر حذرم
از جنوبی نتاخت جانب من | نه شمالی شمایل نظرم
از حکیم ابن عطیه حاصل بود | نز بروج و کواکب و صورم
گفتمی گر فلک غبار انگیخت | هم فلک توتیا دهد مکرم
خاک بر توتیای او که نبود | سنگ بصره بگوهر بصرم
روز دولت بلند شد همه را | من همه شب ستاره میشمرم
تا بدیدم ز عقل کل آثار | عقل جزوی بلند بد اثرم

سستی اردو رکاب بین کز کیف | بچنین عقده پای تخت درم
کلبه ام را ز اوج معبر صرفت است | زین بری بی شکسته بال و پرم
منم اینجا فرق وار از دو دوام | خواه عیسی پیمبر خوان و خواه خرم
... بستی ... تو | وانکه گوید ... در وجه سرم
خواه چون خاطر ار ... و لقا | چون ان کشد ... پیش درم

تا مقرب شوم بقربانی | همه تن گه کان و گاه پرم
راست در حق من بگو که کیم | پنبه از گوش من بکش که کرم
که کهی خاص میهمان بهشت | گاه تنها مجاور سقرم
از حضیض وبال و اوج و شرف | فرو ازانم که آفتاب فرم
آفتابی که خاور سخن است | ورقی چند بیدق ظفرم
من گرفتم جهان بصف سخن | زای ارجو ... ت باخرم
بحر را مایه از جوش ابرست | بهترین در و گهر نیس مطرم
از سخن آبم از تواضع خاک | لاجرم مهربان و بهره ورم
شکم از غصه پاره کرد صدف | چون شنید آب داری درم
منع بیحد چه میکنی خواجه | که من از حد منع راست ترم
باز بعضی چنان و بد نشان | زین در من مکر زنند وزین عاجزم
طعن این در سخن نکنند و مباد | ضرشان چیست یک شبه زرم
چار مادر که اند هفت پدر | من ز رنگ مادر و رنگ پدرم
دست در شاخ من زنند و مباد | که بهیچ کس رسد ثمرم
دار دنیا سرای بولهبست | من ز غیرت ازین سرا بدرم

خانه بولهب چه جای قرار
چون در مصطفی است مستقرم
قرشی اصل و هاشمی پدرم
کز نوا پیش برآید این شجرم
بحر نثر و شاخ نظم امروز
نی ثنایش شگوفه ار ثمرم
نعت او بر دهد رضای خدای
حسبی الله بس است برم
نظم چون مرهم الحسام شد
عنبت ارکرانی مستقرم

ایضا

چو ماندم از دل و دلدار ناگهان تنها | بران شدم که شوم از همه جهان تنها
بشکل دایره گرد من محیط شد است غم | من ضعیف چو نقطه دران میان تنها
همیروم بخطر گاه مملکت سر و زر | رهی گرفته چو خورشید آسمان تنها
نخورده هیچ تسلی من آن نواله غم | شفند یار که رفت او بهیچوان تنها
مباد هیچکس از دوستان چنین که منم | بکام دشمن و از دوستان چنان تنها
ز جور چرخ خراب و ز دور حادثه زار | زمال بیت غریب و ز خان و مان
به تیر بین که چگونه است در کشاکش هجر | بگاه آنکه همی کرده از کمان تنها
سفر کنید همه مردمان و من غافل | چو خفته که بماند ز کاروان تنها
دلاوری جهان بین ازین مکابره دزد | عجب بود که توان کرد نقد جان تنها
هزار شکر خدا را که نقد ایمان هست | اگرچه مانده ام از نعمت امان تنها
چو شیر خفته بنهادیم ز حصه خویش | نه چون سگی که فرو گیرد استخوان
بصد رشته عزیزان من انیشان بوسم | روا ندارم دربان بر آستان تنها
چو کرد طبع برایم صلا دهیم بهمه | که ار کرم بشود طوف بوستان
ولی ز طایفه میوه دزد میترسم | که باغ بخت بزرگست و باغبان

جهان ز نظم برم تربیت چون دیبا
منم زبان سخن کو دران میان تنها
بحسن نظم سخن یک زبان شده همه
منش ... تا تیم یک زبان تنها
زبانش نعت زبان رسول کو و بس
ازان زبان که سخن گوست این زبان تنها
مه چهارده خورشید آفرین گویست
میان دایره کون قطب سان تنها
یکی است یوسف نظم ... یعقوبم
بیت آخران یا ختم خوش نشان تنها

بما درست خط عشق تا بهمچو خودی — وگر کسی بپسندد برو بمارسان تنها
جهان چو حلقهٔ خاتم شدست تنگ و منم — نگین وار بمانده بیک مکان تنها
در آن زمان که نهی پا بر آستانهٔ لحد — تو دستگیر کریمی مرا نمان تنها

ایضاً

دوش بمعراج شد از خانهٔ خمار مرا — سر خم بار کشاده در اسرار مرا
جنبش شهپر طاوس ملایک چو شنید — کرد آواز لب بلبله بیدار مرا
شب معراج من از خط خوش ساقی بود — قاب قوسین نمود ابروی دلدار مرا
مستیم من که چه اسرار برون میبرزم — اینست اسرار که بربود ز اسرار مرا
مده ای خواجه بهمسایه مرا چند پند — یا برون میکنی از سایهٔ دیوار مرا
گفته‌ایم در تو نمی‌یابم از این پند اثر — کاش در دو سر نهی پای آثار
چند گویی که در دوستیان لازم کیر — هم درین محنت و محنتکده بگذار مرا
خار خاره معشوق به از صد گلزار — گل و گلزار ترا خار جگر خوار مرا
بسمع ایوان تو بخشیدم و هست بهشت — ثانی اثنین و بن غار و سر مار مرا
عشق کاریست دگر بار دگر گویم نه — حاجتی نیست درین نکته بتکرار مرا
دوست گوید که غزلم کند از آتش عشق — هیچ دشمن نتواند که کند خوار مرا

اندکی باز من از غمزه مستانه بپیش — ... بود از غمزه بیمار مرا
سپه چو اندیشد ... — ... از ناز بیرون می‌افکند
نه ملاطفت ... از جاده بیرون — ... چون بیار مرا
کیسوی دوست که ... — ... و سیم
لب زلف بتان ... — ... بیازار مرا
گر دلش بسته ... — ... از یار ...
لب ... متفرق از زنار ...
جای جولان تو بود ... — ... دار مرا
بود منصور سر زلف ... — ... بود
این زمان ... که دو دست ... خار مرا

همه روز از لب تو جان نوم امیدست — تا چه روز نسبت این غمزه خونخوار مرا
دجلهٔ دجله چو می از ندیه فرو ریخت حسین — جام می خط بغداد و دهای یار مرا

ایضاً

ز فتح شاه عالم چون بهار است — بهار او فتوح روزگار است
بهار ملک او زانست تازه — که او پرورده پروردگار است
در آن حضرت ز نو نو غنچهٔ فتح — همه ایام گویی نوبهار است
گل نصرت که رست از غنچهٔ تیغ — ز سرسبزی تخت شهریار است
شهنشاهی که دایم طالع او — بهر نوعی که خواهد بختیار است
علاء الدین و الدنیا که از وی — بنا ر دین و دنیا استوار است
جو خوی را در میان می‌بیند الحق — همه مقصود هاش اندر کنار است
بحمد الله که از باران عدلش — هوای ملک و ملت بی غبار است
الا تا رفت نصب رایت گل — زمین را ز آسمان سر دم نثار است
بنا ر فتح بر رایات شه باد — که فتح دین و دولت را مدار است
دعایش میخواستم کردن چگویم — که عمرش چون عطایا بی‌شمار است
خدا را گو منزه و دائم از یار — شهنشه را بهر چیزی سزاوار است

حسن زینت پادشاهان بیده پدرود — دو جهانی بیکران امیدوار است

ایضاً

سعادت کرد جهانداریست ارزانی کرم — ... بیکران است
... عالم باد — تا ... پادشاه عالم
... — ... دولت و دین
... سلاطین علای ... — ... قطب ... عالم

مدار ملت و پشت هدی محمد شاه
که هست همچو محمد پناه اهل امم

شهی فرشته وشی کز بیان منزلتش
طراز یافت نسب نامهٔ بنی آدم

ز عدل او خلفای عرب شده حیران
چو از کمال جهانگیریش ملوک عجم

زمین معدلتش تازه را مهیا این
جهان به دولت او چون جهانیان خرم

ز فر دولت او کار بخت کشور راست
ز بار منت او پشت چرخ گردون خم

چو صبح گشته به دعوی طالعش صادق
مگر چگونه جهان را گرفت در یکدم

صفات قدر شهنشه برون ز اندازه است
همین قدر بود اندازهٔ زبان قلم

همیشه تا که به رسم قدیم در هر سال
مسافران سوی کعبه روان کنند قدم

چو کعبه باد در شاه قبلهٔ حاجات
ضمیر او حرم سر غیب را محرم

چنانچه حاجت جمله جهان برآورد است
برآورد به کرم حاجت حسن را هم

ایضاً

چو آفتاب نماید ز آسمان دیدار
همه نظرها روشن شود از آن دیدار

چو آفتاب صفت پادشاه دین پرور
نمایدش همه مانند آسمان دیدار

ابو المظفر شاه جهان محمد شاه
مبارک آمده از روی شه جهان

گشاده بر تغی فضل ایزدی دیده
نموده بر نغی فتح جاودان دیدار

زمانه راست شده با عیش و خرمی الفت
بهار راست شده با باغ و بوستان دیدار
ز اهل عیش سماع و ز اهل طبع سخن
ز ساقیان [illegible] باده وز دوستان دیدار
بدان خدای که او بست کار مخلص را
[illegible] از وعده بعد از انتظار دیدار
که باد دولت سلطان علاء دین باقی
همیشه ذات ورا با وجود جان دیدار

ایضاً

چو شه نقال همایون علم برون آرد
زمانه نزل ظفر دمبدم برون آرد

علای دولت و دین کاستان حضرت او
ز فتح و نصرت فیل و علم برون آرد

محمدی که سم از نهر دین یمناکش
چه لشکری ز عرب تا عجم برون آرد

بحق کعبه که او چون قدم نهد مصاف
هزار زمزم فتح از قدم برون آرد

سیاه روی باه از خسوف نیست از آنست
که با وجود سپاهش حشم برون آرد

شهنشها فلک از جنبشی کند بخطا
کف تو خط امان امم برون آرد

وگر زمانه مباد افزون رود و برمین
عنایت تو به دست کرم برون آرد

ز فیض فضل تو آنکس که جرعه بخشد
به جام سه سپهر جام جم برون آرد

دل مبارک تو نهر رقم که بر لوحست
یکان یکان غرض آن رقم برون

حسن بکر و ثنایت برآمد از پی آنک
ز صحن سینه همه گرد غم برون

برد منازع من سر بجیب فکر فرو
ولی چنین دُر بی مثل کم برون

بقای ذات تو چندانک تا بنی آدم
سر وجود ز جیب عدم برون

ایضاً

خجسته باد و مبارک وجود رب اعظم
ز دار و گیر ممالک به بخت ملک معظم

رسد به نه کره اکنون عنان شهرت شادی
چو در رسید به دولت رکاب خسرو اعظم

پناه جهان اسلام و پشت زمره ایمان
مدار ملت احمد مراد خلقت آدم
خدایگان سلاطین علاء دولت و دین محمد
[illegible] به عدل [illegible] عالم
[illegible]
[illegible] فضل الهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازان رسد بقد وشش نثار عیب ببالای | که میکنند ملایک دعای صبح بدادم
رساند مژده فتحش صبا بملک ریاحین | بدین نشاط نیاید دهان غنچه فراهم
بروز و شب مه و مهرش ندا کنند زبالا | که ای جهان بتو قایم جهان تراست مسلم
حدیث ملک جم انجا چه نسبتست که آمد | فدای جرعه جامش تمام مملکت جم
ازان طواف کند فتح گرد بارگه او | که یافت از دل روشن نشان کعبه و زمزم
زهی بکعبه شاهی صفات ذات تو رهبر | خهی طراز آلهی ضمیر پاک تو محرم
بدولت تو نداند حسن که غم چه بود | مگر بوقت قوافی کسیش یاد دهد غم
زمانه یار تو بادا بهر مقام که باشی | سپاهیانت بفرمان نهی کرده رسیم
چو بخشش تو هزارست هم خدای ببخشد | هزار سال بقایت هزار سال بران ضم

چنین که ملک عجم را از و فزون رود بیا
چنین کرده عرب را از وزیر جلال
عجب نباشد اگر هیچ پست داند تخییب
همای چتر بجای تعیش را سراز و بال
دست کلان بکرد و راست شاه عالم را
بنده عاشق و بیش و چیزاز و بال
علو شان که بدست از خیال و وهم برون
راسخ که شعب ادراک امر ایمنست خیال
هی حظاب بوار نصرت خدای بده
بدیع و بدیع پایگاه تو بیش دشمن پامال

ایضاً له

خجسته باد و تا باید ایزد متعال | وصول رایت سلطان بمستقر جلال
خدایگان سلاطین علای دنیی و دین | یگانه دو جهان هم بحسن و هم بخصال
محمدست و محمد صفت بنام ایزد | چو خضر از رخ شادی و از مبارک فال
چو مشتری شب جاروب بخت دولت او | در آمدی بسعادت بر آمدی بکمال
اگر بطالع مسعود شش انتخاب یابند | نه ماه نقصان بیند نه آفتاب زوال

هلال دولت تو دست چرخ را یاره | کمند قدر تو پای عروس چرخ خلخال
اگر فلک را یک روز گوی خود سازی | فلک برقص درآید ازین هوس در حال
مخالف تو سفق وار غرق خون گردد | شهاب ثاقب تو گر روان شود چو هلال
عنان دال مراد این زمان بدست تو هست | که بارکاب تو دارد تعلقی چو دوال
دلی منور فراست چو مهر گنبد روشن | مراد صاحب حاجت چه حاجت است سوال
مگر نو داده از آفتاب بدره زر | سپهر را که بود گوهر شب چون جمال
حسن دعای تو گوید در اثنای ثنا | چو ابتدای دعا در ره اجابت دال
هزار سال بقای تو باد در دولت | هزار گونه ظفر دست داده هر سال
بهر مقام که آیی و هر کجا که روی | معین و حافظ تو باد ایزد متعال

عقول عالمیان در عجب که عالم را
چگونه سید بلا زتیغ معیب از دار
زتیغ آبدار و فاصافی کرد و در اسلام
زبیر دور تو تا پایگه و در تا تار
بیندو بس بیخ مسند وبی کرد
ز عکس صفت رود اندر میان صفت حصار
رسید بسجده کیان را کاهوجه اشتیت
بنام جستجوی کیان کرد و اختیار
زهی صفت بر در وشت بدو نصرت پناه
که بساط ممالک خدا اش قایم دار

ایضاً له

فتوح غیب نگر پیش تخت شاه نثار | بهار فتح شکوفه در ابتدای بهار
ز فر نام شهست ابتدای فتح و ظفر | ز عدل معدلتش اعتدال لیل و نهار
خدایگان سلاطین علای دنیی و دین | خدا اش داشته از ملک و ملک برخوردار
ابو المظفر خاص خدا محمد شاه | پناه ملت و پشت هدی محمد وار
سپهر بنده و سعد سپهر چاکر او | زمانه داعی و اهل زمانه خدمتگار

ز دور دامن او دست فتنه کوتاه

ایضاً

سفیده دم چو ز باد معطر سحری
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا و کار درش تعبیه روان کردند — همه بدولت شه بارکش فیل سوار
بشاه باد همه ساله تخت و بخت بلند — بهر طرف که بهند رخ شه مبارک بار
هزار سال بقا خواهم از خدا شه را — هزار فیل چه چیز است فیل خانه هزار

ایضاً

هزار شکر که از یمن فیض فضل آله — جهان جوان شد از آثار فتح شاهنشاه
بدین جلالت و فتح آسمان معترف آمد — زهی فر ید جلالت هزار موسی و جاه
سریر شه را از آن مهر و سپهر سجود — که شه سپهر سریر است و مهر ستاره سپاه
ملوک ماضیه را پیش ازین ستاره فتح — بر آمدی بسعادت بر آسمان که گاه
ولیکن اکنون هر دم صد آفتاب ظفر — طلوع میکند از سایه بان ظل آله
خدایگان سلاطین علای دولت و دین — که هست رای وی از چرخ نا روا آگاه
سر همه خلفای امم محمد آنک — که دین پاک محمد بدو گرفت پناه
همه سواحل بحر محیط و دماهو شد — کشاده روز جدا از زوج دشمنان تباه
ز فیل تو چه توان گفت در بسیط زمین — تو کوهی همه فیلیست رسته جای گیاه
عجب نباشد اگر فیل آسمان از نیز — ببیند کی شه آید به عماری گاه
همیشه تا که بملک بهار غنچه نو — بفرق گل بود از ناز کج نهاده کلاه

بفر دولت سلطان علای دولت و دین — که برتر است خیالش ز فکر بشری
جهانگشای بفتح ابد محمد شاه — عنایت ازلش راه رو براهبری
شکسته تعبیه خصم فیل رزن او — چه نزد همت شه رد خواست چون مکری
نه حد آدمیست از کمال فضل خداست — حدیث تیغ علایی دولت رهبری
خدای عز و جل هر زمانش فتح دهاد — خجسته دست وی از رفته زمانه بری
سپهر بادی پیشانی درگهش ما حشر — ستاره در سپه بیکران او حشری
همه جهان شده در بیت او سلیمان وار — بحکم نقش نگینش روانه دیو و پری
حسن بحضرت او خدمتی کشد جانرا — جبا شد از چو منی آنچه نیست ماحضری

ایضاً

خجسته باد بر آفاق فتح یزدانی — قوام مملکت و قوت سلیمانی
بفر دولت سلطان مشرق و مغرب — چه پایه از قدمش یافت تخت سلطانی
ابوالمظفر سلطان علای دولت و دین — که هست او بخلافت سکندر ثانی
جهانگشای بفتح ابد محمد شاه — که چشم گشت بر رایت جهانبانی
بجان جمله اسلامیان خورم شود کند — کز وست بر همه آفاق منت جانی
عجب نباشد اگر در پناه او طالع — بنات نعش شوند ایمن از پریشانی

هزار سال که [illegible] دولت شاه
هزار سال و [illegible]
[illegible] مبارک جلال [illegible]
[illegible]

هر کرا نصرت سلطان ازل یار آمد
اسمانش بنده و افلاک پرستار آمد
تا به پاداری اعدا ز دو بیش حاجت آمد
هر کرا یاور و پاری ده او یار آمد
چونکه در تازه نهالیست برآورده حق
شاخ امیدش همه در بار آمد
شاه عالی نسب ... علای دول و دین
که جهان را ز ادبش جهاندار آمد
واو ز کل آفاق پیمبر ... آمد
واو دو قوت ... دو دار آمد

همیشه تا که کند ابر در همه عالم | بشکل دست درافشانت گوهر افشانی
در سعادت و دولت نثار صدر تو باد | که صدر ملت و پشت و پناه ایمانی
یکینه بنده جاه تو به که صد خاقان | حسن بفر ثنای تو صد چو خاقانی

ایضا له

کلید فتح شاهی بین جهان را کار بگشاده | بتیغ همچو دریا کار دریا بار بگشاده
فلک در طاعت درگاه او احرام در بسته | زحل از هیبت شمشیر او زنار بگشاده
شهنشاهی که می بینم حواریان عیسی را | سراسر در قدمگاه قوچش کار بگشاده
خدنگ او و کلاه خسرو افلاک بربوده | سنان او کمر از گنبد دوار بگشاده
ز فیلان جوان زنجیر در زنجیر در بسته | ز درهای ثمین انبار در انبار بگشاده
بدست عدل جان اندر تن اسلامیان کرده | بتیغ قهر خون از دیده کفار بگشاده
یکی از بندگان حضرت اعلای شه بنگر | همه بحر محیط از تیغ گوهربار بگشاده
بیک حمله بفر شاه چندین قلعه بگرفته | که از خیره پسران خرج فرزین وار
همیشه تا که بگشایند هر شب چشم اختر را | وزان هر چشم باشد چشمه انوار
سعادت پاسبان آستان شاه باد امین | در هر آرزو وار دیده بیدار بگشاده

ایضا له

دست افلاک و ستاره همه در کار نماند | بخت عالی قدم شاه چو در کار آمد
کارزاری که در ایام شه عالم رفت | کار بر خصم جگرسوز مگر چه دشوار
هیچ کس راه گریزی نتوانست گرفت | وانکه بگرفت سرانجام گرفتار
راه باریک شهنشاه چو روشن کردید | هرچه از همت شه غیب پدیدار آمد
رفت چون چشم جهان دیده شه زیر خواب | این همه از اثر دیده بیدار آمد
قاف تا قاف همای سر چتر ش بگرفت | جان سیمرغ از آن رشک بمنقار
سر پابوسی شاهنشه دوران دارد | دور افلاک از آن دایره کردار آمد
چرخ در پای وی افتاد و سرش بر نگرفت | کو به پایمت و الای ورا عار آمد
حسن اندازه مدح تو نیارد گفتن | گفت او آنچه در اندازه گفتن را
حافظش باد خدا هم شب و هم روز کرو | روز بر دشمن دین همچو شب تار آمد
حق نگهدار و نگهبان سر دش در هر حال | در حق او چو نگهبان و نگهدار آمد

ایضا له

هر کرا دل چون گل از باد صبا خندان شود | روی او خندان نه چون گل بلکه صد چندان
شاه ما چون طینت حق را کند بیشی بعدل | می برد کر نصرت غیبش دو پشتیبان شود
شه علاء الدین و الدنیا که چشم آفتاب | در علو طالع میمون او حیران شود

ای که روی تو بمیدان بدر ... همه نیکو صفت
ابر اگر روی تعالی ز دو ... باران شود
آنکه بر با قطره ... با دو گهر باران شود
آنکه بر با قطره ... حضرت حق ارزانیست
شاه اصف صفا با حضرت حق ... جولان شود
زان شب و روز ابلق ... تا سیس ... دید
زان طرف ... بر ... دید
زان طرف ... آیت ... وزمان
زین طرف ... آیت ... شان
مغز ... چند زبان ... شان
اسمان ... مه زاده ... شود
... نصیب
از ... حقیقت ... شود
... نقش ... انگیز

در بساط ملک فیل افزود حق پادشاه / بر خلاف اتفاق پیل آب آسان شود
شاه قایم باد بر تخت بقا با خصم را / مهره گردون بپای تخت او غلطان
شه محمد را باسم و فضل امیدست آنکه / این حسن در بارگاه دولتش حسان

ایضاً له

ای برحمت کرد کفر از روی دین برداشته / وی ملک آرای تو هم بحر و هم بر داشته
آیهٔ نصر من الله ورد جانم یافته / سورهٔ انا فتحنا نقش افسر داشته
صبح سان در کنف مهر شش جهت را کرده ضبط / آفتاب آسا بیک تیغ هفت کشور داشته
شه علاء الدین والدنیا محمد کز ازل / بر تو شد هم دین و هم دنیا مقرر داشته
در شما اسکندر ثانیت میگویند لیک / سد اسلامی ولیکن چون سکندر داشته
عالمی گشته ز کافر عالمی کرده اسیر / هر دو عالم زین ظفر عیش موفر داشته
چرخ گردان بهر گردانیدن بدخواه را / تا قیامت پیش دو شاخه از دو پیکر داشته
باز خواهم گفت مصراعی کز اول گفته‌ام / ای برحمت کرد کفر از روی دین برداشته
هر کجا رو آورد باری دم از فتح و ظفر / از فتوحات خدا این بار رو یاور داشته
از دعای او و علو درگه شاه است باد / آنکه شهر علم بود دست از علی در داشته

ایضاً له

ای ز فیض فضل یزدان ملک عالم یافته
ملک او را سبب بر فرقه مسلم یافته
هم ممالک تا ابد پیش محمد داشته
هم خلافت از ازل مانند آدم یافته
راست چون پیغمبر نام محمد و شبستی پناه
یک سکندروار نعمت اقلیم عالم یافته
شه علای دین و دنیا شهسوار شرق و غرب
از ازل خاتم سلاطین نقش خاتم یافته
ای به پیش صحبت یک ... ترتیب
خلق عالم را ز شرق و غرب ... یافته

نور صحت چون کف موسی عمران داشته / نوش دارو چون لب عیسی مریم یافته
آب حیوان باقیه از غیب عون کردگار / عمر خضر و ملک ذو القرنین را ضم
طبل شاهی پیش و رای گنبد گردان چرخ / این بشارت منت چرخ و عرش ایشان هم
هم بساط از موج چون بحر پر گوهر شده / پایهٔ آن تخت جا بر تارک جم یافته
خاطر بنده حسن افروخته از مدح شاه / صبح وار این روشنیهای دمادم

ایضاً له

دل اسلام شد خرم لب اسلامیان خندان / فتوحات فلک صد نوع فتح شاه خندان
حصاری فتح شد اکنون که هر دانه از وی / بشارت میدهد فتحی دگر را از بن دندان
بکر باتشه ظفر آورد بر قومی که بود آنجا / بجای گل همه سنگ و بجای دل همه سندان
بلی این معجزات فتح شاهنشاه دین پرور / نه در وهم خرد گنجد نه در فهم خردمندان
شه عالم محمد شه علاء الدین دریا کف / که از باد سنان او چو گل شد عالمی خندان
فلک را گنبدی بنیاد در گرمابه جنبش / سرای طاق و گنبد چشمه خورشید روشن دان
جهان گر خورد سوگند شاهان گهی اکنون / بود خاک کف پایش سر آن جمله سوگندان
دری گر سلک کلک امروز در ترتیب نظم آورد / حسن جای نثار اندر رکاب خسرو افکندان
جهان تا هست او باشد خداوند همه عالم / معین جاه و ملک او خداوند خداوندان

ایضاً له

شاه ما را ایزد از شاهان دوران برگزید
پادشاها ایزد از ... یزدان برگزید
کس نگردد ... خطه ...
ایزدش ... ماه و فوج کیوان برگزید
شه علاء الدین محمد آنکه در اکناف ملک
روح ما از آسمانها ... نقصان برگزید
که بعون شه آید ... زر و جویبار
وصف بخشش چون لعل ... کان برگزید

سایه بان از بهر دفع گرمی خورشید شاه
سایه بانی دیگر از خورشید تابان بر کشید

چتر ایران گیر را چون رایت توران گشاد
بر سر شهزادهٔ ایران و توران بر کشید

طبل زنگانه چو زد شهزادهٔ صیت دولتش
بانگ آن نه کاسهٔ چرخ گردان بر کشید

خسرو العل سخن را پیش ازین نامی نبود
دور انعام تو نام سر سخندان بر کشید

بخشش شه را عطارد در شمردن عاجز است
زهره نتواند ازین زرها بدامان بر کشید

بحر جود دست او بشنید و شوری درگرفت
رعد برق خنجر او دید و افغان بر کشید

تو سخن پیچیده میگوئی و لعل مدح تو
مرکز اندر پلهٔ اندیشه نتوان بر کشید

پایهٔ تخت ترا بنده حسن تا بنده شد
چرخ در پیچیدنش گردن دست احسان بر کشید

ایضا

ای منم یا رب که بوسم خاک پای شاه را
جان نثار آرم پی برد بر پای شاه را

خاک پایش بوسه دادم با سه سیم آرزوست
بی اجازت بوسه نتوان داد پای شاه

جبرئیل آیت نصر من الله زمان
نقش بند رایت کشور گشای شاه

چرخ از جوزا کمر بر بست بهر بندگی
تا چه فرمان روی خواهد داد رای شاه

بی رضای شاه جاری نیست گوی آسمان
بر قضا سابق نمی‌آید در رضای شاه

بحر با صد لرزه بر یکجای ساکن شد ز شرم
تا صفت کردم روانی من عطای شاه

نست ازو از کسر تا پای من رحمت گرفت
اول این باشد که دی پیچ زلفهای کش را
علیک ادرکنا فالعو ز طلب ملیا حبت بعید ولیک
شفعای شاه
شربت از نوش خضر وار و
تا سنا بحیار
شد بهار دولت و از کلک ...
بر دعای شاه را
دست بالا کرده ... گوید دعای شاه را
چون مه محکم باد و شد از عصمت و عون عذرای
کاین جشن نتانی حسان زانشد ثنای شاه را

ایضا

ای چرخ یار من شو کامروز بار یابم
بگشا در سعادت خوش خوان بشخ بابم

رحمت بسی نمودی از روی برف و باران
امروز تربیت کن از روی چو آفتابم

روی مبارک شه دیدن ثواب باشد
یارب تو تا قیامت روزی کن این ثوابم

سلطان علای دنیا شاه جهان محمد
صد روح داده بردم از فتح این کتابم

این کر و فر که دیدم ارکان دولتش را
افسانه مینماید ملک فراسیابم

از اوج بخت شه گر کس کند سوالم
سیم فر دولت او تعلیم کند جوابم

از فضل دستگیرش سیراب گشت بختم
وز عدل پایدارش آباد شد خرابم

چوگان چو در کف آرد تا گرد گوی گردد
خواهم که گوی گردم پیشش بسر شتابم

این روز خوش که دارم در دور شاه حقا
سر گر کشی زمانه ننمود جز بخوابم

نقل مراد گشته از دولتش نصیبم
وز سر مراد داده اقبال او نصابم

تا خیمه نصب کردم در عرض گاه جشن
خورشید سایه بان شد حبل المتین طنابم

اوج سپهر مجلس فوج فلک حرم غم
طاس قمر پیاله کاس فلک ربابم

یک شکر نعمت حق بهتر ز صد تنعم
یک بوی جرعهٔ شه خوشتر ز صد شرابم

چون هر طرف کشیدم رخش سخن بجولان
اکنون سوی دعا هم لختی سخن بتابم

باد اعانت شه در هر خطا مسلّم
اول همین نماند از هر دعا ثوابم

باد ایمیشه روح پرور خیال ابناش
تا چون حسن ازین در عمر نالد و بیم ابر
باد از ریاض اینجا و این جلالش
انعام عام روز دکا روز ازین جا بر
دوش این دعا که کردیم مستجاب پیمانها
از عرش چلپک شد ملکیت مستجاب بر

ایضا

رو آبرو که گشت از اهل آسمان و زمین
دعای دولت سلطان علای دنیا و دین

سر همه خلفای امم محمد شاه … خدایگان فلک چتر آفتاب نگین
ز فرق تا قدمش تاج و تخت و دولت دید … جهان ندیده چو او تاج بخش و تخت نشین
همه بدیدند کی شاه راست روشنده اند … نماند کج روی اکنون بجز که در فرزین
خدا اسکندر ثانیش خواند هم ز اول … بس این خطاب نماید با برو زبین
چو او سکندر ثانیست سین تحسین حرف … بلی چگونه شود دور سین ز صحبت شین
مرا که طوطی باغ ملاحت است لقب … شده زمانه بیده شکر دوست شکر چین
هزار فال چنین بر من آنچنان نبود … که بشنوم ز شه شرق و غرب یک تحسین
نفس که میزنم از فر دولت شاه هست … و گر نه حد من مختصر بود چندین
چو دین و دنیا در حفظ و در حمایت اوست … خدای عز و جل چو اهمش حفیظ و معین
همیشه قاعده دین بر و قوی بادا … بنور روی محمد بحق روح امین
رسید نعت چنین شرح ثنا و رستار کان احسنت … ز چار پیر دعا و فرشتگان امین

ایضاً

سعادتی که بپایانی در این دیار آمد … زمین طالع میمون شهریار آمد
جهان و اهل جهان زانوید دولت و کام … که فر دولت سلطان کامکار آمد
خدایگان سلاطین علای دنیی و دین … زمانه را ز زمین پیشش افتخار آمد

ابوالمظفر شاه جهان محمد شاه … که چون محمد مقصود هشت و چار آمد
رسیده از چپ و از راست فتح تا بدره … چو باز دولت این شاه در شکار آمد
چو باز دولت آن شاه را آن عالی الاجلال … بدیده کردن کردن کشان آن آمد
بجنگ کاه که علی التیل و الفقار آمد … جهان ز پشتی بی شمیر اوست رو تازه
که پشت مملکت و روی روزگار آمد … بلندی علم ارتفاع ستاره آسمان کلک در آمد
ده و دو پنج کرد و دوره حصار آمد

هزار گنج شکرانه در میان آورد … که هر چه خواست بزد و بین در کنار آرا
چو گل شکفته شه زادگانش میخواهم … که هر یکی چمن ملک را بهار آمد
بباغ دولت او خضرسان نهالی خاست … وزان نهال نهالی دگر ببار آمد
همیشه باد گلستان این ممالک خوش … که گل بدیده بدبین خصم خار آمد
ثبات ملت و ملک از بقای شه بادا … بقای اوست که اسلام را مدار آمد
حسن چگونه تواند ثبات عمرش کرد … که عمر و مملکتش برد و بشمار آرا

ابتدا

بهر طرف که نهد روی بخت بیدار است … خدای عز و جل بس بود خریدار است
خدایگان سلاطین علای دنیی و دین … که نصرت ازلی باد تا ابد یار است
چو کعبه قبله اسلامیان محمد شاه … که سجده سپهر دوار ز دور چرخ دوار است
جهان ز خصم بپستانی همیدکان بخشی … جهان بپستانا نیست در جهان کار است
نظام مصلحت هفت کشور از در تست … چو نور دیده هفت آسمان ز دیدار است
موجهست که برابر می نخندد برق … که قطره بارد پیش کف گهربار است
حسن چگونه ثنا گویدت چو بار بهی … که جبرئیل دعا میکند بهر بار است
اگر چه بار نخسته است مطلع این شعر … دوباره میکنم این در غیب اشارت

نگاه دار تو باد آن خدای بی مثل … بدولت سکندر روی زمین بحذار است

ایضاً

شاهی که بیکبار او صبح کرم عطا بخش … تا نام تو با سپهر و ان شرق و غرب بخش
نور پیش بدی تا کی کردن و بیکرانش … قرن پیش سلطان و از او عیان بخش
در زیر صفت سلطان از زمین و دی تا … از بخشش علاء الدین دنیا و دین تا بخش
دیده را بگف دار و دنیا بعطا بخش

چون چرخ دم همت از اوج علو راند / چون صبح زر روشن از صدق و صفا بخشد
وقتی که شا خواند عالم چه کست آنجا / محصول تمام او بر نیم دعا بخشد
در غمزهٔ او بینی نوری که قمر دارد / در سایهٔ او بینی فری که هما بخشد
این مملکت کامل بخشید خدا آری / نقصان که تواند کرد آنرا که خدا بخشد
یارب تو بفضل خود بر گنج مرادی را / کاندر دل سلطانست می بخش که تا بخشد

ایضاً له

مدار ملک کشورگیر عالم / معز الحق الغ خان معظم
گرامی گوهر الماس کوکب / شدش نصر من الله نقش خاتم
ز بذلش خلق چون گل جمله خندان / ز عدلش ملک چون غنچه فراهم
فلک با سیر او می باشد از دور / زمان با تازه رویی باشد از غم
فلک داعی او باد الملک نیز / زمین در حکم او باد از زمان هم
من و جمله جهان در سایهٔ او / وی اندر سایهٔ سلطان عالم
خداش از عمر برخوردار داراد / من این دارم دعا والله اعلم

ایضاً له

شاه رسید و میرسید کوکبهٔ شکار او / ماه رکاب دولتش چرخ رکاب دار

رایت صبح بر زبر فوج فتوح لشکرش / اختر سعد یاورش فضل خدای یار او
ناصر ملک و دین زبان عمر و والتقش آن / الغ عیش و سیر از آن تیغ ظفر نشان او
شاه جهان علاء دین ملک ستان روم و چین / بر همه غالب آمده دولت کامکار او
پادشهی که چون علی شیر خدا رسول حق / شاه ممالک ازل ملک ابد شکار او
تیغ غزا و دین حق اشد و تماشای کرد و فر / آیت لعبد مصطفی بادبد و در کنار او

از اثر سعادتش عمر خدا زیادتش / عدل چو جود عادتش بذل چو فضل کار او
باز چو در سفر رود نصرت غیب همرهش / باز چو در حضر بود حفظ خدای یار او
بنده حسن بهر سخن داعی دولت تو شد / خسرو اختران شود مادح روزگار او

ایضاً له

صبح بر گل خنده زد تا پر بستان واجبست / باده گلرنگ و بزمی چون گلستان واجبست
باده جان راحت و تن را دمادم نوری دگر / پاسبانی تن و غمخواری جان واجبست
می چو مرجان جام چون دُر نوش ساقی چون رسید / در مفرح هم شکر هم دُر و مرجان واجبست
جام بر یاد ثنای شه کشم خود در فروشب / جام این معنی کشیدن بر ثناخوان واجبست
حضرت شه را دعا گویم چو دیگر بندگان / زانکه بعد آن فریضه بنده را این واجبست
بعد توحید خدا و نعت پیغمبر مرا / روز و شب مداحی درگاه سلطان واجبست
شه علاء الدین والدنیا محمد شاه آنکه / دوستیش اندر همه دلها چو ایمان واجبست
خاص و عام از بخشش و بخشایش او بهره‌مند / خاصه امروز این طرف بر کل ارکان واجبست
ز آب حیوان شست سر شهزادهٔ دوران که / از پی سرشستن خضر آب حیوان واجبست
از خدا در خدمت اسکندر ثانی بصدق / عمر خضری خواستم والحق چنیدان واجبست
اندرین مجلس حسن از باغ طبع این گل فشاند / هر کجا مجلس مرتب شد گل افشان واجبست

ایضاً له

ای عنایت برگزیده از سلاطین جهان / تا جهان باشد تو بر تخت جهانبانی بمان
جاودان در ملک فرمان ده که پیروزی بحق / مالک الملک بخشیده است ملک جاودان
زین عون کبر کی شمع و امامت بجان / ایمن و دولت ارشان
چون ز نور شمعی خواست بر دل و دولت ارشان / هر زمان از بلبلی کوی جانی پیش زد
چون محمد روح بر تو پیشه جهان

باد می‌آید مرا زین پس استاد قدیم | شاه هم بپسندد و شر زیرا پسندیدست آن
آسمان با صد هزاران دیده اختر کور بست | تا ترا پیند بدست دیگری ندهد عنان

ایضاً

زهی مبارک ساعت زهی خجسته مکان | که می‌درآید در شهر شهریار جهان
ابوالمظفر سلطان علای دولت و دین | که باد تا باید بر همه جهان سلطان
گشاد قلعهٔ آفاق و کرد قطع عدو | بتیغ هندی بگرفته ملک هندستان
خدای در سفر و در حضر نگهبان باد | که عدل اوست نگهبان عرصهٔ کیهان

ایضاً

شهی که باد همایون غریبت سفرش | درآمدن ظفر و در برون شدن ظفرش
علای دنیی و دین آنکه بود و خواهد بود | چو دولت از حضرش بل سعادت از سفرش
بهر طرف که روان گشت عالمی بگشاد | مگر ز رایت فتحست رایت ظفرش
فلک جنیبه کش آستان حضرت اوست | چنانکه بود فلک یک قطاری از بقرش
چنین ز جور جهان در پناه شاه گریخت | جز آستانهٔ شه نیست هیچ جا مفرش

ایضاً

مرا امشب همی چون صبح نورانی همی‌باید | عقیقی در تن الماس پنهانی همی‌باید

شد درگه او ... عود و بس است
... سلطانی همی‌باید
زینت است مر اسباب ... لیکن
... همی‌باید
حقیقت ... سلطانان
کرم ... سلطانی همی‌باید
علاء الدین والدنیا ... همی‌باید
همایون ذات او ... کار ملک و دین
... همی‌باید
بلی ... از فضل یزدانی همی‌باید

جو شد در دور ملکش ناز و نعمت در جهان ارزان | پس این ملک جهان بر وی سهم ارزانی همی‌باید

ایضاً

ساقیا جان تازه کن از جام می یکدم مرا | حرمتت بادا همه عمر ار کنی خرم مرا
گر درین مه قومی اندر کعبه و زمزم رسند | چتر شه چون کعبه بود و کوس زمزم مرا
فتح شد ذوالحجه و فتح از رهای ایام | گر کسی پیش از محرم با قدح محرم
آخر ماهست اگرچه آخر سالست نیز | اول عمرست حالی از شه عالم مرا
شه علاء الدین والدنیا محمد شاه آنکه | جز بمدح جانفزایش برنیاید دم مرا
خسروی کانعام عامش بر طریق معدلت | کارساز دم همه آفاق و او هم مرا
صد هزاران سال بادا بر سر ملک شاد | زانکه شادی داد او برهاند از غم مرا

ایضاً

ساقی بیار می که دمی خوش برآوریم | جانی دگر ز جام نو در تن درآوریم
غرض ستدیم یکدیگر از در صلاحیت | اکنون علم ز عالم عشرت برآوریم
زان می که او بدور قدح قهقهه کند | دوران چو قبهٔ فلک اخضرا
شادی با سبب قدم شهریار ماست | ما هم نثار مقدم او گوهر آوریم
سلطان علای دین که چو ساغر طلب کند | ای بس می مراد که در ساغر آوریم

ایضاً

امروز وقت صبحدم آمد ... سوی من
... زیبا روی
... صبح ... سوی تو
دور از تو حالی ...
حالی تو ... است
... صبح ...
... ای ...

... که نقش جاجای ... وری

صنعش از جاجای ... استان دولت

... آستین عمر ... دولت

ایضاً له

سلطان علاء الدین که باد از حق نظرها سوی او
الحی ز چشم مرحمت دارد نظرها سوی من

تا چونکه من بنده شدم گاه شهنشاه را
گیتی غلامم میشود تا رکه فلک بسندوی

از شب گذشته چار پاس از مه گذشته چارده
مه در گذشتن یار شب سب یار سم پهلوی

ایضاً له

زهی خان جهان آرای و خاقان جهان دولت
کریم کامیاب و کامکار کامران دولت

نکورای و نکوروی و نکوفال و نکوطالع
جوانمرد و جوان عمر و جوانبخت و جوان دولت

خطایش آرزل خان و امیدش تا ابد خاقان
نصیبش از فلک فتح و نصیبش از جهان دولت

مغز الحق و الدنیا الغ خان زمان داور
که دارد او ز تایید ازل از لامکان دولت

همیشه این نهال ملک را سرسبز می بینم
برو بارید گوهی جای باران ز آسمان دولت

کمان چرخ با او کج نخست و بزرگی کرد
چو بهر بازوی او ار کرد دست از کمان

فلک سر بر در این خانه میمالد چو میداند
که هرگز سر نپیچد زین مبارک خاندان دولت

چو در صدر سعادت جان پاکش میهمان آمد
ز لقمه خانه عیشش به پیش آورد خوان دولت

حسن تو دولت پابوس او سر بار مستی
خدا را شکر کن کام و زپیوستی یابان دولت

دعا را باش و هر ساعت بخواه از حضرت ایزد
بقای جاودان و با بقای جاودان دولت

همیشه تا که دولت اصل شادی بهابود اورا
بزرمش همنشین شادی بعیشش همعنان دولت

ایضاً له

بار باره نعمتی کار حضرت سبحان رسید
بازنو سروی بباغ دولت سلطان رسید

گو بیا از فال مبارک چشم عالم نور یافت
با نصرتش ... روکان جهان پیش ... جیوان

گوهری کان چشم ... الورخت ... رود
میوه کان شاخ جاه ... پیش ... ان

صوت ساز خرمی از کام هفت اختر گشاد
صیت طبل تهنیت بر بام هفت ایوان رسید

بوستانی در میان گلشن شادی شکفت
آفتابی در کنار سایه یزدان رسید

شه علاء الدین و الدنیا محمد شاه آنکه
نعل رخش همتش تا تارک کیوان رسید

آن خداوند خداوندان عالم کز خدای
تا ابد بر خلق فرمان دادنش فرمان رسید

جان خلق و دین خالق را پناه از عدل تست
رونقی بر دل فزود و راحتی بر جان رسید

تا که دور از انقلابی هست از دور سپهر
تا که بویی خواهد اندر عالم انسان رسید

داور دوران همیشه شاه عالم باد و بس
چون ز دور عدل او آسایش دوران رسید

مدح سلطان ختم کن هم بر دعاش ای حسن
زانکه مرکز در کمال عدل او نتوان رسید

ایضاً له

شهریارا ملک و ملت بر تو سر بر آورده اند
همتت دریای همت را بگنبد آورده اند

شه علاء الدین و الدنیا تو آن کز ازل
همت گردون از پی جاهت پدید

چشم روشن شد شها از بخت سبز تو مگر
سبز دیدن چشم مردم را امید آورده

هر یک از او بر نش چشم از ابر سعید تو
نسخه شبهای قدر و روز عید آورده

عیش تو با شادی شهزادگان فرخنده باد
زانکه نسل تو چو عمرت بر مزید آورد

این کمینه بنده ات بر تر ز صد خوارزمشاه
در ثنا بنده را از رشک رشید آ

ایضاً له

شهنشه را اساس پایه ملک تا با قوی باد
سر ... سروری باد

... شاه ... عالم ... شش
علاء الدین و الدنیا ... پیروزی باد

ظفر ... همیشه ... شاه ... را
فلک ... پیروزی باد

... آوارد و ... مثنوی باد
... پیوند ... بلند ... جان

... شاهنشاه ... باد
همیشه ... پاینده ... قوی باد

بدین صفاست بلی مشکل مراد بر تماشای شه | چو دستش موسوی آمد دعایش عیسوی بادا

ایضاً

شاه عالم باد دایم این دعا بر کار کن | فاتحه برخوان و پس اخلاص بالا بار کن

نظم پروین باز کن وانگاه از بهر نثار | نثر این شاه فلک قدر ملک مقدار

شه علاء الدین والدنیا که در پیش وی است | فتح موسی کار فرما فیض عیسی کار کن

ای حسن گر هست چیزی از برای تهنیت | نیم جانی هست با صدق تمام ایثار کن

ایضاً

شاهی که هفت کشور کرد برای خویش | تخت از سپهر هفتم سازد برای خویش

آن آفتاب ملک که چون کوکب یمن | آفاق تازه کرد ز ابر عطای خویش

زان راست آورد همه تدبیر او خدا | کو راست بود در همه جا با خدای خویش

سلطان علای دنیی و دین کز یکی حق | در سایه سرادق او کرد جای خویش

گر سر بتافتند حسینان ز پیش او | دیدند از سیاست شاهی سزای خویش

بنده حسن چو از کرم شاه قایمست | اول دعای شاه کند پس دعای خویش

چندانش عمر باد که شاهان خویش را | بیند چو خضر در بقای بقای خویش

ایضاً

فرخنده باد بر شه آفاق ماه نو
چون ماه نو ز فضل خدا [illegible] جاه نو
سلطان علای دنیی و دین [illegible]
[illegible] علاش ماه نو
[illegible] هلال رایت اعلاش [illegible]
تاج شهی مبارک او باد تا ابد
[illegible] پناه [illegible] کلاه نو
[illegible] اقبال نصب باد
[illegible] پیشکاه نو
ارکان کار فتح و ظفر بارگاه نو
[illegible] سعادت [illegible] باد
هر روز در رکاب سعادت سپاه نو
از نعل فتح و [illegible] نصرت [illegible]

مبارک باد فتح آسمانی | ثبات ملکت و عمر و جوانی

توان شاهی که هستی چشم شاهان | بفر طالع صاحب قرانی

علاء الدین والدنیا که دولت | کند بر آستانت پاسبانی

چو دستت همچو خورشید است و دریا | بزر پاشیدن و گوهرفشانی

چنان قلعه که گویی آسمانست | تو بگشادی بفتح آسمانی

همیشه خواهم که برخوردار باشی | ز تخت و بخت و اقبال و جوانی

بنام نیک کشور بر گشایی | بکام خویش دولتها برانی

ایضاً

دولتی از حق تعالی یافتم | دست بوس خان والا یافتم

چهره اعظم معز دین حق | کش ز حد مدح بالا یافتم

قدر او را با فلک کردم قیاس | پایه قدرش معلا یافتم

ذات او را در صفا و در صفت | راست چون خورشید یکتا یافتم

بزم او فرخنده تر از هشت باغ | جرعه دانش جام مینا یافتم

شد کف در بخش او دریای جود | من دُر دولت ز دریا یافتم

چشم بد دور از چنان دریا که زو | چشمه خاطر مصفا یافتم

از خیالات پریشان رسته‌ام
[illegible] چشم بینا یافتم
در بهار [illegible]
بلبل [illegible] گویا یافتم
در سواد خط معانی [illegible]
در [illegible] لؤلؤ لالا یافتم
[illegible] دیدار او
[illegible] ارکان [illegible] یافتم
خواستم صد سال عمرش [illegible]
وین مراد از حق تعالی یافتم

ایضاً له

خلق در سایهٔ اقبال الغ خانی باد
سایهٔ دولت شه بر سرش ارزانی باد

جان اسلام معز دول و دین که مدام
مدد دولت او دولت سلطانی باد

جان نثار آمد در دولت سلطانی شد
سر دو الپشت و پناه نصرت سبحانی

جان چو شد خانهٔ انصاف و کرم ربانی
کرم شاه جهان هم مددبانی باد

خسروا روی چو در روی شه آورد دستی
روی بخت هم از آن آینه نورانی باد

شه ز تاریخ ازل ثانی اسکندر شد
شاه اقبال تو تا حشر بهمه ثانی

روح روح تو جوار پادشه عالم شد
مدد جان شه از عالم روحانی باد

حال تو بیچو عطای شه عالم دایم
عین آسایش و سرمایهٔ آسانی باد

دل پاکیت که امان بخش مسلمانانست
چون دل شه پناه دین مسلمانی باد

روزگار شه و خان غیرت خاقان آمد
کعبهٔ بنده حسن عزت خاقانی باد

ایضاً له

در سعادت از مدد فضل کردگار
گرد آسمان بفرق شه کامران نثار

شهزادهٔ معظم و شمع دیار دین
خورشید اوج غرت و جمشید روزگار

امیدهای هر دو سرایش بر آمده
مقصودهای هر دو جهانش در کنار

یارب بپاکی دل پیران صبح خیز
یارب بحرمت دل مردان روزگار

باد همیشه رونق خاندان ملک
اقبال بر یمین و فتوحات بر یسار

شه را دوام دولت شهزادگانش را
سال بقا هزار بگویم که صد هزار

تا هست عیب پادشاه خان شده
از فضل حق بحق نصر باد کامگار

ایضاً له

خدایگانا فضل خدا معین تو باد
فتوح همدم و اقبال همنشین تو باد

بهر مقام که آیی و هر کجا که روی
خدای عز و جل حافظ و معین تو باد

علاء دین و شاه جهان محمد شاه
که دوست و دشمن در حکم مهر و کین تو

شده غلام تو خاقان چین و میگوید
که صد چو خاقان سر بر زیر چین تو

عنایت ازلی چون نگین دولت تست
کفایت ابدی نقش آن نگین تو باد

جهان شب است بصبح سعادت آبستن
طلوع صبح وی از مطلع جبین تو

هلال فتح که از اوج ظفر نماید روی
همیشه در نظر رای دوربین تو باد

برفع دشمن دین چون کمین توان دشمن
فلک موافق اندیشهٔ کمین تو

رضای حق طلبیدی چنانکه حق رضاست
رضای آن ملک فی قرین قرین تو باد

تو بی بمن خلافت حسن دعاگوت
که اعتضاد ممالک هم از یمین تو باد

خهی بمن چو خورشید شهسوار جهان
بحکم تو کره چرخ زیر زین تو باد

زهی زمین ز قدوم تو آسمان گشته
چو عزم کوی کنی آسمان زمین

چو فتح باب ممالک باستان تو شد
کلید کل مقاصد در آستین تو

ایضاً له

شاه را پیوسته تایید خدا همراه باد
فتح دایم اسپ بخت چاکر چرخ دولتخواه باد

تا که بر آفتاب از شرق تا بسوی غرب
شرق و غرب از ندبا چاه جلال او باد

بخت عالی را او در برج اوج فرخ بیت
تخت و قدر سمای او در برج اقبال مهر و ماه

کوکب سعد اکبر نعمت سعادت تا بدین درگاه
سعد اکبر بند از این درگاه

همچو نور از کریمت بند از این درگاه

ایضاً له

شاه تا نقای دولت نور مهر باد
دشمن ز تو دولت تو مهر باد

حصنی که عاجز است جهان از گشادنش | تیغ جهانگشای تو اورا کلید باد
صوفی خانقاه ششم این مرا کن | در پیش رای پیر تو دایم مرید باد
اکنون که دین حق ز در تو مدد گرفت | چون دور چرخ مدت ملک مدید
باد ات عید فرخ اندر دیار ملک | از ماه رایت تو همه عمر عید باد

ایضاً له

شاها بنای دولت تو استوار باد | هر آرزو که هست ترا در کنار باد
طفل امید تو که دو عالم طفیل اوست | پرورده عنایت پروردگار
گر طاق چرخ روزی پی نهد بخاک | تخت بلند پایه تو استوار باد
از جام انتقام تو شد خصم پر خمار | یارب که روز دولت تو برقرار باد
هر صبحدم که گفت زبان حسن دعاست | امین جبرئیل بران گفته بار باد

ایضاً له

سلطان جهان جهان ستان باد | بر کل مراد کامران باد
اسکندر روزگار ما را | چون خضر بقای جاودان
بر خلق چو صبح مهربانست | بر خصم چو چرخ قهرمان باد
فتحش همه ساله در رکابست | نصرتش همه دم زبر مان باد

زیبا پیش چاه [illegible] دولت است آن شد
زیبا پیش چاه بلند مکان باد
یارب قلم حسن [illegible]
پیوسته [illegible] تیغ [illegible] روان باد

ایضاً له

طره رخسار [illegible] پناه تو باد
[illegible] سر و پناه تو باد
[illegible] است
[illegible] دین پناه تو باد
عصمت پروردگار پشت و پناه تو باد

عقده نه آفتاب طاق کمند تو شد | نور ده صبحدم طرف کلاه تو باد
میکنی از فضل حق ملک اقالیم ملک | تا ابد این چنین فتح لواء تو باد
تا ز هوا بر زمین سایه ابر او فتد | برتر هفت آسمان پایه جاه تو باد

ایضاً له

خسروا فالت همه مسعود باد | خلق راضی از تو حق خشنود باد
تو محمد اسمی و محمود رسم | هر چه خواهی عاقبت محمود باد
نیکخواهانت ز رویت عید شد | بدسگالت سوخته چون عود باد
بعد عمری کز خدا خواهد خضر | در مبارک ذات تو موجود باد
ای ز حق هر روز شادی یافته | طالعت چون طلعتت مسعود باد

ایضاً له

شمع اقبالت جهان افروز باد | دولت تو بر جهان فیروز باد
بزم تو بستان و شاخ دولتت | همچو نخل بوستان پیروز باد
طفل بختت گوست پیوسته جوان | پیر گردونش فتوح آموز باد
ای مبارک غره ات خوشتر ز عید | روز تو هر روز چون نوروز
عالمی خوش از نسیم خلق تو | دشمنت چون مجمر اندر سوز باد

ایضاً له

شاها روز نو مبارک باد
حافظش فضل حق تبارک باد
شاه عالم علاء دنیا و دین و دول
بر همه فال نو مبارک باد
خسرو دادگر جهان [illegible] را
[illegible] تاج تبارک باد
[illegible] فتح
[illegible] مبارک باد
بر سر [illegible] مبارک باد

همه احوال او همایون شد | همه ایام او مبارک باد

ایضاً

سحر خوش است و مرا جام باده می باید | شراب رنگین در جام ساده می باید
بنام شاه در آسمان چو بگشایند | بیار می که در دل گشاده می
علای دین شاه جهان محمد شاه | بشکر نعمت او داد باده می باید
کهی که باشد بوزان شاه اعظم | نخست شیر فلک را فتاده می باید
بیاد فتح شهنشاه ای حسن امروز | خوش است باده ولی وجه باده
هزار سال دگر عمر شاه خواهد بود | بران سعادت دیده نهاده می

ایضاً

ای دولت تو مدار دوران | عدل تو پناه اهل ایمان
زر بخش مغز دولت و دین | جان عرب و عجم الغ خان
سهم سپر تو در عراقین | صیت کرم تو در خراسان
از روی تو چشم ملک را نور | و از رای تو جسم عدل را جان
تا خشک و تری بر و بحر است | بادات بر و بحر فرمان
با دوست با صد سرور بنشین | و ز دشمن خود غرور بنشان

جانی که کف تن [illegible]
رنج بعد مراد و میران

ایضاً

پیکر ز لب جان بخش [illegible]
[illegible] جو ز [illegible] ریحانی
[illegible] وقت [illegible] بست
[illegible] ز فراق تو [illegible]
[illegible] اندت [illegible] بودبا [illegible]
[illegible] ز حال [illegible] امید
[illegible] سرون [illegible] بدانی

همه جهان اگر دست تو گردانم | اگر عنان وصال این طرف بگردانی
بخوانمت به نوای ستاره یا خورشید | که هر چه وصف کنم صد هزار چندانی
اگر بماند برگی ز شاخ گل مثلا | تو دیرمان که بخوبی بهشت را مانی
گره که بر سر گیسو زدی نکو کردی | بعدل شه نتوان این قدر پریشانی
خدایگان سلاطین علای دنیی و دین | مدار مملکت و بازوی مسلمانی
سر صحیفهٔ ملک و ملک محمد شاه | نشان سبع مثانی سکندر ثانی
چو آفتاب در افشانی ایجهان فرمود | که ماند دیده بیچارگان بحیرانی
بجا که پای همایون تو کند جشن | بعینه و بحضور است در ثناخوانی
دعای دولت سلطان شرق و غرب کنند | که باد دولت او تا بحشر ارزانی
جهان چو در پی تو بهشت بهزار امنیت | هزار سال بماناد در جهانبانی

ایضاً

شب برات برآمد ز هر مکان آتش | مرا ز عشق تو افتد درون جان آتش
هر آتشی که بود عکس عارض تو بود | مرا چو آب حیاتی نماید آن آتش
تو میروی و من سوخته بدان شکلم | که جای خار بماند ز کاروان آتش
کسی که نام تو امروز در زبان دارد | لگد ندارد فردا بر آن زبان آتش

حبیب عید منی ای [illegible]
ز روی تو [illegible] ستاره [illegible] گلستان
[illegible] بیست [illegible] پیاله [illegible]
[illegible] است و میان آتش
پیاله [illegible] چو [illegible] آتش
دوست و دشمن [illegible] جان و مال آتش
[illegible] زمین و زمانه علای دنیی و دین
[illegible] جان [illegible] زبان آتش
[illegible] تیغ [illegible]
عجب [illegible] ز شعر [illegible] آتش

حسن زفر ثنایش حسن بوشت این سطر | که بجو آب شدش وقت امتحان آتش

ایضاً له

بیا ساقی می‌ای در ده که شب رفت از میان نیمی | حریفان شبانه هم نماندند از میان نیمی
غلط گفتم طلوع روز نزدیکست و نور خور | زنخ مشرق همه بگرفت و روی آسمان
نظاره کن که اینک بعضی از خورشید طالع شد | تو گویی بر مجیب مهره بر آورد از میان
من از جام لبت مستم بده یک جرعه روشن | بجان تو که اندر تن نخواهد ماند جان
مرا یک بوسه گفتی چه جوابی بود آن وعده | هم آخر راست کن آن خوابت ای نامهربان
ببین تا شب چه خوش بودیم باده خوار از آن خوشتر | سر شیشه همی بگشای و در خانه همان
اگر سروست بالای تمام تست در عالم | ندارد شکل بالای تو سرو بوستان
چه خونریزیست اندر نیم غمزه چشم ترکانت | چو آن ترکی که او تیر برون ننهد سر از کمان
دو نیمه کردم از عشق میانت چون تن جان دلرا | چه میپرسی نماند ای دوست بر من زان میان
اگر گیرم یکی زلف از دو زلف تو فلک گوید | که بگرفتی تو از اقبال شه هندوستان
علاء الدین والدنیا محمد شاه دریا کف | که چون جمله جهان بگرفت جمشید زمان از جهان
ز بام عرش بر شد قدر او تا گر رسید انجا | که خورشید فلک را بگذرد بر نردبان
ز باب خلق او در هر زمان صد داستان دارم | که در صد سال نتوان گفت زان یک داستان

خداوندا تو شاه کامران را عمر چندان ده
که باشد عمر نوح از عمر شاه کامرانی

ایضاً له

چون چشم مست نیست تو اندر جهان تمام
است نوشته تحمل چون ز بامت تمام
میگوی راست صبر و دل ابکر نقد آنکه بر نیند
ره نیست زانکه عشق تو بگرفت جا تمام
نیست با لب شیرین تو نادر است
ای کان لب تو ... تا تمام
دعوی سرو با قد زیبات تا تمام

آوازه از قد تو شده نخل را بلند | اسباب از رخ تو شده ماه را تمام
حسن ترا حسن چه روایت کند که هست | چون دولت شهنشه فرمانروا تمام
سلطان علای دولت و دین خاصه خدا | هرچه از خدای خواسته داده خداش تمام
نامش محمدست و بنامیزد آمدست | بر خلق و خلق بر صفت مصطفی تمام
خصم تو خواست خرد بپوشید و هم نیافت | اندر تمام خانه نکی بوریا تمام
شاها قصیده که مراد از ثنای تو | نیمی ردیف کرده ولی در ثنا تمام
من هم تمام میکنم این بابه را جواب | گر فضل آدمست همه تنها تمام
در آخر مدیح ثنایی شنو ز من | کاندر مدیح طاقتم و اندر دعا تمام
اسکندر زمانه تویی دور دور تست | مانند خضر درکش جام بقا تمام

ایضاً له

نسیم چو سلسله مشکبار بربندد | بحر ز من گل از آن مشک بار بربندد
بر و تمیکند مار زلف و میرس سم | که راه روز شبهای تار بربندد
رقیب بر در خود نصب کرد و عیبی نیست | که باغبان ره بلبل بخار بربندد
میان سنبله چو زان نهان شود از بیم | چو شه بکمر ز برای شکار بربندد
علای دین و دول آنکه باد جز زردار | بهر چه از کرم کرد کار بربندد

شمشیر شاه عمر از نایره فضائل است
زبان قیمتی صب بار زنهار بربندد
بیقیوس آنکه زبان و ثنا است بر بنده
سرکشیده ز دو او فقیر وار بربندد
بخشش تو ... طلب کند باج
بخشش امل ... و ز نهار بربندد
وکیت شد طلبه بسیار از دست حال
زنبخت چرخ فلک یک قطار بربندد
بهیچ پیچ ... بر ز دو بی کی
جنبش و نیف ز بی چه کار بربندد

باده بر یاد شاه عالم نوش
گر ز شاهان عهد همچنان پرسیت
شاه عالم علاء دولت و دین
که ز شأنش سپهر فلک بالاست
پادشاه جهان محمد نام
که چو دور سپهر دیر بقاست
همه از اتفاق طالع اوست
بسعادت که در جهان پیداست
ای صبا فر و کف مبارک او
کس چنین کیمیا که در دنیاست

دلی چو فرمان باشد برای بنده تو
بدست فضل حسن چون نگار بربندد
دل حسن که چو دریا گشاده زابروی
بسلک نظم دُرِ شاهوار بربندد
سخن اگرچه بکام دلست لیک زبانش
مهابت تو نشه کامکار بربندد
هزار اگرچه لقب کرده اند بلبل را
حضور شاه نفس بر هزار بربندد
بکوه تا نهد ایام نعل بر آتشش
بنجر سم که آید ار بربندد
تو گنج پاشی و گوهر بخشی نثار شرم کنند
دل معادن و دست بحار بربندد

ایضاً له

صبح چون روی گلستان آراست
همچو گل تازه روی باید خواست
بسرودی که شب همی گفتند
هم شراب شبانه باید خواست
وقت صبحت رود باید و می
تا که توفیق این دو گانه کراست
ساقیا گر صفا همی آموزی
باری از صبحدم که عین صفاست
خیز یارا ز خواب سر برکن
وقت بیداری و سعادت هاست
صبح صادق همه جهان بگرفت
همچنین باشد آنکه با شد راست
صبح را دوست داشتند همه
دوست بر سر بر بستر خواب خطاست
سر ز بالین بر آر تا گوئیم
روز روشن شد و جهان آراست

خواست گفتن حسن دعا بس لیک
اوجه محتاج این دعا و ثناست
هر کجا هست و هر کجا باشد
حافظ و ناصر و معینش خداست

ایضاً له

امروز چه خوش پرده کشیده بدر ایوان
ایوان که نهد پای شرف بر سر کیوان
تا کنگره عرش شد افراشته منظر
از حله فردوس شد آراسته ایوان
بر صحن و طبق میوه و مجلس فرح انگیز
از بام فلک دختر دولت گهر افشان
سلطان عماری کشش از این راه در آیند
تا شاه نظاره کنان کوه خرامان
هر هفت ستاره گهر افشانده با نواع
هر هفت فلک زیر تتق بسته بهر سان
بر بسته به پیلان جرسی از زر و یاقوت
بر گرد عماری گهری از در و مرجان
بر چیس چو زهره ست از این نغمه رقاص
اقبال چو بخت است بر این بار به مهمان
هم مجلس فرخنده گلی تازه بهارست
هم باده گلرنگ گلی تازه گلستان
باده چو ستوان کف یکی شربت کوثر
مجلس چو ستوان گوت یکی روضه رضوان
رضوان نگر آمد در صورت جانان
از جوی بهشت آب نوده بر در میدان
میدان شهنشه نه زمین ساحت گردون
خورشید شده گوی و مه نو شده چوکان
بر آتش خورشید سپند آمده کوکب
گردون شده چون گنبد کرده گردان

تیغ بر ایران شکر آورده را [illegible]
[illegible] جلیس سلطان
پاکزاد ترک [illegible] سلطان جهانگیر
[illegible] علاء الدین سلطان جهانگیر
سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
[illegible] پناه [illegible]
ای دیده اسلام [illegible] بجان
[illegible] اقلیم مطیعت
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] باده
چشمت سوی [illegible]
عمر تو [illegible]

آن شاه مبارک که ازو خرّم این دور
خاک قدمش روشنی دیدهٔ دوران

یک شاه دگر نیز مبارک قدم آمد
هم بر تو و هم بر خود و هم بر همه ارکان

شاها تو نگه داشته قاعدهٔ دین
دین را تو نگهبان و نگهبان تو یزدان

ای کشتی عدل از قدمت مانده بیک حال
چون نوح حیات طلبم بلکه دو چندان

بادات خدا یار بهر حال که باشی
دشوارترین کار باقبال تو آسان

هر روز شده کار باقبال تو روشن
هر لحظه زده اشهب امید تو جولان

دولت بدعا و ثنایت شده حاضر
من بندهٔ حسن را تو دعاگوی و ثناخوان

ایضاً له

ای فضل خدا نگاهبانت
سرهای سران بر آستانت

بخت ازلست هم رکابت
فتح ابدیست هم عنانت

ای بخشش علای دنیی و دین
ای جان و جهان فدای جانت

شاه عرب و عجم محمد
ملک عرب و عجم از آنت

از خبث درونهٔ مخالف
آگه نه کسی مگر پنانت

ای عدل و عطای بی‌حسابت
پاینده عمر بیکرانت

ای بخشش جاودانهٔ تو
باری ده ملک جاودانت

ای داده بگوی بخت مضراب
دریای کف کرم فشانت

احسنت زهی سعادت من
کاحسنت کشید از زبانت

ای آب حیات جرعهٔ تو
نه جام پیمبر و عروانت

گر هست کسی بروم یا چین
باد ای سر بره چین خوانت

تو شاه جهان و کل عالم
پر از علم جهان ستانت

این عالم پیر باد پیوست
در سایهٔ دولت جوانت

تو آمده میهمان اسلام
اسلام چو ملک میهمانت

تو دین خدا را نگهبان
تأیید خدا نگاهبانت

ایضاً له

بخدمت چو تو یاری سلام ما که رساند
سلام مرغ بگلزار جز صبا که

ز دستگیری لطفت برگ وصل تو نازم
ولیک آن سر رشته بدست ما که

مرا زخویش برون برده است فرقت تو
برون ز چون تو کریمی چنین صلا که

تراز غیب رسید است پادشاهی خوبان
حدیث بندهٔ مفلس بپادشا که ر

خدایگان سلاطین که هر چه در دلش آمد
همه خداش رساید بجز خدا که رسا

مدار جمله عالم علای دین که عدو را
رسیده باد خدنگش بهر کجا که

حدیث مفلسی من که نیست حد و قیاسش
بحمله شهر رسید و شباه ما که رساند

نوال او بجود دعای حسن رسیده بکیوان
بسمع شاه جهان از من این دعا که

تم القصاید بعون الله و حسن
توفیقه

کتاب غزلیات امیر حسن دهلوی علیه الرحمه

ای بر فراز سرو برآورده ماه را
بر ماه کج نهاده بشوخی کلاه را

دل میبری زما بگو ای قد خوشش
ای دوست راست کرده چه داری گواه را

گویند کافتاب پرستند یک گروه
ما بنده ایم آن دو رخ همچو ماه را

ای روی تو تمام چو به در صنعت
اطراف مه رقم زده خط سیاه را

بنده حسن ز خط خوشش نسخه کند
هرگه که عرضه داشت کند پادشاه را

سلطان علای دنیی و دین آنکه همتش
بر چرخ که سپهر کشد بارگاه را

نامش محمدست و خدا یار و یاورست
دین محمدی شه دین پناه را

وقت تو نوشت دست و ار ز افراخ صفا
تا بنده از اندیشه جانب غبارها
شاه اتفاق حسن کند و یار گل
از رو ... سیم ... باخته اندر این بارها
سلطان علای دنیی و دین کز ... روزگار
تا سیم چو او نیافت در روزگارها

ایضا

ساقی بیار می که بجور گشت کارها
گل رنجیت کنج زر بهمه مرغزارها

آمد بهار نو بده آن باده کهن
کز یک نسیم او شکفد نو بهارها

با غنچه داشت سر سرکاری که داشت گل
بگشا سر قرابه که بگشاد کارها

نامش محمدست و محمد صفت یقین
دین را ز دال دولت او شد مدارها

چون شرح نیل او ست برون از حسابها
سال تعابش باد فزون از شمارها

ایضا

یارب بخش خط کرم بر سیات ماضی
پرهیز ما کردم ولی جا العفا صاف القضا

گر دارادت یحیی بر فرق جانم زرنیختی
جانم بنفس او یحیی نفسم ز تیر قضا

گر روضه بیاری در سم جان در رضای تو دهم
هرگز برابر کی نهم صدر روضه یک رضا

شاهی که فعلم برتر بجز فضیلت اثر شکند
از فضلت این او اجب کند و زر حمت این القضا

درماندم از بار گران لب خشک چون بز دامنان
زابر کرم سیلی بران بر کرده های ماضی

همچون حسینم خسته تن از دست شور فتن
چشم رضا نه بر حسن چو علی المرتضی

یارب رسد طفلی نکوی قوم کنهد از دو...
خود بهترین حافظ تویی فالله خیر حافظا

چون تیغ صدر دولت او بار او بلبل ...
چون دال تاج دولت او لب ... او
اعلاش از آن کرمان ... جلالت ...
احسن ... اینجا ...
اکنون حسن ... پایش ...
جان در وفای او ... عمر ...

ایضا

ایضا

وقتست گز ابر کرم بکبو نهم گرد جفا
روشن کنم چشم وفا از خاک پای مصطفی

آن بحر لطف عاطفت کان کف صافی صفت
خورشید برج معدلت یاقوت درج اصطفا

در پیش او نوبت آسمان سر بر زمین در سر زمان
دل را غمش دار الامان جان را درش دار الصفا

ای نو بر باغ کهن دیباچه اوراق کن
چون ماه کامل در سخن چون صبح صادق در وفا

ای ... چون ماه ... در روی ...
لعل تو ... دری ... صبح ...

گر ماه نو در پرده شد تو پرده از رخ برفکن / تا با هلال ابرویت شبهه نماند عید را
گفتی که مه شد روی من دعوی موجه کرد مه / با این همه از مشک تر خطی بکش تأکید را
طوق هوای دیگران افکندم از گردن برون / تحقیق عشقت یافته کی خوش کند تقلید را
والله بملک دلبری یک شب شریک تو نشد / در اعتقاد عارفان حجت تویی توحید را
هر خطبه را ای خطیب ایجاز واجب دیده / امروز در وصفش ببین اطناب ده تمجید را
آنکو بهمت سر کشد دست از دو عالم در کشد / گر دوست میخواهی حسن پایش نه تجرید را

ایضا له

ای روی و موی بت تو حکم امید و بیم را / حکمی که میخواهی بکن استاده ام تسلیم را
اختر شناس ار بنگرد نور دو رخسارت یکی / پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را
خطت مثال حسن شد با آنکه خوش میخوانیش / از خال مشکین یکدو جا نقطه بنه تعلیم را
در کام تو شهد و شکر در جام ما خون جگر / چون آنکه پیش از ما و تو حکمی شد این تقسیم را
تو خواستی کز طوق غم داغی نهی بر ما ولی / داغ تو ما را باغ شد چون آتش ابراهیم را
تا خار حسنت دیده ام با هیمه تحت ستم قرین / سردم بگیر ز میکنم در روز خود جحیم را
امید مبدار حسن کاندر ره تو جان دهد / خاص از نظر بی دوستی ز غم امید و بیم

ای کاتبان تازه داشته در تحریر را
دیگر نهاده این دوان ما هیچ تسخیر را
هر روز بگرده بر همه آفاق تکلیف شان
یک صبح ده نزاده و ادین بسعو نبیر را
گه تو بر دل حسن ایمی با این جمال و حسن
از سیم بر درو ماه کرد پیش سیکر جکیر را
از عکس روی و موی تو امروز روزگار
تفسیر کرده آیت امید و بیم را
با رخ و قد و زلف تو ما نشنیده ایم زبان
در نقش کردم الف لام میم را

ایضا له

در خاک می نغلطد در سر شک من / آخر بمرحمت نظری این یتیم را
هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو / دولت شمار صحبت یار قدیم را

ایضا له

ای غمزه خونریزت تاراج ده جانها / کفر سر زلف تو غارتگر ایمانها
بر تخته عشق تو هر روز همی بینم / در کشتن مسکینان از خط تو فرمانها
ای گلبن نو رسته این نوع روا داری / من خسته سر خاری تو خفته به بستانها
ای خضر چه می نازی زان جوی که واد آب / آن کم شد کان تشنه در تیه بیابانها
تا روی نهان کردی مهرت بزبان کردم / عاشق بتو خوش باشد بلبل بگلستانها
بسیار نکو شد از خور و قصور آوخ / ای آنکه توان داری تو حکیم آنها
ای خانه چشم من از طلعت تو روشن / یک مه چو تو ناورده افلاک بدوران
ای نقش بدیع تو از آتش هر دوران / در نقش تو حیرانم چون نقش بایوانها
هرگاه که سرو تو از جیب بر آرد سر / چون گل بتنی دامن هر سوی گریبانها
ما را که منجم را معلوم شد از اشکم / کامسال در احکامش بنیم همه بارانها
بر نظم حسن دیدم بهتر همه دیوانه / زیرا که نمی بینند این طرز بدورانها

ای کرده پا تو وده دل و دستار را
بار دگر نما بشب اینکه بر سر تو یار را
من مشتری بسکر روی مبارکت بتیت
... وارسته عکس نگار را
وامید شب و ... بپیش ...
ولیمای خسن ... و یار را
والی ... صبر
یکان عرض ... بر آمد
روزی ... نگار را
... عنایت
وحی تو ... نگار را

و له

دارم دل پر آتش و آشوب روزگار / خود را بسوزم اکنون یا روزگار را
مسکین حسن ز وصل تو ماندست بی نصیب / با غم قرار داده دل بیقرار را

ایضاً له

ای صبا بوی تو می باید مرا / صبر در سینه نمی آید مرا
گر چه باغ آسایش خاطر است / خاطر آنجا می نیاساید مرا
تا بدیدم گلستان روی تو / گل بدیده خار می آید مرا
گل چه خواهم کرد چون روی تو هست / بی تو روی گل نمی باید مرا
گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد / یک دمت صد شادی افزاید مرا
الغرض تو لب چو گل بگشا از آنک / این غرض از غنچه بگشاید مرا
تا سوا خواه توام همچون حسن / گل صفت صد برگ می ساید مرا

ایضاً له

اینک آمد باز آن شوخ بلا انگیز ما / چشم او غارتگر هنگامه پرهیز ما
بار تا تازه کند ریشی که در دل داشتم / از لب شیرین نمک انگیخت شور انگیز
زان لب میگون شرابا کاج افتد جرعه / تا فرو شوید همه زهد نفاق آمیز ما
خار خار هجر جانها خسته کرد ای باد صبح / خبر و نو نو مژده ده زان غنچه نو خیز ما

ازان غمزه زد بر چار سوی عاشقان
صف مژگان است کرده از کمان ابروان
بیت یار من است کز ... بند
از کلاب ... ...
وش ... ای حسن ... تیغ زن
که ... بر ... پیش تیغ ترا

ایضاً له

ای که ... ... بی وفایی را
که ... کرده ... آشنایی را

تا چه غایت کشم جفا آخر / غایتی هست هر جفایی را
وه ز بی نهایت جدا گانه / تا صفت تنها کنم جدایی را
زاهدی کان دو لعل میگون دید / معذرت کرد پارسایی را
عقل بگریخت از محله عشق / شهر تند است روستایی را
دل چراغ اندر هست که پروانه / جان فدا کرد روشنایی را
ای حسن نیم جان که هست بده / چون نوا کرد بینوایی را

ایضاً له

ای چشم و چراغ جان آخر نظری بر ما / وی آب حیات جان آخر گذری بر ما
گر نیم شبی ما که طالع نشوی چون مه / جز باد که می آرد از تو خبری بر ما
جز صبح که میر اندازمان نفسی با تو / بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما
حلوای مراد ما بر ذوق نمی آید / بفرست ز لعل خود اندک شکری بر
راه دل ما دیدی بر بسته بخار غم / ای باغچه رحمت بگشای دری بر
گر باغ تو آرایی ور داغ تو فرمایی / حاکم نتوان شد جز تو دگری بر
خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهایی / کای چشم و چراغ دل آخر نظری

ایضاً له

از لطف خوش آن است که بستند به زنجیر دل را
بر دوخت ز نو ... دل را
آخنده دلا ... زنجیر گران
وانگاه ... شیوه ... هجر را
پر ... زلف ... ...
یکباره ... ... چه حاجت
در ... زلف ... ...
هر روز ... ...
دیدم ... شب و ... ...
داغی ... ... شده را

ه وقت گرفش رخ تو دید و تمکینت / عوضه چکیم بیش تو این روی سیه را
نگرفت حسن در تف عشق تو قراری / چه جای قرارست در آتشکده که را

ایضاً

آن سرو چو با سبزه بر آمیخت سمن را / از جلوه بر انداخت عروسان چمن را
در توبه چه جهد مکنی ای زاهد مغرور / باری تو ببین یکنظر آن توبه شکن را
ما این وطن از بهر بتان ساخته بودیم / ایشان چو نسازند بسوزیم وطن را
جانا چو ببینیان روی آن عارض خوش خط / چون دفتر گل بشکند اوراق سمن را
موزه بکن از پا که ز پا تا به خاصیت / یک وصله بدست آرم بو بند کفن را
ای مدعیان در سر آن گیسو د بسند / دل چو که بستند ببندید دهن را
ود اعمیه تشریف کرامت رسید از دوست / مر شخص شما را چه که مر شخص حسن را

ایضاً

ای روی تو ماه محفل ما / جز عشق تو نیست در دل ما
تا عشق ترا بجان خریدیم / این است ز عمر حاصل ما
از خلد و نعیم نی نیازم / تا کوی تو گشت منزل ما
از روی تو نیست شرم مه را / کاید همه شب مقابل ما

چاره حسن ترا نهان کشت / پیوست اگر کشت قاتل ما

ایضاً

ای ماه خوبان یک شبی تو خویش مهمان کن مرا / از آفتاب روی خود چون صبح خندان کن
دریغ و رفت سالها من ز بوستان اندرم
بهر وصلت ای پری بکجا ... سلیمان
کو تا زو کامی شکر خندی ... تیز آرم ... یکشی
لب بر لب من بنه جان کندن آسان

اگر کند زلف کافرت اشکالها در دین من / یکبار بنما روی خود از نو مسلمان کن
از زاهد خشک خویش بس هستم از او ن قدم / زان می که چشمت مست شد امروز اغلاط ان
دارم دلی آتشکده ای خلیل من تو تی / بر من فرود آ که شبی آتش گلستان
مسکین حسن می‌گوید که ای تو عشاق خویش / کر من از ایشان نیستم در کار ایشان

ایضاً

ای در دو لبت همه شکرها / رفتی تو نظاره نظرها
از ساغر عشق برد و تو / علت پیده بینم جرعه سرها
رفتم به پناه دین و تقوی / بیتر تو کذشت از سپرها
درد دل من همه شنیدند / تو بیخبری ازین خبرها
گفتی سپرند چو دل نهادی / این نیز بهم بر دکرها
باری زرسکان خوشبین پرس / کان بانک که بود در سحرها
از بیخبران نیاید این کار / کار حسنست این خطرها

ایضاً

ای خم زلف تو سر از سر بلا / هر دو لبت نیز بلا بر بلا
نام دو دم کشت بلاها ی تو / ذوق دگر یافتم از سر بلا

بر سر کوی تو بلا خانه ایست / هست تن بنده ستون در بلا
هم دو جهت بایکدیگر ... / هست یکی آفت و دیگر بلا
از نور وا کی بود این خود بگوی / ... و من در بلا
خصم تو در راحت ... / بر سر کوی تو چنین گشته ...
ای سر کویت بتر از کربلا

ایضاً

این منم یارب که خوش در پای معشوق درا
طلعت یاری نموده طالع مسعود را

چون رسیدی آب چشم من ز شادی شد روان
ای سرت گردم بشو این روی گرد آلود را

آن بلای هجر چو بگذشت بس باشد که حور
شکر گفتن باید آخر نعمت موجود را

آستینت بوسه خواهم زد ز بوس آستان زمین
بگو آن در آستین کز بوی عود را

چون در آمد کاروانی از دیار دوستان
خلق قاصد را نظر دارد حسن مقصود را

ایضاً

ای نوشته بنام خوشت عشق‌نامه‌ها
هر سال گل ز رشک تو بدرید جامه‌ها

چون وصف روی تو بکتاب نیامده
از شرم سر در آب سیه برد خامه‌ها

تعویذها نوشته تو هر دم بخون من
من هر طرف ز دست تو فریادنامه‌ها

رسوا همی روند بکوی تو زاهدان
بر سر سیه گرفته بجای عمامه‌ها

که گاه از تو کام دلی یافته حسن
خود کامی تو برد از و جمله کامه‌ها

ایضاً

باز دل سوی سفر می‌بینم آن دلدار را
بیست از یاری که تنها میگذارد یار را

من که روی یار خود بینم ز اغیار چه باک
سلسبیل آتش نماید تشنه دیدار را

دیده را از دیدنش یارب چه اقبال رسید
آری اقبال رسد اصحاب دریا بار را

بار دل زارم تمنای یار یاران با فراق
بار کش [illegible] برادر اره می‌زند ارا
[illegible] بالا [illegible] در میان گل روان
کیست کو [illegible] کاروان پس الار
[illegible] دل [illegible] کار من
[illegible] این کار را
[illegible] حسن باز آورد
[illegible] دو از ار را
[illegible]

ایضاً

باز نو کردم ز سر عهدی و پیمانه را
ساقیا لطفی بده آن آفت فرزانه را

در سر زنجیر زلف شاهدان او بختم
چون کنم پس بی نیابم این دل دیوانه

یار به دامن در سر گردانی عشاق خویش
شمع روشن کن که کند جانبازی پروانه را

جان چو جای عشق و سد عقل را گفتم که رو
در حریم قدس محرم چون کنیم بیگانه را

ماه من ما بیست کاندر کلبه‌ام ناید گهی
یا مگر از گنج روزی نیست ویرانه را

بر دلم صد گونه غوغا است گر مهمان شوی
از حضورت کعبه سازیم این بتخانه را

دل چو رفت از صحبت ما با که گوییم ای حسن
مرغ چون جست از قفس دیگر چه زیر دانه

ایضاً

بار مست عشق خود کردی من دیوانه را
کاتشی اندر زدم هم رخت را هم خانه

ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق تو
هرگز آبادان نخواهد داشت این ویرانه

صبر من بیگانه‌تر شد چون تو گشتی زمین
آشنا هر که برگردد جنه غم بیگانه

کلبه‌ام معموره از آنجا شد که شد بهشت
کاینچنین نعمی بهشتی نیست آن کاشانه

شانه که با سر زلفت در او بیزی کند
آری آنجا ها گر ابا شد دو سر سر شانه

گر حسن افسانه شد در عشق همت هم خوش است
دوستت میدارند خواب آلودگان افسانه

ایضاً

دیدم چو صورت تو به تو ماه را حجب
بجنب خاک درت مال و جاه را حجب
[illegible] کو [illegible] راه تو
شکست [illegible] ماه را حجب
[illegible] طفیل تو
[illegible] بیاه را حجب
[illegible] سفید و سیاه را حجب
[illegible] عشق [illegible] تو کوی
[illegible] گواه را حجب
[illegible]
تو آمدی [illegible] را حجب
[illegible] کیاه را حجب

کو هوس سیر چمن و وطن و دل غریب
تا کی کل جهان خسرابد بود عندلیب را

ایضاً

باز آنکه آرزوی تو بسیار شد مرا
دل در شمایل تو گرفتار شد مرا
تا بر تو لطف کار شد ... هر چه بار تو
باز این دو چشم ... چه دره تو چارست
جان از فراق روی تو ... آسان ...
از بس ... تو دشوار شد مرا

اگر بروی تو جامی خورم کسی کیری
به پیش آیت رحمت گناه را چه بقا
بسوخت آتش عشق همه وجود حسن
چو آتش آمد بیچاره کاه را چه بقا

ایضاً

بار عشق دوست نو کرد اندوه دیرینه را
باز داغ نو نهاد اندوه عشقش سینه را
چشم من طوفان بر افشاند و فرو شست هیچ
از دل نامهربان او غبار کینه را
تا خطیب عشق او بر منبر جان خطبه کرد
راه کم کردم عزیزان مسجد آدینه را
اینچه می بینی که او از آینه آراست رو
این سعادت حسن کرد و روی بد آیینه را
از ازل جان حسن مست الست آن ملیست
یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه را

ایضاً

بر در ما وقوف نباشد طبیب را
اه از حبیب دست بگیرد حبیب را
در دم زحد گذشت و بجان او فتاد کار
خبر ای علام معذرلی کن طبیب را
جانا نگاه حسن چه میداریم دریغ
یا خود نصیب نیست من بی نصیب را
زان خط سحر پیشه که افسون شهر بند
نفرست تا ببندم چشم رقیب را
گر جمعه مسجد آدینه در روی
در یک حدیث صد غلط افتد خطیب را
دل گر ز درش بماند نماییدش بهشت
شهر کسان قرار نباشد غریب را

چندان پی غمزه تو عشق باختم
تا آخری درون دل افکار شد مرا
یارا کسی بچاره گری یار هم کرد
باری چسن بناله گری یار شد مرا

ایضاً

ترک من بین دامی از شب ساخته مهتاب را
بر سر شکر نگهبان کرده مشک ناب را
از دهان او که دور است از لب و دندان ما
پسته میخواهم برای آن کرد عناب را
بعین محراب است ابروش مسلمانان چه شد
گر مسلمانی نبینی بوسه زد محراب
صبحدم آمد خیال غمزه اش خونم بریخت
آری آخر شب همین شیوه بود قصا
یار اگر حاضر شدی چندین نرفتی سیل خون
لاجرم بی آشنا غرقه شدم غرقاب
ما بدو راه از کجا یابیم زیرا کار نیست
یا مه کلش نشین دیوان گلخن تاب را
عالمی را غرقه می بینم بدریای طلب
تو کجا یابی حسن آن گوهر ناب را

ایضاً

چند چندین نازآموختی آن غمزه غماز را
دل بردی و جان سوختی چند بیند آخر ناز را
هر چند پیندوی تو ام چون دم زدم از لعلت شکر
هر سو کمین بنشانده ترکان تیرانداز را
هر کس پرسد از کسی گوشه نشینان را نشان
مستی که او قبله کند چون تو بتی طناز را
غالب نباید عقل ما بر عشق مه رویان ملی
هر کبوتر کی بود کو صید گیرد باز را

هیچ ... چشم ... دم ...
باز ... شکر ... ایشان ... باز را
... عمر ...
... بار را
باز ... ... غریب ...
... دل ...
... وارد را

ایضاً

... ... دین ...
... ... بی ... ...
باد ... روی ...

لوح زمین بهر زمان از قلم قضای کن — جمله نگار و نقش شد نقش و نگار من کجا
تا خبر صبا رسید از دم صبح دمبدم — سر رکاب یاسمین جست سوار من
خود سمن چهار پر از پی زر چو غنچه پا — دوش کلام سیم زد گنج حصار من
لشکر نو بهار را ساخته برگ یک بیک — گل همه عرض میدهد عارض یار من
پار بباغ داشتم خوش شد لبی لوحیی — دفتر باغ تازه شد و حب یار من
دم اگر بوقت گل کلرخی ار حسن ستد — ای فلک بنفشه وش لاله عذار من

ایضاً

جانا بنقد جان من پیوند جان باد ترا — بر جان ما دلخستگان فرمان روان بادا
چون شاه تخت جاربین شب نهد سر بر زمین — ای خسرو خوبان علم بر آسمان بادا
من از نوا خواهی تو چیزی که جسم بافتم — تو انچه میخواهی ز حق یا رب همان بادا
ساقی دل و جانم تویی ای جان جانی چیست تو گو — رحمی بکن بر جان من رحمت بجان بادا
داد جوانی داده بر رغم آن چرخ کهن — ما را اگر کهنه بده دولت جوان بادا
یکبار پس با جامی بخور جان حریفان تازه کن — مهری بنه بر جان ما شه مهربان بادا
هان ای حسن از پادشه تو پایش داری این نفس — ای بنده پاس تو من حق پاسبان

ایضاً

نوبهار آمد علم زد کنون عشق یار را
باد نوروزی دگر کرده آب زد این باغ را
بلبلان خندده زنان چون گل بسکل آرایند
وقت شد اینک تماشای گل و گلزار را
دیده صد باره داغ گل و داغ دیر را
باز بنگر زان پریشان زلف بستن و تیمار را
از پی جمعیت ما زر و زر پی می جو و بست
از پی جمعیت کار بندای جو جمع آشفتگان را
جان همین باد وست چندین بستر غلط بندید
جو تو کو نا شویم تحفه نیاز را

ساقیا جامی بده تا رخت هستی بردرم — چند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را
گر حسن بیرون دهد سر رشته از سینه می — محتسب صد بار در پای او فتد خمار را

ایضاً

من ندانم خود چه سازم حیله تا بینم ترا — جان بلب آمد درین آخر بیا بینم ترا
گرچه من بسیار میخواهم که رویت بنگرم — اینچنین بختی که من دارم کجا بینم
در وطن دردسبب چون درمان او دردم تو بی — روی درمانش نما بهر خدا بینم ترا
من نخواهم شد جدا از کوی تو تا زنده ام — یا مرا در کوی تو بکشند یا بینم ترا
ترک خوبان می نکردی همچو سعدی ای حسن — عاقبت روزی فتاده در بلا بینم ترا

ایضاً

روزها شد کجا شدی یارا — آرزوی تو میکشد ما را
روی تو دیده را تماشا نیست — باز کی بینم آن تماشا را
زان چو دریا کنم کنار که تو — دوست داری کنار دریا را
دل بفردا چه می نهی امروز — همچو دی رفته گیر فردا را
صنع صانع نگر که بر چه صفت — زیب داد آن جمال زیبا را
خط خوب تو سطری از خط حسن — عقل کی داند این معما را

پنج بار است شکر و کار چمن
یار اینک کار ما تو سپید یار را

ایضاً

دور و نزدیک شدم زان دم بیکار جان
همچو زلف طره زین بیر بیان جان
همه بیاد از کرد آب از آن دو
چو در یاد لام باغ زاتش باد جو
قبول کردی ای جان جو ای سمی ای ازین
روان ار چشمی که ازین جان بیاد جو

[illegible]

زنتیر غمزه او کشته کشته پیش جمعی | که هست سر بسر سکانش از شان جدا
زمانه قصد بجان میکند ستاره بخون | غم جدایی آن دلبر یگانه جدا
چه طالعست مرا کاینچنین کشندم زار | غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال چنین کسی نکند که ماند | زیار دور و ز دل بی خبر ز خانه

ایضاً

نوبت زدند نوبت عشیست ساقیا | عیشم بروی تازه خود تازه کن بیا
آخر رسید نوبت شه می بده بمن | تا نوبت کدام حریفست بیا فیا
گردد و آفتاب بلند از آفتاب می | در تیره شب بدوز قدح در فکن ضیا
ای دور می ز من بگشاید و قفت | گر بر سرم سپهر بگرداند آسیا
خون قرابه ریخته و ریخته شود | خون کسی که ساز د جوشش زبوریا
خرم بگشت خرگه بگو کرد چرخ می | طبع چنین که زر سخن راست کیمیا

ایضاً

قدر یاران خود آخر نشناسی یارا | شب قدرست سلامی بفرستی ما را
لیلة القدر شود تیره شب از قدر | بسلامی که تو یاری کنی امشب ما را
دوش هر چند که بر دل زغم آرایم | کم نشد آتش شوق تو دل شیدا را

ایضاً

[illegible]

نیست امروز نه هیچ هوش مرا | بر ترک داده اند دوش مرا
عقل مغلوب شد هم از یک دور | دور دیگر نماند هوش مرا
خواجه پندم چه میدهی که گهی | آن طره نها نبود گوش مرا
جامه من بجام می گروست | تو بدیل کرم بپوش مرا
سر نه و دیده خسرو گشتست | گرد دکان میفروش مرا
شب چه دیوانه کرد نوش لبی | سر دم از بانگ نوش نوش مرا
چه دهم شرح حال خویش که کرد | گفتهای چنین خموش مرا

ایضاً

کجاست آن شه ترکان گرفته ترک وفا | زده بنرگس خونین هزار تیر جفا
درون خو بشانه بکینم بود همه دندان | برون چو آینه با من همه طریق صفا
گشاده چشم ولبش درد لاینت چو بی | بغمزه دار سیاست بوسه دار شفا
چنان زغیرت رویش قفا خورند بتان | که بتگران نشناسند رویشان ز قفا
دل مرا اگر آواره شد ز خانه صبر | در خدای نبستست حسنه و کفی
حسن تو از نظر فا بی زباده گوی مباش | ملی فضول نبودست ضرف ظرفا

ایضاً

رسم حسن همیشه جو کم کشی آمد ست
سری که دار و ارکرم او فرید کار
زین بیش تر مجال نداد این قصیده را
محرم چه هیچ نداند یک آفریده را

ایضاً

نظر کن دو چشم پر آب مرا
بمن بخش جان خراب مرا
دو چشم تو قصد دلم میکند
بمستان خود ده کباب مرا
ترا هر دو نرگس چو بنگر فتاد
ندانم که بستست خواب مرا
حدیثی بگو تا مداری بود
بدان جان تو خاک و آب مرا
ز تو شربت وصل کردم سؤال
بگو مهر کرده جواب مرا
بدشنام مقتول خود محو کن
دعاهای نا مستجاب مرا
حسن گفت خاک سکانت منم
بهر کس مبخش این خطاب مرا

ایضاً

جان شد و دل شد و دین ساقیا
گر همه رفتند تو باری بیا
جام تو بر دست چو من مفلسی
حقهٔ عیبست پر از کیمیا
تا چو قرابه نشوی صاف دل
خرقه نکو نایدت از بوریا
هر چه که بدهی سم ازانت دهند
کرده ام این تجربه از آسیا

[illegible]

ایضاً

[illegible]

تا پیش او افتد مگر اشکی ز چشم در فشان
در ها ذخیره میکنیم از بهر پیش افتاد را
مجنون متاع عقل و دین در عشق لیلی صرف کرد
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
میخواستم کز دست او امروز فریادی کنم
گریه گره شد در گلو ره بسته شد فریاد را
هر کس رسی دارد ولی چیو دگر زور ازل
توشه نخیره و میرسد تنبیه دون فرماد را
میخواستم کبوسه گویم خطا ها میکنی
از ری خطا بر بار رود افتد غلط نعبد را
گر عزم اینست ای حسن در پای خوبان صرف کن
چندین چه پیکل میزنی دیوار بی بنیاد را

ایضاً

ماهی که قدش طعنه زند سرو چمن را
گردیم دگر در سر مهرش دل و تن را
خورشید دگر روی بمردم ننماید
گر زانکه ببیند رخ آن ماه حسن را
ای سرو خرامان که بمعنی تر دلان
با قد تو آزادی خود سرو چمن را
آواره بکردست غم فرقت روت
صد عاشق سر گشته مهجور چو من را
روزی اگرت بر سر خاکی گذر افتد
از شوق تو بر خود بدرد مرده کفن را
کس را نه بدل لعل گهر بار تو پاسخ
خود نیست مگر بر دهن راه سخن را
زان پستهٔ سربسته روان کن شکری خند
یعنی بحدیثی دو سه بگشای دهن را
از عقل و دل و هوش شکیبا بر آمد
تا بر رخ خوبت نظر افتاد حسن را

خسرو خوبان شدی من خواستم تو بی ز تو | بر گدایی آمدم چون پادشا دیدم ترا

ایضاً

زهی روی چو ماه و شکل مرغوب | همه چیز تو از سر تا قدم خوب

تو گنج رحمتی بیچاره محروم | تو شمع عالمی بیچاره محجوب

بیقوم من از حکمت رفته | غم تو غالب و آفاق مغلوب

فلک مطلوب من از من جدا کرد | ندانم تا ترا خود چیست مطلوب

که گوید این خبر کنعانیان را | که یوسف میبرد از پیش یعقوب

مسلمانان غمم را چون نویسم | که می چسبد بخون دیده مکتوب

حسن اندوه کم خور کاخر کار | محبت میبرد ره سوی محبوب

ایضاً

اینک اینک در رسید آن آفتاب | پیدا آمد بر جگر افتاد تاب

روی او خورشید والشمس الضحی | کوی او عشاق را حسن المآب

زلف میگونش یکی نظاره کن | جان از و مست و جهان از وی خراب

تیر غمزه در کمینگاه فریب | نیم کش کرده بچشم نیم خواب

جوهری میچشم از درج لبش | بر عقیق ناب ز لولوی ناب

راست کار و زاد و از ... بی ... | خون بکشت از روی چشم ... آب

... اندر ... | چون ... ستاره و شعاع آفتاب

ایضاً

چیست این جمعیت آن جمع پریشان را طلب | ای دل ار مال و دولت ایشان را طلب

... ای ... ایشان را طلب | ان ... ایشان را طلب

یک خدنگ از کیش خوبان بهتر از صد جان تو | دین بتقلیدی رها کن خوب کیشان را طلب

بار قومی مقبلان بین در لباس مدبران | ای حسن گر طالب اقبالی ایشان را

عشق خویش است میدانی تو خود خویشتن بکن | عقل و دین یکباره صرف خوبشان را

ایضاً

باز آکه باز بی تو بجان آمدم شکیب | تو دست در عنانی و پا پای در رکیب

در نازکی چو نارون قامتت نبود | سرو سهی که یار نیاورده نار و سیب

گر از بتان حور صفا پی صفت | یک آدمی شکیب کند من کنم شکیب

از پرده چون کمانچه ابرو برون کشی | مانند زاهدان همه چون چنگ سر نشیب

ای دل اگر تو عاقبت اندیشی از غمش | بر تو غرامت و بر اندیشه ات عتیب

گر حرفی از کتاب محبت گرفته | خط کش بهر دو عالم بر حکم این کتیب

بر طاعت حسن نشوم من فریفته | او داند و ریا من و خوبان دلفریب

ایضاً

چه کرد با من و با روزگار من یا رب | چهار روزه فراق صد چهارده شب

مهی چگونه مهی کاشکار خواهم گفت | مهیست صبح لقا بلکه آفتاب لقب

هزار عاقل یابیش و رین طریق بکشت | مرا بسم از دل الکی رفته شد چه عجب

... و ذوق ... و سماع | ... ببر

تو ... و عمر و دین ... | ... و صلاح

... صبر و ... | ... طلب

... و روی ... | ... نور

... روی و صبح | ... اطلب

... | ... ببین منی

... | ... ادب

ایضاً

ترک من شبی کن با در رکاب — ای ز پای تو بدر و پسر رکاب

پای کرد ار از رکاب و می نخواه — بارکابی کو که گرد آورد رکاب

دست در جعدت زنم با در کلاه — بوسه بر پایت زنم با بر رکاب

بر رکابت روی می مالم ببین — بخت میفر بایدت پا در رکاب

چشم گریان دارمت زیر قدم — تا مرصع کرده از گوهر رکاب

عاقبت عذری عنان گیرش نشد — تا روان کردی ازین جاکر رکاب

دستهای او بریده گو گرفت — در یکی بازو و در دیگر رکاب

بعد ازین مابیم و دست اندر عنان — کز تو جان مایست پا اندر رکاب

سر زنان لیپد عنانت را حسن — نیست زینسان تیغ زیر سر رکاب

ایضاً له

ماه من دوری بگردان از شراب — مست کن کز دست غم گشتم خراب

یک زمان غم من کم نشد — یک سر انگشتی فزون نزده شراب

خاکیان زانست از می سیری — گوهی اندر ریگ میبرند آب

بی خطا شد چون تو نزدیک منی — دیگر غیری دور بود از صواب

چشم گریانم گشاده شد بتو — در شمار من نشد این فتح باب

جانب پا چون کند کز روی تاب
در جسد ... از تو آفتاب
سر بنا ... دل از ماهتاب
سر چنین از تو ... از کباب
روزی از ... چنگ دون تاختت
هم تو از روی ... کردن شتاب

ایضاً له

دیده ... با ... گلزار ... و دل ... صیت
تیغ عاشق ... و ... این ... جاک

ابلهی حسن ار بزیر زین یوسف بود و بس — عالمی کرد و بمندت دست بر فتراک او

همچنین گویند کاتش ره نداد در بهشت — ای بهشت عاشقان این روی آتشناک او

گر ز رشک روی تو پاره شده تاره جگر — آن نشانیهای خون بر دامن افلاک او

مهره تریاک را بسیار عزت مینهند — تو از آن لب مهر بگشا مهره تریاک او

گر چه قدر نعمت نشناخت و ار عفو کن — پیش عفو کامل تو قدر مشتی خاک او

ایضاً له

روی خود را ماه میخوانی که میگوید که نیست — موی خود را مشک میدانی که میگوید که نیست

چون رخ خود را بهشت عاشقان گردی لقب — بر سمن سنبل چه می شانی که میگوید که نیست

ظلمت زلف تو چه مشکل اندر آن — روی تو نور مسلمانی که میگوید که نیست

جانم از خاک در تو آب حیوان یافتست — آنکه هست اسکندر ثانی که میگوید که نیست

شه علاء الدین که می بینم ز جان بخشی او — بر همه کس منت جانی که میگوید که نیست

شاه صد بنده چو خاقان چو میداند که نیست — بنده پیشش صد چو خاقانی که میگوید

ایضاً له

ترک من وی کمند می انداخت — بند بندم میند می انداخت

هرکجا دردناک تر زخمی — بر دل دردمند می انداخت

دیگران را دو زغنوه و زلف
پا بزد و در کمند می انداخت
گر جس پس وانکه زان دو دل ...
چند می بست و چند می انداخت
ای بیوفت و بدر از اتش ...
از ستاره سپند می انداخت
جمع و لعلش ... از من عشاق
از بر ... قند می انداخت
ای جفا ... زار ... بر ...
جان ... بند می انداخت

ایضاً

خهی دلبر که دلها از تو شاد است
مرا رویت ورای هر مراد است

دلم گرچه فلک در روی غم افزود
بروی شادی افزای تو شاد است

دل یک شهر شد روزیت خوش باش
هنوز از روزت ای جان بامداد است

مکن ظلم ای صنم چون زود سیران
گرت آن صحبت دیرینه یاد است

خطا گفتم خطا و ظلم کن ظلم
که ظلم تو مبارک تر ز داد است

پس از دیری که بچشم آمدستی
بجو زباده که بی او عمر باد است

کلید شادی و قفل غم اینک
مرو کایام در بند و گشاد است

قرابه در سلام آورد ساقی
دمی بنشین چه جای خیرباد است

حسن را جهد کن گر غم رباید
که غم را روز و شب با او جهاد است

ایضاً

غره روی تو ماهی دیگر است
نقش تو از کارگاهی دیگر است

خط بکش بر روی کامل حسن خویش
کاین نه آن ماهست ماهی دیگر است

مه چو جوزا از کمر بندان تست
رو که آن سر را کلاهی دیگر است

چند تو غمی در عقوبت داریم
یا بجز عشقت گناهی دیگر است

گرچه خوبان سنگدلان نغز کین سرشت
زلف سنگین دلان بابی دیگر است
جور سنگین کن که این دل او عتیق
هر نفس لطف و نوای دیگر است
از تو چشم همت آب چشم تنگیه
زیباری را نیاز بی دیگر است
عقل برج و در تدبیر انچی عشق
نو دلکشی کند رای دیگر است
تیر دل خواندن حسن الطف بود
مسکین خود خوانی که جای دیگر است

ایضاً

ترک من ترکه خوی بد بگرفت
هیچ خوبی ز روی خود بگرفت

هم بران بی رهی نشسته بماند
یک به آموزی خرد بگرفت

آفتاب رخش ممالک حسن
خود گرفت ار کسی به دو بگرفت

کیست کو شهر شد عشق نگشت
خانه در منزل لحد بگرفت

دی درآمد بعادت رزدو کبر
کس بخود دست کش ترزد بگرفت

حسن از جان و مان چو دل برداشت
درد لب بر گرفت و بد بگرفت

ایضاً

کاری که بود با تو مرا بیشتر رفت
سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت

دل خواست تا بیام وصال تو بر رود
پاش بگل فرو شد و یکپا به بر نرفت

عاشق که جان رفته بکوی تو باز یافت
جان داد هم بکوی تو جایی دگر نرفت

شب را خیال آمد و در پیش چشم من
خانه ز موج خون بخلل دید در نرفت

آمد مژه بسینه فرو رفت سوز آن
آن آتشی که دیده بدی از جگر نرفت

با آنکه خون دل ز مژه رفت سیلها
آن مردم دو دیده هنوز از نظر نرفت

عمرت همه بکار تنان رفته ای حسن
تا عمر تست کار از این خوبتر نرفت

ایضاً

یکی دلبند هست کز دل دارم دوست
دل چنانش شد جان فدای نام اوست
دامنم از اشک بیرون پر آب کرد
جادو پیچید بینی کرد در بادام اوست
تا لب نوشین پی دیده لعل فام
سو بیابان و دیده لعل فام اوست
ار سبو زلف کوتاه و بکشید
ویدی ای انیس مشتاق روی از آن کام اوست
از همه چون جور و تشکی کام اوست

داد پیغامم که میکش محنتی / مایهٔ دولت همین پیغام اوست

تا حسن را مت معنی کرده اند / همت دریا جرعهٔ از جام او

راحت جان گفتمش دشنام داد / راحتی دیگر که در دشنام اوست

ایضاً

بازم از چشمهٔ این چشم که طوفان بار است / بار عشق تو گرانتر شد و باران بار است

در جدایی تو سرمنده ز همسایه شدم / کو تنالیدن زارم همه شب بیدار است

بار شوق تو زد اندر تن خاکی آتش / گرچه آتش بزنی آتش من گلزار است

با رضای تو توان راه به رضوان رفتن / ورنه سرتا از این خرقه مرا زنار است

کشتی از طرف رحمت او گر نبود / طلب هیچ تو بی ارحم منی دشوار است

هر که در کوی تو شد عاقبتش محمود است / هر که در خلد رود عاقبتش دیدار است

اندک اندک صفت حسن تو برخواند حسن / اندکی گر بپذیری تو همان بسیار است

ایضاً

یارب از نفس بس کار منست / هر که فاسق ترست یار منست

هرچه نقش گناه می بینی / آن ز نفس گناهکار منست

هرچه بر من ز روزگار آمد / آن ز شوخی روزگار منست

دل که با معصیت و [illegible] رفت / اثر زهد که عیار منست

گر [illegible] کار [illegible]

عاقبت [illegible] صلاح کار منست

در کنار من از اشک دیده من / موج دریای [illegible] کنار منست

[illegible] امید [illegible] حسن / [illegible] امیدوار منست

ایضاً

ای که رخت نور مسلمانیست / لعل لبت مهر سلیمانیست

زلف ترا از درون موبمو / کفر و در بند پریشانیست

شهری از آن زلف که ظلمت در وست / کفر گرفت این چه مسلمانیست

بار گرانست فراق تو آه / هرچه گرانست نه ارزانیست

خشم گرفتی ز حسن عاقبت / عاقبت خشم پشیمانیست

ایضاً

ای که در عالم بخوبی مثل ترا مانند نیست / اهل آن نز را بطیره و شبه بو قرزند

سرو و گل چون قامت و روی تو دیدم در چمن / همچو لعل شکر افشانت نبات و قند نیست

دیگری را چون گزینم تو بودی آرام جان / زانکه در ملک جهان جز با توام پیوند نیست

از سرود شادمانی و طرب بی بهره ماند / آن دلی کش ماه رویی همچو مه دلبند نیست

هستم اندر بند زلفش سلاسل دار تو / هیچ مجنونی بدین آیین اسیر بند نیست

یک نفس گفتم که این سودا ز دل بیرون کنم / ای دریغا کاین دل مسکین دمی خرسند نیست

شاه خوبانی نگارینا ترا زیبد از آنک / هیچ کس را در جهان این فر و این اورند نیست

هر کرا شد دولت وصلت میسر یک زمان / همچو او اندر جهان مسعود و دولتمند نیست

آه بیچاره حسن یکشب از جرح بهم / هیچ آگاه نی مشتاقان که می نالند نیست

ایضاً

دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] صد سال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کجی مطلق از اجزای کمان چون ببرد — اثر راستی ضرب که اندر تیرست

ای تبذکر نشسته کنهت یاد آور — که همان یاد کناه تو تر اندکرست

ظالما نز انشود بند بزرگان مانع — کور کن راشب آدینه چه دانی کبر

سر نخوت چه بر آورده ای سرو بلند — پنجه مرگ بخون پنجه پید انجیرست

ای جوانی همه در خشو بسر برده حسن — وقت تعجیل حواشی بساط پیرست

ایضاً

قرب ولقائه مشرب اهل سعادتست — جستن بسعی سبب که کار ارادتست

هردم که در طریق محبت بر آوری — هفتاد ساله حاصل اهل عبادتست

نقدست عشق زاهد و عاشق ای کام — در انتظار وعده موت و اعادتست

باری بقول عالم و زاهد بکوش من — ذوق کلام اهل محبت زیادتست

مقبول دوست نیست که مقتول دوستست — او را جفاست خوی و مرا صبر عادتست

گر خسته را امید نجاتست در شفا — بیمار عشق او بامید عیادتست

جان ای حسن بتیغ محبت بزیر تن — کاین صورت غزای تو عشق شهادتست

ایضاً

ترک من ملک ملاحت ملکست — خطبه خوبی بنام تو درست

اصل منزل خط شیرین لب تو دید
نکته باطغی خود پاک پیست
حلقه در کوش کس کردی به جبین
حلقه در کوش کشان تست
حسن تو از حلقه در کوش پیش روی
وه چو جوش می آبی و تو خون
خون خلقی را که لب تو جست
دل از آن چاه زنخدان بر
سبزه و زلف تو این کار پیست
کرد زخاک در سلطان شکست
کار درست آمد رضای تو نخست

واز

دانه شد اشک حسن هم بر باد — ای لبها دانه که کشند ورنیست

ایضاً

آنکه او بر در معشوق سری بنهادست — عشق هر جا که دری هست بر او بکشادست

دوست داغی که نهاد بسینه این چیست — مهر مهریست که بر سینه ما بنهادست

غمزه چون ناوک ابرو چو کمان زلف کمند — همه اسباب بلا بر دل ما آمادست

دوش قمری بقفس قصه دردم میخواند — حال افتاده نداند مگر آن کافتادست

دل بدوران غمش هیچ شبی شاد نخفت — این سیه روز ندانم بچه طالع زادست

باز دستی تعجار غم او خواهم برد — خرقه درباخته ام داو پسین سجادست

دل مسکین حسن آتش دیگیست ملی — این همه جوش درون بود که بیرون دادست

ایضاً

گوهر جانم نثار لعل تست — مهر جسمم زینهار لعل تست

پیش لعل تو که باشد لعل کان — کان یکی جز به کنار لعل تست

تا شکر شد چاشنی گیر لبت — چشمه خضر آبدار لعل تست

اشک خونین را بدیده جا کنم — چون کنم کان یادکار لعل تست

جوهر جان بسیج جا پیدا نشد — راست گویم سر بسار لعل تست

سست کار و کار [illegible] عنواز
این معجز امروز یکار لعل تست
هر چه چشمه یاقوت بار
جلوه آتش نثار لعل تست

ایضاً

روی تو پیش آن آتش پیست
باتو پیش آن لب پیست
رو [illegible] افتاد و دیم
آتش آن [illegible]
ای شکر کل [illegible]

دست لطفت خارم از بستر برفت | گل بو و بالینم امشب آن شبست
طلعت تو ماه من خواهد شدن | خنده‌ات بر رو بینم امشب آن شبست
ای خیال ابرویت معراج من | قاب قوسین بینم امشب آن شبست
با حسن کشتی شبی جان بحکمت | جان من می بینم امشب آن شبست

ایضا

وه چه روزست این که بر من جور یار از حد گذشت | ناچشیده جرعه زان لب خمار از حد گذشت
پیش ازین هر روز مینالیدمی از روزگار | جور او بیچون جفای روزگار از حد گذشت
در چنان شد که دل را احتمال آن نماند | بارکش لابد فرو ماند چو بار از حد گذشت
ماه رویا روزها هجران تو ما را گذشت | ماه نو تنهای زابرو کانتظار از حد گذشت
چون حساب رقعه شطرنج غمهای ترا | هیچ پایانی ندیدم وین شمار از حد گذشت
چیست جانا بر دل خاکی من چندین غبار | ای خدای ابر کرم رحمی غبار از حد گذشت

ایضا

دل بیکبارگی از نار جفایت زیشت | طبع بدخوی تو هم بر سر خوی خوبشت
شب هجران تو از روز قیامت کبری | بهترین روز من آن بر سر تیبت بنشست
این چه کیشست که چون تیر فرستی بر من | هیچ مانده نشوی تا یکی اندر کیشست

وعده‌ام بر دهنی جز ز ... دل آری | ... جانانت نیست
موی تو بر لبان ... از منی | دوستان حال دل ریش ... نیست
ایکه از خون دو دیده ... الوده | ... پای سلیمی ... نیست
بر من از ... خنده ... روش | ای حسن طلعت و ... عالمی نیست
کم ... که از ... و ...

ایضا

باز در خود گم شدم تدبیر چیست | ای عشق تو تا تقصیر چیست
عشق تو از ما چو بی مقدار بود | ما و کنج صبر تا تقدیر چیست
دشمنان هر سوی در کار آمدند | دوستان این کار را تدبیر چیست
ای صنم زور تو نزارم میکند | گر نه زارم ناله چون زیر چیست
وصل وعده کردی و عمری گذشت | عمر را تعجیل من تا خیر چیست
گر رضا نیی که بوسم پای تو | ای چو من خاک درت تقصیر چیست

ایضا

شب فراق مرا بی رخ تو روشن نیست | چراغ خانه زبی طلعت تو روغن نیست
درین شبی که مرا آتشیست در همه جا | چه آتشیست که از وی تو در من نیست
برات از شب قسمت نهند و قسمت من | ز بخت تیره ندانم چه بود روشن
دراز مانده شب عید وصل عیشی کن | که ای تو این شب را قدر سیم سوزن نیست

تا خط جان فزای تو گرد لب آمدست | جانی دگر بنقد در من قالب آمدست
روی گشاده داری و خط کشیده نیز | گویی که آفتابی در عقرب آمدست
نی نی لب تو کاش جانها فرو دو ار آنک | جان من از تحفت چو خطت بر لب آمدست

رونق جهان حسن و خط ... شب ... | ... شب آمدست
روز ... رو ... | ... آمدست
... | ... آمدست
روی ... عشق ... | ... آمدست
... | غبغب آمدست
اندیشه ... غبغب

ایضا

تا دو بار از لب شیرین چو طوطی نوازد [illegible]
زلف تو گویی که خط آموخت پریشان [illegible]
سوی تو از لب خوش تو بیند [illegible]
[illegible] از زلف قد تو لاله [illegible]
کار [illegible] دلی در جوی [illegible]
شنبه [illegible] دل [illegible] و صبر [illegible]
[illegible] آن پیش و در ایام [illegible]
[illegible] که بیزاری از آن [illegible]
از غم [illegible] جادو [illegible]
غمزه [illegible] نیست [illegible]
[illegible] الفغان

یار که صد یاری از و خاستنیست | تازه نهالیست که نو خاستنیست
روی خوش و موی خوش و خوی خوش | همچو گل اندر همه نو خاستنیست
خود نتوان یافت بآن آب و گل | گرچه صبا در تک و پو خاستنیست
جوی بهشتست دهانش یقین | تا چه نبات از لب او خاستنیست
راست قدش بر صفت سرو راست | چشم بدان دور که کو خاستنیست
تا به چمن آمد و نادر تر انگشت | همچو حسن نادره گو خاستنیست

ایضاً له

عالمی از لب تو در شور است | عقلم از بی صبوری عور است
عقل با عشق تو چو بر ناید | پشه پیل را کجا زور است
چاه شیرین زنخدانت شکر | که از و جمله جهان در شور است
همه دل چین پر زلف تو برد | نام غارت چه سبب بر غور است
خیمه بر طرف چمن خواهم زد | خانه بی صحبت خوبان گور است
در حضورت سخن بنده حسن | بحث جمشید و حدیث مور است

ایضاً له

تا خطت ریختن خون مسلمان آموخت | چشم خونریز تو گویی که دو چندان آموخت
حسن امروز نوایی دگر آموخت مگر | گوش تو ناله از مرغ سحرخوان آموخت

ایضاً له

دوش ما بودیم تا صبح از قبول یار مست | گوش از گفتار خرم دیده از دیدار مست
جرعه زان می نصیب کاینات آمد چه شد | فهم مست و وهم مست ادراک مست اسرار مست
مگر مجلس دگر ساقی دو ساغر عشق می | وحش مست و طیر مست و مور مست و مار
از نم آن جرعه رست از صد سینه صد نهال | بیخ مست و شاخ مست و برگ مست و بار
شیر گیر این قدح بود ست منصور انا الحق شد | مرد مست و بند مست و رشته مست و دار
خواست مطرب کاین سخن در چنگ گوید چون کند | قول مست و صوت مست و زخمه مست اوتار
خاک آن جرعه شو ای بنده حسن گر بوی دوست | طفل مست و پیر مست و بنده مست احرار

ایضاً له

انصاف میدهم که جز ابروی روی نیست | گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست
پر غنچه بصد نقاب نهان شد از تو روی | داند که با تو روی نمودنش روی نیست
میگفت لاله هست مرا رنگ از گلت | او را مجال رنگ جدا شد که بوی نیست
صبح از چه ساخت از شب و از روز دفتری | هم نسخه‌اش مقابل با آن روی و موی
خاکی دلم غبار دولت هیچ در نیافت | سنگ آزمودن الحق کار سبوی نیست

ایضاً له

بنمای روی تا [illegible] گل [illegible]
[illegible] که دل [illegible]
ماه نوی [illegible] فلک [illegible] نیکویی [illegible]
[illegible] ز دور [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible]
[illegible] گوید [illegible]
از [illegible] روی [illegible]

از قهر من بدندان خایی ستو لب — چون سوختیم بار نمک چیست سودت
بهر درم کنی همه زخم زبان عجب — جز بر سرم نباشد شع ازمودنت
افسانه شد حسن ز تو یاری ندید او — گر ز عنبستی بود بقفا شه سودنت

ایضاً له

ماه چنین رو که تو داری نداشت — مشک چنین بو که تو داری نداشت
غنچه بصد پرده بپوشید روی — زانکه چنین رو که تو داری نداشت
تهنیتی گو که بچندین جمال — چشم چو آهو که تو داری نداشت
گرچه که سرها همه در طوق اوست — حلقه گیسو که تو داری نداشت
گیسوی او حلقه از آهن است — سلسله از مو که تو داری نداشت
هیچکسی شد حسن از خوی تو — هیچکس این خو که تو داری

ایضاً له

باغ را آن صورت زیبا کجاست — سرو را آن قامت رعنا کجاست
سرو اگرچه ز نوخیزان باغ — پایه بالاتر شد آن بالا کجاست
روی او ماهیست یا عید سنی — جنت الفردوس را ماوی کجاست
ماه را حلقه پر از لؤلؤ که دید — عید را بسته پر از حلوا کجاست

سو پیش و پا و بو پیش سر بقیت — اینچنان در عیسوی پا کجاست
روش و پاینه زلفش جان فشان — این همه دل را ربود و باز آن کجاست
کیمیای وصل او هیچون چنین — جست و جوی هیچ کیمیا کجاست

ایضاً له

بنده را اندر سر جز بیت نیست — سر او اندازه تقب پیمیر نیست

راه اگر پر تیغ با پر آتش است — هر که را همره تو باشی بیم نیست
اخترم روشن شد از خاک درت — کاین سعادت در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خواند خلق — نیّر اعظم بدین تعظیم نیست
در چراغ اشک چون از روی زرد — وجه پیدا کنم گر سیم نیست
چون کنم سلطان عشق این حکم کرد — حکم سلطان را به از تسلیم نیست
نکته عشق از تو آموزد حسن — گرچه درس عشق را تعلیم نیست

ایضاً له

لعلت ار کانست باجود از نبات — خط تو خضر است یا آب حیات
گر به پیش لعل تو لافی زند — سنگ در کان کهربا و چوب اندر نبات
سرو گفت استاده ام در بندگیت — راستی در قول خود دارد ثبات
از رخ تو بر بساط آسمان — شاه انجم شد بچارم خانه مات
طره از رویت نمیگردد جدا — کافر از ایمان نیست از آتش نجات
مشتبه گردست قبله چند بار — طاق ابروی تو ام عین الصلات
از دهانت بیم دشنامی بخش — واجب آمد گنج خوبی را زکات
عارضت هر سال یکشب در جهان — داده وجه روشنایی را برات

کتو وعده میکنی در بین دنیا — چون ز حرفان جان بخشیت لعل ارزنات

ایضاً له

ساقیان جام جان پرور کجاست — کو درون و از درون بیگر صفات
راحت از باده طلب کار از جهان — وعده ماه آسمان باد و سوار است
پنج نوبت در اصل چون جلوه گنج کجاست — دور بیخ از لعل کی باشد رواست

کشتی حسن ما به بخت شد روا بد
کان قضا لیب عاشق و رندانست

ایضاً

اندر غم تو ام مرو یاران چه حاجتست
چون در دم از تو باشد درمان چه حاجتست
جانا فدای او شد تن تست جان من
عاشق بدوست زنده بود جان چه
عشاق روی او به بهشت چمن روند
شمع بهشت را بگلستان چه حاجتست

گردش این آسیا نظاره کن
جور بر دانه فروس از آسیاست

جرعه گر دوست تو افشد بر زمین
خاک او منت آسمانرا خونبهاست

آن رکوع طبله باذ کر قل
زان سجودی که بتسبیح دعاست

بوریا پوشان شما و افسون خوش
هرچه میخوانند بر ما بوریاست

مدتی باشد که ما شهره ایم
گر نصیحتها اثر باشد کجاست

زاهدان فسق از دل ما کم نکرد
فسق ما محکم تر از زهد شماست

ای حسن نکته برین خذلان مکن
این خطا حجت بسیاری خطاست

زانچه گفتی و بگوئی هنوز
توبه کن توبه پذیرنده خداست

ایضاً

ساقی بیار جام که جانم سپند تست
مست تو بیدلی که جهان مستمند تست

امروز ماه و سایه و سماع نی
همسایه را بگو که نه هنگام پند تست

عاشق ز دیده گریه خونین گشاده باز
ای شوخ این بلا ز لب نوش خند تست

ای نقش خوب از تو شکایت نمیکنیم
بر ما هر آنچه میرود از نقش بند تست

گردم نثار اشک و خجل مانده ام هنوز
کان لعلهانه در خور لعل سمند تست

چندین برای حکم سیاست شتاب چیست
آن سر نه تر که گردن ما در کمند تست

یک چشم ز دولب تو داد عمر جاودان
چندین حدیث چشمه حیوان چه حاجتست

هرکو بتو رسید رسیدش همه مراد
گشت رسیده را نم باران چه حاجتست

خنجر ای رقیب بر در خوبان چه نشسته
دربان آسمان زادر بان چه حاجتست

حاجتمکه حسن در راحت رسان تست
امید گر در تو برسد آنچه حاجتست

ایضاً

یارب که آن نهال نو از نو بستان کیست
وان گل که سبزه میکند از نو بستان کیست

یارب منجمی بر سان تا بپرسمش
کان آفتاب شب رو ماه آسمان کیست

دل خون شد از کرشمه ابروی دلبران
وان تیر ناشناخته ام که ز کمان کیست

دانم که هست کشته چشمش چو من هزار
وان چشمه حیات ندانم که جان کیست

شهری بخون دیده خود غرقه شد تمام
آن ترک نیم مست خوی آلوده آن کیست

ای باد پیک سوسن تازه بگو بوی
ورنه چنین پیام لطیف از زبان کیست

نظم حسن چو دید فلک باز بانه گفت
رخت غریب میکرم از دکان کیست

ایضاً

آن نقش کارگاه لطافت نگار کیست
وان سرو جویبار جوانی بهار کیست

مارا نگار اوست مراد از همه جهان
تا امشب آن مراد ببین در کنار کیست

دریا یکی چشم فغان از دیده میرود
کاین لعل تر دو لعل تر از دیده میرود
مست است از می تو و ما خون دیده ایم
آن ترک کیست که ای چشم یار کیست
جانا بعد چشم سرکشت یار کیست
باری یکی بپرس که از بهر کیست
شکر آمدی ولیک از او کسی که است
ای هست عهد من بگوی کار کیست
زنهار باد حسن همی تو درای فلک
العهد هست که ز بهر نیاز کیست

ایضاً

مرا از زلف تو مویی پسند است / فضولی میکنم بویی پسند است

ز راحتها که هست اندر دو لعلت / دو عالم را بسر مویی پسند است

چه لشکر میکشی بر قلب عشاق / صف مغلوب را سویی پسند است

ز غمزه جنگ ترکانه چه آری / هم از خال تو هندویی پسند است

من از روی سلامت می نبینم / سلاحی از نکورویی پسند است

حسن گر طالب حبل المتینی / ز خوبان تار گیسویی پسند است

وگر محراب خواهی بهر طاعت / از ایشان طاق ابرویی پسند است

ایضاً

منم یارب سر زلف تو در دست / سرم چون زلف زیر پای تو پست

ببند زلف تو دل بود در هم / تو زلف افشاندی و زان عقدها رست

فلک در کار من یک عقده نارد / دلی می آرد ابروی تو پیوست

دلم ز ابروی تو وامانده چون شد / بگو شیشه ز طاق افتاد و بشکست

چو پسر در گردی اندر کلبهٔ ما / کنون در بر همه آفاق در بست

تو چون طالع شدی جان تازه‌تر شد / چو صبح آید نشاط از سر گذشت

چو خوش وقتیست وقت صبحگاهان
گل اندر پیش و گلگون باده در دست
بهار و بستان گلزار و کیفیت
بیاد صبح و با کیفیتی تا پست
حسن دولت ز اقبال صبح میجوی
بدین نوع از شب محنت توان رست

ایضاً

بعالم اسیر گرد او ویس ز غمت خواب آمد
بچون آید چشم وقت خواب آمد

خواب را ظالم همی خوانند افسانه این / چشم خواب آلود تو ظالم‌تر از خواب آمد

هیچ کس را از نکورویان نیابی دلنشین / گوییا گرد سر حسنت ازین نایاب آمد

دل با ابروی تو پیوست این هم از دیوانگیست / دور کن گر خون وضو کرده بمحراب آمد

خوشتر از خط دبیران شد سواد زلف تو / خوش توان خواندن چه در غایات اطناب

پیش تو خواهم شوم کان زلف را تابی دهیم / زان مثل خواهم که در حق رستن تاب

بر در عشقت گشاید باب معنیها حسن / گرچه مصرعیست آن نیز آمد زین باب

ایضاً

ای ز جام لبت جهانی مست / رفتم از دست اگر بگیری دست

دلکی داشتم چو شیشه صاف / زلف میگونت زور کرد و شکست

چشمت از ظلم زلف آگه نیست / خال شب را خبر ندارد مست

خال تو بر رخ جهان افروز / هندویی آمد آفتاب پرست

با تو این خال و زلف گویی چیست / روی انصاف چند باید جست

تو از آن عالمی که بر در او / حلقه شد هزار عالم پست

گر نه پسندد ور نه بپسندد / گفت و گوی تو تا قیامت هست

غنچه گیرد دم گر ز رخ فرو پوشد / دهن بلبلان که خواهد بست

از حسن گر نسبت خواهی حسن
او خواهد بطره ترا مو نیست

ایضاً

چون خال تو هیچ بستان لاله نیست
چون تو گل هم سر گلستان نیست
ممکن او تو و همه مهر بچندان
در صفوف رخ تو چندان نیست
از جور زلفت و ظلم کردن او
همتی سیم و دندان نیست

تو تنها کرد دلم رود کو رو | رنج من از دولت از جان نیست
خط کشیدی و من شدم عاشق | راستی عشق و مشک پنهان نیست
دوش دیوانه خوش میگفت | هر کرا عشق نیست ایمان نیست
ای چنین این چه می نویسی باز | ظلم آهسته دار فرمان نیست

ایضاً له

هر که در عشق تا بپیشتر دست | سر خود در حساب نشمردست
هر که عشقش نسوخت تا بچه نیست | همچو خاکستری که افسردست
بی نسیم شمایل خوبان | گلستان جهان پژمردست
دل که صبرش ز دست رفت نشد | دست فریاد بر فلک بردست
نوحه گر راکه باز خواهد داشت | خاصه اکنون که مادرش مردست
ترک من بین کمند ناز کشاد | این چه دام فریب گستردست
دوش گفتم که چند م آزاری | هم بدین یک سخن بیازردست
بنده را احسان عتاب نبود | با بزرگان همین قدر خردست
عاقبت سر فدا کند چنینش | زانکه مردانه پا بپیش بردست

ایضاً له

ان شوخ و ان لب کی کامت پان دل است
اطراف گل از مشک بیرایه پیراست
ان ترک خط آورده که با هیبت آورده
روزی که گر ... شید ... راست
خطی که ... کشید ... نیست
در ... دو گان ... معاینست
گرد دیده ما ... بازار
وانکه ... دیده ما جاست
... که با ... ما
... که ... ماست

بسیار غزلهای دل اساس حسن را | آری سخن سوختگان جمله دل آساست

آن شوخ بر آن عهد که می داد نماند | واندر دل بیدادگرش داد نماند
ای باد بگوییش که نه نامه نه پیغامی | گر پیک نداری چه شود باد نماند
در بر دل ما زحمت آرد تو بگوییش | یک خانه در آن بادیه آباد نماند
صد بار بگفتم که زیادم نرود روی تو | بدبختی من کان بنخست یاد نماند
بشکست خزان غم تو باغ وجودم | آن سرو که دیده بدی آزاد نماند
فریاد که بی روی تو امروز چنانم | کاندر تن من طاقت فریاد نماند
چون عمر سر آمد حسن از عشق عنان تافت | کهگل چه کند خانه که بنیاد نماند

ایضاً له

نگار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت | ره تکبر و رسم رضا گرفت و گذاشت
گرفت گیسوی خود پس گذاشت بر من | چنین مکابره وردی چرا گرفت و گذاشت
هزار دل چو دلم سوخت چشم او اندم | که تیر غمزه خود سوی ما گرفت و گذاشت
دلا تو بی که دو زلف دلت بیکباره | ز دست قهر و طریق جفا گرفت و گذاشت
ز خوشتنی که مرا در سرست هم با تو | بخواستم آمد بکر و زبا گرفت و گذاشت

دل از حسن ... زلف ... کرفت
کرفت و بست ... کرد کرداست
... که ... بیکار
... کرداست
... پادشاه ... کرداست

ایضاً له

ای ماه پیاله ... عید است
... نعیب ...
... نبات
دور از ... وعید است

قربانت شوم که بر در تو
قربانی را سزا زعید است

بر خاک رهت کنم تیمّم
هر جا که قدم نهی بعید است

پس کعبهٔ حسن مو بد آمد
او خادم و شیخ بو سعید است

ایضا له

دوستان در سرم امروز هوایی دگر است
گل امید مرا بوی وفایی دگر است

روشنایی دگر یافتم اندر دم صبح
در بکه خواستن از صدق صفایی

ای تنگ دل که توان دادن جان میرسی
مروان اندر نظر دوست بقایی دگر

از من و تو سخن امل حقیقت ماند
مرغ آن باغچه را بانگ و نوایی دگر

من خود آتشکدهٔ محنتم و دلبر را
دمبدم در حق این سوخته رایی دگر است

خط هشکینش دل خون شده را در هم گرد
زلف در هم شده اش باز بلایی دگر است

چند پیچی حسن از حلقهٔ زلف خوبان
کاین سر رشته که جنبید ز جایی

ایضا له

جانم فدات ای پری آدمی سرشت
سلطان هفت چرخ تو عبده نوشت

رخ چون در بهشت برو خط چه میکشی
ای آنکه خوب خوب به پیش تو زشت

گلرا صفت کنم نه و خورشید را اگر
ای ظلم پیشه خار منه بر در بهشت

تخم امید کشتم و نابرد حتی
کفتم که تا شد از کم او از ماه سال کذشت
بخت آن نبود که ... بکذرد
یاد چه ... نکند ... رشت

ایضا له

جان در ... و درد مند نیست
کرم ... چه ... پسند نیست
از زلف تو ... کمند نیست
از ... عاشق ... نیست

کشتی بکر شهای ابروم
ای ترک کمانت بس بلند است

با بنده سخن چه تلخ رانی
زان لعل که خواجه تاش قند است

از پیش تو بود پسند یاری
آن پاسخ سرد نا پسند است

پر دی تو ام زبان ندارد
سرمای بهار سود مند است

در ماند حسن چو پند نشنید
این یک سخنش هزار پند است

ایضا له

تا دل بکمند تو گرفتار بماند است
نقش تو در این دیده پیدار بماند است

عقلی که بنیک و بد من داشت تصرف
در نوبت خوبی تو بیکار بماند است

یاران بگلستان وصال تو رسیدند
دامان من آویخته در خار بماند است

آن خرقه که یکرو ز بدین سوخته دیدی
سالیست که در خانهٔ خمار بماند است

پنداشته بودم که ز مهر تو اثری هست
آثار نماند از من و پندار بماند است

گر مخلص جانیست که تیر تو بدل بنشست
هم ذوق نظر هست که سوفار بماند

بر گفت حسن رو شلبی پس که گویند
گوینده روان کرده و گفتار بماند است

ایضا له

ترا بکار دلم هیچ دلنوازی نیست
چه چاره سازم گفت رسم چاره سازی

دلم ... ز ... افسوس
چنانکه ... سر ... درازی
هوای زلف تو ... نیست
دکر ز راه امید ... درازی نیست
... ... بنازی
... ...
... ... بیقراری را
حقیقت ... عاشق ... نیست
... ...
میان ... نیست

حسن چو در صف عشق آمدی ز سر بیخبر	که نی سر است که درین راه سرفرازی

ایضاً له

گرچه روی خوشش تو گلزار است	خار خار غمت جگرخوار است
هست بازار حسن تو امروز	بر تیز این چه روز بازار است
یوسف من بهای خویش بگو	که همه عالمت خریدار است
تا که شد حلقه زلف مشکویت	که مگس بین دکان خمار است
بوالعجب مذهبیست مذهب عشق	هر که توبه کند گنه کار است
تعبیه میزنم بدشواری	گله کردن هم از تو دشوار است
دل ببردی و بیکسی میزن	کار ما دل شکستگان زار است
ما خطایی نکرده ایم ولی	خونی بد را بهانه بسیار است
ناله ها میکند حسن چه کند	بلبلی در قفص گرفتار است

ایضاً له

دلم ببردی و سامان کار پیدا نیست	کدام دل که در دست غم تو شیدا نیست
مگر تو حل کنی این مشکلات نامه خود	وگر نه روح قدس مرد این معما نیست
دلم بیاد تو فارغ شد از غم کونین	دران دیار که فرمان تست غوغا

سپیده ای شکر و روی تو رنگ کشور جان
سوی تو گر دو شهنشاه عشق پیدا نیست
تا هر کس سر حرف [illegible] ارجم
[illegible] از هیچ و دیدنیست
[illegible] که مطلبیم [illegible]
از جای جای تو سر خاک تنشان [illegible]
جایست جای تو آنجا که جای پا جانیست
حسن ز هیچ دل عاشقانست پیوند
[illegible] نیست اشکال را نیست

ایضاً له

شاهی که سایه کرم از من دریغ داشت	صبح سعادتست دم از من دریغ داشت
یارب همیشه بر سر من پایدار	آن ابر رحمتی که نم از من دریغ داشت
بگشاد تیر غمزه و لیکن نزد بمن	آن تیر غمزه را بدم از من دریغ
گشتم ز فرق پا بقدم حلقه چون رکاب	آن شهسوار من قدم از من دریغ
گفتم سگ خودم خوان چون داغ منهی	داغم نهاد و این کرم از من دریغ
من صد هزار ناله کشیدم ز دل چو نی	او یک نوازش قلم از من دریغ داشت
فالی همیزدم من از آرزوی چون حسن	فال حسن نگر که هم از من دریغ داشت

ایضاً له

آن گل که بوی خویش از من دریغ داشت	بادی ز عرصهٔ چمن از من دریغ
یعقوب وار نرگس چشمم سفید کرد	وانکه نسیم پیرهن از من دریغ دا
محض خیال باشد امید وصال یار	چون او خیال خویشتن از من
گفتم بریزد امن درد خودم بهوش	زین درد مردم و کفن از من دریغ
دیدار حسنش سخن بی محل بود	کو در همه محل سخن از من دریغ
اندر نظاره ذقن و زلف عنبرین	در چه فرو شدم رسن از من
من خود بطوع و رغبت خود میشوم اسیر	آن ترک را که تاختن از من دریغ

من عشقنا مباش وقت [illegible]
اویله قصیده حسن ازمن دریغ دا

ایضاً له

[illegible] کویای بیوفا قوبا ایدیم کشتی
[illegible] و بکدو بلا قوبا ایدیم کشتی
اوبلا [illegible] ویکدو بلا [illegible]
یاد [illegible] کان [illegible] حال [illegible]
یا [illegible] میدان رضا قوبا ایدیم
[illegible] صالحان [illegible] مقصدان
[illegible] ایا قوبا ایدیم کشتی

[illegible]

از نوای عشق اگر بانگی بجا خواهد رسید / تا قیامت هم بران بانگ و نوا خواهیم
دوش عیدی شد که اندر رقص پا کردیم عیش / مطربا یک صوت خوش برگو که ما
روز محشر گر بساط خاک طی خواهند کرد / ذره وار از مهر خوبان در هوا خواهیم
هرچه از معشوق تشریف جفا خواهیم یافت / چون حسن از دیده مشغول دعا خواهیم

ایضاً

چند دل ها دیگران داری اگر از سنگ نیست / چند ازین زخم زبان گر اتفاق جنگ نیست
ناله ما در غمت می بگذرد از اوج چرخ / چرخ را با هفت پرده حد این آهنگ نیست
عقل ها پی سر نهند در پای عشقت چون کنید / مور مسکین را ز تعظیم سلیمان ننگ نیست
کعبه وصل ار چه هست از ما بصد فرسنگ دور / گر تو همره میشوی بالله که یک فرسنگ نیست
خیز تا با سبزه و گل ذوق تر گیریم از سماع / غلغلی از نای بلبل بس بود گر چنگ نیست
چند بینی ای حسن در گلرخان سبز خط / چون نکوتر بنگری آن آینهای رنگ نیست
جز به کاری کرد بی تا سیاهت بود موی / چون سفیدت شد کنون بعد از سیاهی رنگ نیست

ایضاً

ای دوست ترا بر سر وقتم گذری نیست / در حال دل حیرانت خبری نیست
لعلی بگلستان رو و در لاله و گل بین / خیری که مرا با تو بود با دگری نیست

بیا ساقی

ایضاً

[illegible]

بیا ساقی که گل مهمان باغست / میم ده کز همه شغلم فراغست
نشان توبه از من کمتر که جویی / که امروزم هوای گشت باغست
اگر چه شسته‌ام از دل بیابان پاک / ولی از زخمشان صد جای داغست
اگرچه خسته‌ام از باده چون ... / هنوزان یاد ما اندر دماغست
نه اهل خرقه نی اهل خرابات / حدیث من حدیث کبک و زاغست
چه بینی اندرونم پر طاوسی / برونم پر بسر پر کلاغست
حسن دلرا ز لعلش در دمی سوز / که آن شبهای عاشق را چراغست

ایضاً

خط تو تا برات حسن بنوشت / گل نو پرده بر عارض فرو هشت
ز نو در غنچه شد پنهان گل آری / ز روی خوب رو پنهان کند زشت
ز روی روشنت آتش جدا ماند / از آنست این سیه رویی در انگشت
نیاید هیچکه از عاشقان صبر / نیاید هیچ وقت از لولیان کشت
غ... گفت مضمون ثبت خویش / یکی این حرف تضمین کرد و بنوشت
شبم از دولت او خوش گذشتست / ز عمر بهتر ... با بهشت
حسن خاک درت از دیده تر کرد / مگر زان گل نهی در گور او خشت

پروانه وار در قدمت سر نهاده اند — تو شمع عاشقانی در کارشان بتاب

ای آنکه آمدی بسر کشتکان خویش — کر هست اتفاق دعایک زمان

در کار دلبران حسن ابن دیده دل بنه — ور نیز کاری افتد باجان بجان بتاب

ایضاً له

از روی خوب خوی مخالف عجب نیست — نرمی ز طبع سلسله مویان عجب نیست

جان میدهیم در اندوه جانان و شکر هم — ان کر عجیب در کله باشد عجیب نیست

اوصاف عشق و معرفت ار مدعی مپرس — محجوب را ز هیچ چراغی نصیب نیست

بلبل بباغ شد چه غم از ناله و فغان — کر یار یار باشد بیم رقیب نیست

چندین چه میکشید ز نالیدنم عجب — کر کوه از فراق بنالد عجیب نیست

اصلاح طالع من و درمان درد من — اندازهٔ منجم و حد طبیب نیست

آواره شد دل حسن اندر هوای دوست — آوارکی ز حال غریبان غریب نیست

ایضاً له

کو دیده کز فراق رخ تو پر آب نیست — کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست

روزم تو برفروز و شبم را تو نور بخش — کان کار نیست کار مه و آفتاب

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن — مکدر ز ما که مستی ما از شراب

از سبزه زار بناکوش کاب حیات میچکید — خوش نیست آنچه نوش تر از آب

هیچ کاسه خوشتر از پیمانه و رباب — مستی تراچه سود و چه سود نیست و رباب

ایمان بسود الهاست کر از شرابی سماع — ای سبزه سر زلف تو نیکوان

ای حلقه کمند سر زلف تو نیکوان — مستجاب نیست در دعا که میر حسن

کعبه ... دل و دارد زمانی حسن — مرد رکه در حسن ... شیدن صواب

ایضاً له

می دوشینه در من کار کردست — خرد رخت صبوری بار کردست

بیا ساقی می کلکون بدیدار — که کل را صبحدم هشیار کردست

چه منت می نهد بر من موذن — مرا مرغ سحر بیدار کردست

درآمد اینک آن مست شبانه — که با ما عربده بسیار کردست

اگر چه دوش از می توبه میکرد — ولی یکبار و قدح پرکار کردست

حضورم نیاید دل افکار من داشت — ندانم لب کجا افکار کردست

چه خونها ریزد آن لب خاصه اکنون — خط خونریز با آن لب یار کردست

دلا چندین چه نالی آخر از وی — گر این شیوه نه اول بار کردست

حسن منکر نیارد شد ز عشقش — که پیش عالمی اقرار کردست

ایضاً له

تا یک گره ز بند قبای تو وا شدست — چندین هزار پیرهن از غم قبا

تا لعل شکرینت بجان بخشی آمدست — بر چشمهٔ حیات بسی ما جرا شدست

امروز خود غبار قدوم مبارکت — در چشم روشنان فلک توتیا شدست

مقصود ما ز طوطی خطت بر آمدست — امید ما ز کعبه روت روا شدست

شیشه درون سینه گرفتست باده را — آری میان شیشه و باده صفا شدست

یاران بنای عشرت کردند استوار — ما زخمی ... کر هست بنیاد بنیاد شدست

باد و عشق با ... او و فنا داریم — کر دوست ... که بحاجت

ز دوست شکوه ایست مرا دوستان — رویت کمینه بلا شد چو پیشت

روزی که روز بدی امیر لعل ... — کوی که روز ... بد ... امیر سست

ورنه چو ... الصحبت من بتلا شدست — حال حسن ... دل بر خون جگر

همه ... او دیبا ... تا چه باشد ... تست

جانا ترا اگهی غم حال حسن نبود | غم را چه غم که مورچه زیر پا شدست

ایضاً له

دل غمت را ز کرمهای الهی دانست | خاک پای تو به از افسر شاهی دانست
مبتلایی که بدو داغ بلای تو رسید | آن بلا مملکت نامتناهی دانست
جز رخ و زلف ترا در دل ما عشق نیست | هر که حرفی ز سپیدی و سیاهی دانست
جان من بندگی زلف ترا کرد اقرار | خط خون تو بدان دیده گواهی دانست
ای رخت آفت شهر آمد و آشوب سپاه | قصهٔ ما و تو شهری و سپاهی دانست
بس نماندست که صحبت ز میان برخیزد | قدر من بنده بدان ور نه نخواهی دانست
هر چه جز آنچه رسید از بد و نیک ایام | نه ز تو نه ز خود از حکم الهی دانست

ایضاً له

با سر زلف تو ما را سر سودایی هست | وصل هر چند محالست تمنایی هست
دیده گر از رخ خوب تو ندید آسایش | سینه را از غم در سینه دلاسایی هست
نگذاری که سرت گردم و پای تو بوسم | آخر این کار مرا هیچ سر و پایی هست
لب تو خواستم از غمزه رویش آری | هر کجا فرض کنی خار تو خرمایی هست
خلق گویند دل از صبر بجا آید باز | ای دل از صبر برو نم ده اگر جایی هست

ای که نظاره دو دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] امروز
[illegible]

ایضاً له

ای [illegible] سرو [illegible]
[illegible]
قد خوبان [illegible]
[illegible]

زاغ را گر چه نهد کبک که رفتن کج | نتواند که نهد پیش تو سر کج بارات
تا تو ز ابروی کج خویش کمان ساخته | من هدف کرده ام اندر دل خود جا
ای کمر بسته چو جوزا و مژه کرده چو تیر | گوییا آن بت عطارد شده و آن جوزا را
بر جنس هیچکسی کرم ندیدم ز دل تو | وه دل سخت تو دل نیست که سنگ خاراست

ایضاً له

دلبر ما یگانه افتادست | شوری اندر زمانه افتادست
قصهٔ ما که می‌برد در پیش | آنکه بر آستانه افتادست
ای سلامت که برین سپر گرد آر | تیر ما بر نشانه افتادست
چون مؤذن صلای حی گویان | صوفی ما شبانه افتادست
یار او آرزوی کعبه خواهد | رفتن حج بهانه افتادست
چند گویی ز خانهٔ کعبه | کار با خصم خانه افتادست
یکی از بندگان اوست چنین | کز خوبان یگانه افتادست

ایضاً له

دل که در وی چاشنی سوز نیست | محرم دلدار دل افروز نیست
حال صلاحیت و صبرم مپرس | آنچه که دی داشتم امروز نیست

غمزه خوبان صف جان میبرد
عقل و دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً

لعل لب تو مدد جان ماست | کفر سر زلف تو ایمان ماست
دی که کشیدی مژه چون دور باش | دیده بدل گفت که سلطان ماست
جعد همی پیچ و دل میبری | این همه پیچاک تو بر جان ماست
با همه آمیزش و با ما نه ناز | این نه ز خوی تو ز حرمان ماست
خوی تو کیدم که همه آتش است | روی تو آخر نه گلستان ماست
هر چه که هست آن حسن از آن تست | وه تو نگویی که حسن از آن ماست

ایضاً

دل بداغ یار من بهتر چو با من یار نیست | خوشدلی دارم کم در روی خرم غم دلدار
بر در ش با آنکه نبود بار یاری یکدم | کاشکی یکبار خود لو بدیه یکدم بار بار
گر زند سر جانی چون آفتابم تیغ تیز | گو بزن از جانب من ذره آزار نیست
بس خوشست این مجلس ار یارم در آید خوش است | من نباشم در بهشتی کاندر و دیدار
تشنه دیدار یارم چند گویی از بهشت | آنکه شیرین جوی شد با جوی شیرش کار
وصل میخواهی قدم از کوی هستی بار کش | کیمیا در حجره عنیست در بازار نیست
آنچه من دارم درون سینه از سر حسن | چون برون اندازمش اندازه گفتار

غوطه زد هر کس اندر بحر عشق | این یکی غرقه شد آن گوهر گرفت
بت پرستی را هدایت روی داد | بت رها کرد و در بتگر گرفت
در حسن سیم این صنعت بینم که او | دل بداد و دامن دلبر گرفت

ایضاً

غمت امروز غمگسار منست | عشق تو عیش روزگار منست
گر ندارم ز محرمان رو رنج | شب تاریک رازدار منست
هر زمانی پیر هن دریدن صبح | اثر نالهای زار منست
تا بجا کس نمی‌کنی زنهار | دل پر خون که یادگار منست
چرخ در خون من کمر می‌بست | چشم شوخ تو گفت کار منست
گر اسیرم کنی و گر بکشی | اختیار تو اختیار منست
گر تو گیر و ز در میان آیی | همه مقصود در کنار منست
همه عالم اگر خزان گردد | روی خوب تو نوبهار منست
گر حسن را نمیکنی یاری | وقتی آخر بگو که یار منست

ایضاً

ساقی قدحی که شب نگاه نیست | دور تو ورای دور ماهیست

جایی که تویی ای همه جان من آنجا | بیچاره دل پر غم ویران من آنجا
من بلبلم آمار گلستان رخت دور | شاید که بنالم چو گلستان من
تو غم سفر کرده و ناکرده ز من یاد | کان غمزه نیکس چو حیران من
گویند چرا بی سر و سامان شده تو | من خون نشوم چون سر و سامان من
من قصه بجوی جگر خویش نوشتم | انجا خبر ای باد که سلطان من
از سعی طبیبان نرود درد دل من | کو رنج مپسید که درمان من
او زیاد تو زنده است حسن فرهادی | میگفت که بیچاره شدم و جان

ایضاً

ساقی شب من شبی دراز است | پیمانه که در امید باز است
از زلف و رخ تو عشق بازیم را | شمعی روشن شبی دراز است
روبت نکنیم و سجده آریم | در مذهب ما همین نماز است
شهنامه چو خواست کرد محمود | او عاشق قصه ایاز است
با وصل تو ام نساخت کاری | این کار بسی بسی کار ساز است
از نازنینی که نمی‌روی | رویی که ترا است جای ناز است
تا شیوه نیست دمبدم ناز | تدبیر حسن همه نیاز است

ایضاً

ما شیخ و قدح صبح نگار است
غایب نشوی که با تو کار است
با بوی نی و هوای رویت
ما را همه وقت نوبهار است
چشمت سوی ما غلیظ و باز
جانا مگرت زمین غبار است
از مستی چشم تو خبر ایم
وان ترک هنوز در خمار است

هر چند که بیقرارم از تو | آن غم که زتست برقرار است
از غصه روزگار جان رفت | ای جان من این چه روزگار است
ای چاره کرا امید ها تو | بیچاره حسن امیدوار است

ایضاً

زر قصه در دل سکین تو جهانیست که نیست | بهر کرد دعوی حدی که گوی که نیست
جمال داری و ناز و کرشمه چو آن که نیست | ز نیکوی همه هستند همین وفا نیست
در تو کعبه مقصود داد خواهان نیست | برای هر همه ما هست یار ما نیست
ندوغمت و همه دم حاصل عشق | ازین متاع درین قافله چها نیست
کنونکه جای گرفتی در دل حسن | ببین که داغ غم تو کدام جانیست که نیست

ایضاً

شب گذشته مرا در غم جانان بگذشت | که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت
حدیث درد چگویم که شرح ممکن نیست | ز طبیب چگویم که کار از آن بگذشت
تو آستین جفا بر جمال من که کارد | با استخوان برسید و ز استخوان بگذشت
حکایت دل بیمار من چه میپرسی | تو دیر بزی بسلامت که آن فلان بگذشت
نه زیر پای تو مردم نه بر سر کوبت | دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت

بعذرت نرسیدم و عمر بگذشت
رکعب دور فتادیم و کاروان بگذشت
حسن ز حرف ملامت نخواست تا گذرد
ولیک از خط تقدیر کی توان بگذشت

ایضاً

ای چون همه نوای از حسن سعادت
پیوسته حسن تو بود روز زیادت
هر کس که بروز جو تو آید عیادت
بیمار غم توام تو آیی بعیادت

گر میل کند برکس هست تو بستان ما و لب میکونت زتقوی و زهادت
این عقل من و عشق تو وای بچه ماند روباه که با شیر زند لاف جلادت
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن نقصان ادب باشد و سستی ارادت
روزی که تو در کشتن من دست برآری من سوی تو انگشت برآرم بشهادت
ای حسن مقبل نظری بر جهان انداز این حمله نخوست بدلش کن بسعادت

ایضاً

درد عشاق را دوا دگرست داغ معشوق راحت جگرست
دل فدا کردم آن کمانکش را زخم تیرش سعادت سپرست
یار یاری کند اگر خواهد قصهٔ ما هنوز بر اگرست
در قیامت که حشر خلق بود هر که عاشق نبوده او حشرست
حشر ما خود قیامتی دگرست با بوی نگار زنده شدیم
ساقیا صاف اگر نماند چه شد دردی پیش ار این چه دردسرست
دعوی زاهد کرده بود و جس سخن مدعی چه معتبرست

ایضاً

سر زلف تو تا به پیچیدست کار این مبتلا به پیچیدست

[illegible]

خواست

خواست جعد تراحسن بدعا گر بپی در دعا به پیچیدست

ایضاً

دل که باز آورده بودم بیدلان در باز گشت مرغ جانم هم بدان سرو سمنبر باز گشت
گل بدعوی رخش دامن کشان آمد بباغ از خجالت همچنان با دامنی تر باز گشت
گفت مشاطه رو روم بیش بیارایم چو ماه آفتابی دید بر بامی هم از در باز گشت
دوش سلطان خیالش در دیار ما رسید قلب ما بشکست منصور و مظفر باز گشت
ای طبیب من کجا رفتی بلی کردم بازگشتی کن که این بیچاره از سر
از لب میکونش یکجرعه تشنگان رسید زاهد صد ساله از سبحه بساغر باز
پیچ اندر حسن بکشت بکوی یار خویش آستانش بوسه داد و بیخبر تر باز

ایضاً

غم و اندیشه بی تو کم نیست گرت اندیشهٔ ما هست غم نیست
خرد با عشق خوبان بر نیاید بلی درویش مرد محتشم نیست
دلی پر خون و جانی خسته داریم مدار الملک عشق این نیز کم نیست
ترا دیدم دل از جان برگرفتم که عشق و عافیت هر دو بهم نیست
اگر سر چون قلم بر خط لیلی نهد صد بار بر مجنون قلم نیست

[illegible]

ایضاً

[illegible]

اگر با هر دو جهان از پا درآید | چه غم چون پایه عشق استوارست
خرد معزول و عشق اندر تصرف | عسس بیرون و دزد اندر حصارست
همه عمر از لب میگون معشوق | مرا مستی و حاسد را خمارست
اگر قصدی کند زلف چو مارش | شکایت چون کنم چون یار غارست
بپوشم نامه چون در روز محشر | گر از خط سیاهش یادگارست
گرم چوگان زند بر سر بزن گو | نه این گو از برای آن سوارست
حسن از چشم شوخش گوشه گیر | هنوز آن ترک مست اندر شکارست

ایضاً

عالم عشقت جهانی دیگرست | آستانت آسمانی دیگرست
عقل را از دفتر عشقت چه فهم | کان ورقها را نشانی دیگرست
دوزخ اندر راه مشتاقان تو | هر شراری بوستانی دیگرست
عالمی پر شد ز خاموشی من | بی‌زبانان را زبانی دیگرست
هرگزم در باطن تو جا نبود | خلق ظاهر را گمانی دیگرست
عشق ابروی تو خون من بریخت | وه که آن تیر از کمانی دیگرست
با بلاهای تو عادت کرد نیست | عافیت اندر جهانی دیگرست

درد و راحت در جهان پیدا بود
درد و راحت را رسانی دیگرست
جان بدین یک بیت دادست آن [illegible]
آری آن گوهر ز کانی دیگرست
کشتگان غمزه‌ات [illegible]
مردن از غیب جانی دیگرست
ای حسن [illegible]
وه که آن رخت از مکانی دیگرست

ایضاً

نیست روزی کان لب خونخوار او خونریز نیست | فتنهٔ چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست
نیست پایم را اگر بر پس چشم مست او | با سر گیسویش نیز امکان دست آویز نیست
نسبت بالای قدانش مگو با هیچ سرو | سرو را بالا خوش است اما بلا انگیز نیست
عشقبازان دیگرند و عشقبازان دیگرند | آنچه در فرهاد می‌بینم در پرویز نیست
چند گویی کز هوای دیگران پرهیز کن | هر چه بیچاری عشقت اندرو پرهیز نیست
از خدا امید میدارم که فردا روز حشر | نامه‌ام ناید بدست من که عصیان آمیز نیست
تیغ جلادی چه آری از پی قتل حسن | هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

ایضاً

آنکه ما را شب نبازد اتفاق مجلست | مردم بی غم ز حال دردمندان غافلست
راه چون خواهیم دیدن این زمان سویش هنوز | کآفتاب اندر حجاب کوه و مه در محملست
هر دو کامی کرد چشمم چشمه چون روان | حال رفتن چون بود این جوی چون منزلست
داغها داریم بر روی دل از دست غمش | زنگیان را داغ بر رو بیند ما را بر دلست
روی و دیدن را تواند بود وجه [illegible] | عقد زلفش را گشادن مشکل اندر مشکلست
آن خط خونریز بر رخسار خوبش گو ببا | محضر عالم به پیش پادشاه عادلست
دوستان گویند کاخر دست و پایی هم بزن | چون کنم چون دست زیر سنگ و پا اندر گلست

قیمت و قدر شهیدان [illegible]
[illegible] قابلست
[illegible]
[illegible] غافلست
ای حسن [illegible]

ایضاً

ساقیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
باده [illegible]
[illegible]

بیچاره دلم کش صفت درد و غم هجران
شب نیست که از روز دگر تیره‌تر نیست
چندین چه چی چو ابر کنم گر کس نیست
چندین که برآید ز دل این آه سحر نیست
از کار جهان ای که نیاید بجز این
نیکوست که از روز و شبم جان بلب نیست
کشتی که کردی در دل نکنم جان بلب و کس نیست
ور با چه کنم واو بلبل و صد جان
یاری که بر این پیش کسی هست اکنون نیست

راحت دل بود یا جان بود الحق هر چه بود
اینک آن راحت بجان و جان بتن باز آمد

سجده ام واجب شد و جانبازیی پروانه وار
قبلهٔ عشاق و شمع انجمن باز آمد

بر حذر باشید ارباب نظر کمند و زخم
سرو جعد انداز و ماه غمزه زن باز آمد

ای که در صفت علامانش همی بینی مرا
نیک بختم من که بخت نیک بین باز آمد

دو بیت بازی بود در دست حسنت گیسوان
صید کم با به چو در دست چمن باز آمد

ایضاً له

روی گل بی صفت روی کسی با او هست
چشم روشن کن از او بوی کسی با او هست

بعد ازین دست من و زلف بنفشه چکنم
مشکلی از حلقهٔ گیسوی کسی با او هست

نظر از نرگس تو می‌توانم برداشت
سحری از غمزهٔ جادوی کسی با او هست

دوش چشم همه کس بر مه نو حیران بود
چاشنی خم ابروی کسی با او هست

خوش قبا دست حسن گل و لعلت آری
رنگی از اشک تو و بوی کسی با او هست

ایضاً له

آن دیده که بر جمال منش هیچ نظر نیست
بی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست

از شربت وصلت همه سیراب نشستند
من تشنهٔ آن چشم که بر باش نظر نیست

رنجاندی و از رنج دلم هیچ خبر رسید
دانی که دعاهای مرا هیچ اثر نیست

ایضاً له

فسون و فتنه که چشم تو دلربا آموخت
نه از برای خود از بهر جان ما آموخت

بر بخت خال تو خونهای خلق در گردنم
ز هندوی تو که این ترکی از کجا آموخت

سبق تو برده از همه خطاکاران
ز بی معلم تو گفت همه خطا آموخت

همیشه غرقه بخون بود مردم چشمم
شبی خیال ترا دید و آشنا آموخت

کسی که لطف زبانش بمرده جان میداد
برفت و معجزه خود لب ترا آموخت

الم ز زلف تو و اللیل خواب یاد گرفت
نظر بروی تو افکند و الضحی آموخت

حسن دو چشم ترا منت بار نخواهد
قبول طاعت خود در یمین دعا آموخت

ایضاً له

مارا بجز تو در همه آفاق یار نیست
مشفق ترا ز غم تو دگر غمگسار نیست

دامن چو گل ز سرشک چو لاله مژه چو ابر
مارا هوای عشق کم از نوبهار نیست

روزی بدیده شانم خاک ره ترا
شب نگذرد که در دلم این خار خار نیست

تا آسمان برآرم ایوان آرزو
لیکن بپای عمر چنین پایدار نیست

گفتم ز شاخ وصل تو یاری نمیرسد
آوازی از در تو برآمد که بار نیست

گفتی برو بگوی دگر کس قرار گیر
در عهدنامهٔ من و تو این قرار نیست

ناز تو پیش باشد با نالهٔ حسن
این سر دوار که نام گرفتم شمار

گروی چو دولت تو او چنین نیست
منکر فلک و نظر تو او چنین نیست
هر کس که بمنی که میسر اول
بوی تو بیچ پیرهن نیست
با چون تو کسی که از کسی بدین
کار دگر نیست کار من نیست
با این سخن از لب تو کو بیم
شیرین بتر از این سخن نیست

از غمزه های من چه رنجی — دیوانه بدیدت خویشتن نیست
جان پیش خیال تو فشاندم — ما را سر بی تو زیستن نیست
گفتی که چرا جدایی از من — این از فلکست از من نیست

ایضا

مرا در کوی عشقت خانه هست — ز درد تو در و پیمانه هست
روان شو این طرف ای کنج خوبی — بگویم کلبهٔ ویرانه هست
اگر یاران تو نظاره خواهند — بگو در کوی ما دیوانه هست
میان عقل و عشق اصلاح شو ان — ز ما رو باغبان افسانه هست
بگردم گرد شمع وصل لیکن — ز دیوان غمت پروانه هست
منم فردا و کنج خلوت خاص — عوام خلق را کاشانه هست
حسن جای تو اندر چشم خود کرد — هم اینجا باش خالی خانه هست

ایضا

برین بساط نشینم که همنشین رفتست — مروتی که تعین داشتم تعین رفتست
ز خلق از آن کنم ابا که اهل با بد است — بموج از آن زنم آتش که انگبین رفتست
درین خزان مبر ای باغبان بباغ مرا — طراوت از گل و طری ز یاسمین رفتست

ایضا

صفای دل نشود چون ز درد صوری هست
شکوه چتر بزر و دوزن از در تمکین رفتست
مراد و مردم دیده ز چشم یار رفتند
دلم ز لطف ز اختیار بیرون رفتست
کی بار ز تکوت ز سیاه بیرون رفت
بصدق شکی امروز دزدیدن میرفت
اگر زنت نگار م تو در جهان نکاری
حز مبیع بر کار جهان چنین رفتست

ای میان مفلسان گنجی نگهبان تو کیست — ای نهایی تو همه اما بگو آن تو کیست
گر گلی باز اشارت ده که گلزارت کجاست — ور بهشتی هم اشارت کن که رضوان
هم تو با شیرین لبت هم شور تلخی هم نمک — ای جهانی بر در خود خوانده مهمان
چشمم از عشق دو چشم کافر خون کشت آه — تا گرفتار دو زلف نامسلمان تو
خلق گوی گفت و گو اندر میان افکنده اند — چون تو چوگان دست گیری مرد میدان
ای دل از سینه کباب آوردی از دیده گلاب — تو نمیگویی و میدانم که مهمان تو کیست
ای حسن تا چند خواهی داشت درد دل نهان — هر کرا جانیست میداند که جانان تو

ایضا

از بند عشق هیچ دلی را گشاد نیست — شادان مباد هر که بدین مرده شاد
از دار و گیر عشق تپان اشک من مگر — چون لشکر گریخته کس ایستاد
بی بانگ مرغ می شنوم بی صدای کوس — یا این شب مراد مرا بامداد نیست
بی زر مراد چون طلبم من که روزگار — یک روز بر مراد من نامراد نیست
گفتم که شب نشستی بکوی که گفته — گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد
ای نیکوان چه شد که نداد ید داد من — یا اندر آن جهان که شما یید داد نیست
روی از بلای عشق چه می تابی ای حسن — من یاری از که جویم چون اعتقاد

ایضا

از تو مرا الوی و شانی بیست
ور نح بیت خیالی بیست
شب منقوای چون اردر عیب
از کمر دت بالالی بیست
گشتی ارلی پا قو نزنین
خط چون تو شی نو غالی بیست
سبب بعون آل تقواز ادن
دست بعیب صدق بعلق بدو الی بیست

دسته ریحان چکنم از بهشت
از سر کوی تو سفالی بست

خنده زنان هر نفسی اندر آی
جلوه گل از پس سالی بست

از خود و از غیر منال ای حسن
فضل خداوند تعالی بست

ایضاً

خوبی که گنج نیکویی آماده بایدشت
از خط لب زمرد و یاقوت آماده باید قسمت

خوبی و چابکیش خدا داده بهشت
هر کس که با قسمت خدا داده باید قسمت

این نعمت جمال که او دارد ای دریغ
شکری بر آنکه نعمت آماده باید قسمت

افتاده مانده بود دلم در پس سبو خیت
او و هم دل جدا اند افتاده باید قسمت

خون حسن میخورد از نار و نوش یار
خونی که خوشگوارتر از باده با

ایضاً

تنم کاسلام حیران کرده اوست
بنای زهد ویران کرده اوست

اگر بیدل کند ما را چه نالیم
هزاران شخص بیجان کرده اوست

سر گیسو بجعدت میبر ز رانک
همه عالم پریشان کرده اوست

نه من تنها شدم حیران رویش
همه آفاق حیران کرده اوست

دلم گم شد درین مجلس کجا رفت
لبت گیرم که پنهان کرده اوست

حسن تو کاتب خوبان سیمبران
خریداری سلطان کرده اوست

ایضاً

بیا ساقی نشسته از پی تیکی حسبت
گر ایمن گل بخندید ابیکی بیت

مرا ده بس وچنان ده
کرده بسته و حید بیت

بزرگان منت را بچاره گفتند
بنو گفتند از دو بیچاره بیت

ولی هشیار ازو بیچاره تر اینک
نمیداند که آن بیچاره کی چیست

حسن گر سروری خواهی درین راه
بزیر پای مستان بایدت زیست

ایضاً

اگرچه پای من از دست تو بر سر گلست
هنوز دست بدامان عهد مقصدست

خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی
بیا که هرچه تو کردی ازین طرف سهلست

مرا چو قبله جانم تویی چه کار ایکه
بتی که در ختن و لعبتی که در چگلست

دل مرا بو کاری فتاد چیستوان کرد
شنیده مثل مردمان که کار دلست

درین جهان و دران در محبت تو خوشم
هوای عشق تو هر جا که هست معتدلست

اگر تو بر گل گورم گذر کنی روزی
ببوی خون شناسی که این کدام گلست

حسن اگرچه بکرد دست در وفا تقصیر
بدین گناه که بی تو بمیرد بخجلست

ایضاً

دلبری دارم که دلدار منست
این جهان و آن جهان یار منست

من بدل بردن چه ار بجم ازو
گر دلم بردست دلدار منست

گلرخا بی تو نخواهم باغ و راغ
داغ و درد تو باغ و گلزار منست

چند زیر پیرهن کردی نهان
این هم از بخت نگونسار منست

لعل نوشین ترا زان دو چشم
کان شفای چشم خونبار منست

سیر و بیست رایان و او مرا دوش
سست بیداد هجر رفتن زینست

ایضاً

دل بقبر آرکای بی تو ستم و چون بالست
سوز عشقان ناقه و این سوده دونیاست

رخ تو بغداد و بیمار بیت و القبتام
این شاهی که امر الخ مبارک فاتحه

من کیم در همه عالم که نهم پای طلب | اندران کوی که سرهای بزرگان پا بست
ناله زار که کردی دلم از غصه گذشت | وه که بیمار من امروز بدان بدحالست
ترک خونریز من از کشت طبیبان بکشد | گر کسی زنده کند کار چنان قتالست
در غمش جان بلب آمد چه توان کرد حسن | من بدین حال و تنم سوی همان اعمالست

ایضاً

تنم که بر دل من بار بود از آن بگذشت | دلم شکسته بگشت ای چه دلستان بگذشت
جهان حسن بدان بیوفا تعالی الله | چو او بگشت تو گویی همه جهان بگذشت
بو چه طیبت گفتم خطا مکن چو فلک | همین قدر که فلک گفتمش روان بگذشت
ز بخت خود گله بار زمانه میکردم | زمانه نیز ز بخت من این زمان بگذشت
حسن بگرد کنون گرد دوستی کسی | که سرو فاکه ترا وعده کرد از آن بگذشت

ایضاً

مشکی که کشید او بهمه ملک ختن آن است | سروی که روان گرد در اطراف چمن
هر که که بخندد گل ولها بکشاید | آن غنچه از باغ بهشتست دهن
می گفت بگنجد سخن اندر دهن من | در تنگی آن تنگ شکرخای سخن
بند دل دیوانه ما در پس زلف | آن کیست که دیوانه آن زلف و رسن

ای خواجه منجم چه کشید از فرخی ده
زان بخت مسعود و کوکب در طالع من
برداشت زمین و دست غمش پرده عصمت
وانست که آن مرده چه بر آورد سخن
پیغام و رسالت تو که رو تو به بیکن ز عشق
کو دیدی که حکم کند این کار حسن نیست

ایضاً

تیغ بلا بر سر ... و زیر بلا ست
باید ز تیر دو و بولای ... سلامت

اندیشه مکن گر دل ما گشته شود از | قاروره ما نشکند از سنگ ملامت
در دیدن روت اگرم منع کند خلق | بر دیده نهم منت و بر خلق غرامت
در گور برم از پی گیسوی تو یاری | تا سایه کند بر سر من روز قیامت
تو به مطلب از من بی کس که در آفاق | سرگرفته عشق نیاورد ندامت
ای طرفه طرب نیست که دیدم حسن را | می در کف و بت در نظر و لاف کرامت

ایضاً

ای شوخ ترا در لب شیرین چه شرابست | کاندر هوسش این دل صد پاره کبابست
مستست بیا در لب میگون تو شهری | شهری که چنین نیست بنایش خرابست
نندیشم اگر راه دو دیده کنی لیک | اندیشه همینست که این ره همه آبست
گفتی ز تبان سوخته بر کیست که داند | دانیم و ندانیم که این را چه جوابست
ای خواجه منشین به پهلوی من در صف طاعت | بگذر که مصلای مرا داغ شرابست
ای دوست گلی چند بیاسع جگر ریش بخشش | زین داغ بهشتی که ترا زیر نقابست
والله که حسن بی تو نخواهد گل و گلشن | بی روی نکو دار چنان دار عذابست

وله

ندانم چون شود ای دوست حال دوستدارانت | مکرر دولت گند یاری که یاد آید ز یارانت

از آن نیکوی لبت روزی که بی چون ... روزی
تو غنچه نوش لبت گوی ... شد او کو وانت
نقابی چی ... ببیخ و روی شانم
دهانت ... بنیر میان باده جوارانت
دگر ... بیر ... تو ... عمل و جان
چو غنچه زبان ... ستم پیر ابیاتت
کر جان ... پیر ... زرق ... ایرانی
کی بود ... ... ایرانیت
کدانی ... شوری ... ... ای
حسن او ... ... دایرانت
ببین ... بسی ... جمع ارانت

من پادشان نکو سخنم
چون نکویی کر این سخن بد نیست
کر کسی این نکته را خلاف کند
اتفاق تو ای حسن بد نیست

تو ای شاه بتان کیسو بند بیسم و یکیر باشیم / بدین درکه یکی از جمله زنجیر داران است

ایضا له

لب شیرینت را شکر غلام است / اگر شیرین بود بی شکر گدا مست
اگر ساقی تو خواهی بود یارا / که میگوید که می خوردن حرام است
مه نو بر فلک پیوند جسمی / من آن مه را که بر بالای بام است
شب هشتم که مه نیمه نماید / اگر نور روی نما هی تمام است
برت چون سیم و زلفت چون عود / طمع بر هر که خواهم سنبل خام است
اگر مهمان بجوانی صوفی با نزا / ازان حلوا خبر ده تا چه نام است
عزیزان از حسن صحبت مجویید / شمار حلت کینه او را مقام است

ایضا له

دولت ما کل نکرو صحبت خار از کجاست
راحت نی نابدید بیخ خار از کجاست
لب حلیم زنور لفظ بر افشانیم
مهره کف ناده آفت مار از کجاست

ایضا له

از رخش سایه بر سمن بد نیست / سبزه همسایه سمن بد نیست
آن بنفشه که خط خطاب دلست / رسته پیرامن سمن بد نیست
خال بر عارضش نگه کردم / تخته زنگ بر ختن بد نیست
دیدم آن زلف و زنخدانرا / ترسم ار چه ولی رسن بد نیست
هر بدی کاید از نکورویان / یعلم الله که نزد من بد نیست

یار ز من رخ بتافت کفتن از زد مست / آه اگر زار نیست ناله زار از کجاست
ترک من آخر بدار غمزه خونریز را / گر تو نه تیغ زن سینه فکار از کجا
گفته بدی با تو ام هست غباری عجب / آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجی
چشم چمن گر بریخت بر سر کوی تو خون / بر در و دیوار تو نقش و نگار از کجا

ایضا له

بدان کاسوده دل نی تو کسی هست / اگر بی خان و مان خواهی کسی هست
الا ای ساربان محمل مران بیش / نگه کن کز ضعیفان واپسی هست
تنالم گرچه زارم میکشید یار / همان قابل مرا یاری رسی هست
اگرچه در دلم ره کردی ای یار / چنین بسیار مرا پیچاکسی هست
بیا در باب ای ساقی حسن را / که در جام مراد او خسی نیست

ایضا له

مرا در غمش یار پیدا یی نساخت / فسون خوانی و خود نمایی نساخت
خرد منکر عشق و من از خرد / دو بیگانه را آشنایی نساخت
بمیکون لبش حرقه در باختم / قدح نوش را پارسایی نساخت
دل و جان و دین پیشکش کردمش / تو انگر بدین بینوایی نساخت

چه آرام ای دوستان از طبیب
که از درد او را مو بپای نساخت
شکایت زجور بیشه خود نو نیست
اگر بوم زار و شناسی نساخت
اشید از تنش جو بیان چیش
که از طبع زیبا دش شاهی نساخت

ایضا له

که بپرده برکشایی از ان روی چون بهشت
بوشش نشود بر اهل نظر حال خوب و زشت

تقدیر حق وجود تو چون حور اسرشت وافرید — صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت

تا قامت چو شاخ گلت دید باغبان — در باغ شد ز شرم نهال افکند سر چه کشت

والله اگر تو فردا همره نباشیم — گر سر بری مرا ننهم پای در بهشت

رضوان اگر به بیند خشت در ت کند — حمله نگار خانه فردوس خشت خشت

کاغذ ز گریه تر شد و خامه راه سوخت — شرح فراق خویش تو چون توان نوشت

چندین چسن بر شته دل جان چه بست — سهلست اگر گسست چه شد موی عیش بزشت

ایضاً

چشمی که در نظاره آن سرو قامتست — در هر گلی که بیند بروی غرامتست

بر روی آب میروم از جور اشک خویش — صوفی که عشق بازد و صاحب کرامتست

شب گر خیال دوست نباشد برابرم — آنشب مرا برابر روز قیامتست

من در نماز وقف خود از یاد قامتش — موذن هنوز منتظر بانگ قامتست

سرکوزه بر معامله عشق کار کرد — روز حساب حاصل عمرش ندامتست

دوش از خرابی دل تنگم خبر رسید — دل گو خراب شو چو دل ان سلامتست

یار بیت از ملامتیان بر دل حسین — کاری بجان فتاده چه جای ملامتست

ایضاً

جز من که داند این که بلای فراق چیست — آسوده را خبر چه از انک اشتیاق چیست

هر دل که چون چراغ نسوزد از فراق — او را چه روشنت که سوز فراق چیست

خواهم ز حق برآمد از آن سنگ آفتاب — کاین هفت شمع نور بر این هفت طاق چیست

در کلبه ام ببست بمان صورت لطیف — چندین هزار نقش بر این رواق چیست

با آفتاب وصل چو حاصل نشد قران — سیاره دلم را این احتراق چیست

گر فرصتی دهی بتوان یافت کام خویش — هان ای غم فراق بگو کاتفاق چیست

خلقی غریق نعمت وصلند ای حسین — جز من که داند این که بلای فراق چیست

ایضاً

از تف عشق شعله برون از بدن گرفت — دود از درون سینه برون آمدن گرفت

گر دم بسی بران لب خونین چشم سرخ — اینک ز نوک هر مژه خون آمدن گرفت

کشتی ما بشط سلامت بکناره رسید — موج از چهار سوی برون آمدن گرفت

هرگز نیامدی بدل من خیال مرگ — از دولت غم تو کنون آمدن گرفت

روزی برای طینت تشبیه قد خویش — گفتم الف نویسم نون آمدن گرفت

شب کامدی شنیدن شعر حسین زدور — گفتم مگر پری بفسون آمدن گرفت

ایضاً

همه کریمان قبول فرمایند
تحفهٔ اهل فقر با حضرت
حسن اینجا چه می‌فشانی جان
که نثاری عظیم مختصرست

ایضاً له

اشکم ز تیغ غمزهٔ خوبان روانترست
صبرم ز گنج وصل عزیزان نهانترست
سیل سرشک باز نمی‌ایستد دمی
هر روز آن کلیم که دارم گرانترست
جانا دل مرا چنان نیست خانه‌ای
این عقل سوخته بی‌خان و مان‌ترست
گرد از مه و ستاره برآورد و میدمم
از طالعی که داشتهٔ کامران‌ترست
گه‌گه سلام خشک ز تو میرسید باری
امسال آن مزاج که دیدم چنان‌ترست
از چشم تو بر لب تو جستم پناه ولی
هندوی تو ز ترک تو نامهربان‌ترست
اندر هوای عشق تو حال حسن نگر
او پیر میشود سخن او جوانترست

ایضاً له

گر ترا خشم است در سر کشتنم سهل است سهل
ور بجان خوش میکنی دل جان و سیم برات است
حال بیماران بپرسی راه مظلومان ببند
وه چه حیله سازم ای جان تا دل با مهربانت
ور بزلفت دست یازم سر همی پیچد کمند
ور ز لعلت بوسه خواهم تنگ می‌آید دهانت
یک نسیم سنبل تو سرو عالم تازه کرد
باش تا گلهای دیگر بشکفد از گلستانت

ای بوی تو بشکفته نوبهار ز نرگس
من بی‌دیده چون لاله تو باغی ز تو بی‌تاب
کی چو زان روز عزیمت شب بود و بس بحجب
از کمال مهر و شبی همچو حسن پاره جامه

ایضاً له

یارب این سبز که جهان چه بر ما رحمت
کز رخ خلد بخوبان خطا و چه حکمت
از نهال و ز لاله خود بضعیفت و زیاید
کاین چه باید پرورش تا تقدم متعد لیست

کسی از راستی خویش شود منفعل
سرو پیش قدش از راستی خود خجلست
آنکه در سر سبب آتش خود بادی داشت
چه خبر داشت ازین لطف که در آب و گلست
خون دل می‌چکد از دیدهٔ من در گریه
بارکه دیده تماشاکه دل متصلست
دل گرفتار بلاییست که پایانش نیست
وین نداند مگر آنکس که گرفتار دلست
حاشا لله که حسن دم زند از خوبتان
هر چه آن قوم بکنند از طرف او بخجلست

ایضاً له

ای دلم را تا قیامت با تو پیمانی درست
نیست از دست غمت در هیچ تن جانی درست
گر زند بیرون خرامی همچنان دامن کشان
حلق مسکین را کجا ماند گریبانی درست
گر کسی پرسد چه داری در ملک جهان
یک دل صد پاره داریم و پیمانی درست
تا شکستی زلف کافر کیش ظالم پیشه را
آن شکسته با کسی نگذاشت ایمانی درست
نار اگر با خندهٔ شیرینت لافی میزند
در دهان او بجا مانیم دندانی درست
ترک مستت با تیر غمزه راست کردی این طرف
مشکلم بر ساعتی از سینه پیکانی درست
گر برغبت بشنوی یکرو زمینی از حسن
تحفه آرد پیش تو هر روز دیوانی درست

ایضاً له

اگر بدیدن آثار رحمتی محتاج
خط چو مشک ترش بین بگرد صفحهٔ عاج

تویی که چشم تو شمع شبستان بود در حسن
ز لیفه طره بجز جعد تو لیلة المعراج
بیا که رفعت تو در حسن ای پیر چون ... باج
بقوت تن همه سر باشیم و همه ...
بیست و جوی نبات شمس خضر ...
چو واقعی بعقیق حاجت چو جان جگر ...
سپید نعل براق بمی ...
رعشق با خشن فیض که آمد ارایح
شاه و امیر زینت ... از حضرت
چو قصد داد سلطان جامعی محتاج

بیابان پر چمن شد ای جان در رخ تو
ز نخل ... ایمن سر رود
ببین و باغ بر ... [illegible]

سلامت از دل و دین جستن چه میجویی | چو ده نماند ز دستان چه جای جست خراج

ایضا

ای که پیوسته ابروی تو با ما کج | وعدهٔ وصل تو چون زلف تو با ما کج
الف قد تو از قد الف راست ترست | ابرویت راست چو نون بر الف طغرا کج
ای قد خوب تو چون دین مسلمانان راست | طرهٔ کافر تو همچو خط ترسا کج
دل که برگشت ز من هیچ از و برگشتم | تیغ کج را نتوان کرد مگر الا کج
بنشین میر منی حکم گرانمایه بکن | کعبتینی که نشستست بسخت ما
در ره عشق چو رخ اسپ روانند همه | ای حسن تا تو چو فرزین نروی اینجا
بی نیازی خدا کار همه راست کند | ورنه از کوشش فرعون نشد دریا

ایضا

باز امروز به میخانه گذر خواهم کرد | شغب و سورش و شیشه ز سر خواهم
وه چه عیش و طرب از روی بتان خواهم ساخت | خرقه و هستی ازین نقش بدر خواهم
سبب رقص گواهی من ار شنوند | من بدین ذوق یکی رقص دگر خواهم
ملک معنی ز دل زنده دلان خواهم جست | عالم از عالم آن طایفه بر خواهم
از سر زلف بتان بندقبا خواهم ساخت | در خم گیسوشان طرف کمر خواهم

ایضا

حکایت غم هجران یار نتوان کرد
شکایت ستم روزگار نتوان کرد
چرا که یار ز ما دوری اختیار کند
بجای او دگری اختیار نتوان
بیا حسن و ارم اگر در غمش هلاک شوم
برای عمر گله از روزگار نتوان کرد

دوای درد دل از کس نمیتوان خواست | چرا که راز نهان آشکار نتوان کرد
کناره کرد یکبار خواهم از دیده | که در میانه دریا قرار نتوان کرد
نخست زر ز دم از چهره پس شدم عاشق | که مایه تا نبود هیچ کار نتوان
اگر جفا بچه جنبش دل ز خلق خواهی برد | بگرد کوی تو دیگر گذار نتوان کرد
بوصل میدهدم وعدهٔ غمزه ات لیکن | قبول مردم مست اعتبار نتوان
مگر شبی بکنار آورم ترا ورنی | نبوسه از دهنت اختصار نتوان
وفاست آنکه شعار شمائی آمد | دگر نه جور شمار اشمار نتوان
ز آب دیده حسن را کنار جیحون شد | سزای او به ازین در کنار نتوان

ایضا

ز چشمت چشم آن دارم که از چشمم بنیندازد | بچشمانت که چشمانم بچشمان تو می نازد
زکات چشم چشمی کن بسوی چشمم از رحمت | که چشمم را بجز چشمت دگر چشمی نمیسازد
روان کرد ولی چشمت ز چشمم چشمهای خون | اگر چشم تو چشمم را ز چشم خود بنیندازد
ز چشمت چشم برگیرم چو چشمت گوشه گیرم | که با چشم تو چشم من تو گویی چشم میبازد
حسن تا دید چشمت را بچشمت سر زمان چشمی | بچشمکها منه زان چشمی اگر چشم تو بنوازد

ایضا

دوش از دوستان و صبا از کوی برد
وز تاب از مشام من بوی عنبر بر بود
[illegible] حال ما را تا نفس صبح
شب چو مهر در سر بود و صبا از کوی
سنبل و [illegible] سرو دی
[illegible] از کوی
نقش از گرش [illegible] از کوی
[illegible] سر من بود
که صوت چنگ [illegible]
[illegible] ز درد دلی علاج از کوی
[illegible] عشق [illegible] شود
عطار [illegible]
این وقت [illegible] از دشمن ما را [illegible]

گفتم که نه اندیشم از اندوه تو امشب | اندیشهٔ اندوه فزا را که خبر کرد
در آتش و در آب فکندند حسن را | ای سینه وای دیده شمارا خبر

ایضاً له

آن قوم که می حرام گیرند | بر یاد لب تو جام گیرند
گر سوخته ایست دوزخ آشام | ای آتش عشق خام گیرند
عشاق تو مقبلند و مردود | تا زین دو مرا کدام گیرند
گر سرو درین زمین نروید | بالای ترا تمام گیرند
صیاد مرا یکی بیاموز | دولت بکدام دام گیرند
رخش از دل برون میفکن | جا شحنگان لگام گیرند
حرفی ز حسن اگر پذیری | اورا الملک الکلام گیرند

ایضاً له

ای رخت ز رنگ پنج سای عید | در ماه‌ هلال تست جانا جای عید
روی تو عید و لبت حلوای عید است | چاشنی شکر طبرزد حلوای
روی تو شمع شب افروز منست | شمع تو صبح جهان آرای
از لب تو خلق را آشوب شهر | ور خجالت شهر را غوغای عید

روی تو عید است و روزه دار اشتیاق
من و طفلان شادی بر سر و ای
یار و حسن با نوای اندر عید و هست
اشکم من شیر و لب تو حلوای عید
عید بالای عمر شادی بود
شادی دیدار تو بالای عید
امشب از طالع حسن ارشاد و نیست
با طلوع روز شادی سای عید

ایضاً له

تا سایهٔ زلفت بارهٔ تابان شد | گیتی که مگر کفر همسایهٔ ایمان شد
سنگ آمده بود این دل زین در تیغ آلود | از زلف تو زناری بت و مسلمان شد
تا بر دو رخ چون گل از مشک زدی خالی | آن حسن که دی بود امروز دو چندان
خودبین شده بد نرگس چون یوسف رفتی | سر چشم که بود او را در روی تو حیران
جانا دهن تنگت اندر نظرم آمد | طراری او دیدی دل بستند و پنهان
معمورهٔ جانم را احوال چه میپرسی | تو زیر بمان کان ده دیر بیست که ویران
هان ای حسن از عالم تلخی چه کشی چندین | گر گفتهٔ شیرینت باری شکر ارزان

ایضاً له

رخت را در صفت نه میتوان کرد | صفاتش با یکی ده میتوان کرد
مها در منزل وصل ای آمشب | حدیث ناز در ره میتوان
اگر نزدیک پرده برداری | نظر از دور در مه میتوان
نظر تو نوی و بیست امروز | ز آیینه موجه میتوان کرد
دعای بر رخ تو میتوان خواند | نیاز نی در سحر که میتوان کرد
مرا از روی تو روی کله هست | سپاس الحمدلله میتوان کرد
حسن را بر مغانی شاد کردند | ز اقبال ملکشه میتوان کرد

ای شکر باز از زیبا هم ز با بار کرد
گنج دوزخون تو پا بر روی هم رز بیا بار کرد
غنچه در گیرودی دولبهای تو ارزان بهم هست
غمزه ره کرد و ... خوبان بار کرد
میر خوبان بعض پیش تا لب خوبان بار کرد
کاروان کشتی کاروان ... بار کرد
شش و نیابی ... بار کرد
میر وای ... بار کرد
ای قطره ... بار کرد

کرچه او در فن نظم نادره هم هست بهرام
صورت و صنع و بها و ملاحت می دارد
ساقیا خیز و می باده که چون چمن
برای کیفیت و کو بیدار دارد
دلش از پی سوده از عشق کام
پایه از پی سوده عالی دارد
کعبه دین جلال و دنیا است
از کلک عمر و زر می دارد

ایضاً

چند چون ماه نو از دیده کان تنها روی
رفتی و از نظر کنعتی کائی ایران و دیکران
کرچه از نظر بستی سلامی مرحسن ایمچ اوقت

همچو خورشید درخشان اشکارا باز
من از بنهان نیستم والله از بنهان باز
هم سلامت در پناه شاه والا باز

ایضاً

ماه من از مشرق جمال بر آمد
عشق توان باختن برابر خوبان
خوی چو ستاره زنخ برون ده کلوی
صبحدمان فال نیک جستم از افلاک
خسرو عالم علای دینی و دین
بخت جو زد سکه عمر و مملکتش را
مدح چنین شد مزید فضل و جلالش

اختر من از خانه وبال بر آمد
عید توان کرد چون هلال بر آمد
کوکب ماه با کمال بر آمد
طالع شاه خجسته فال بر آمد
قرعه عمرش هزار سال بر آمد
هر دو طرف نقش لایزال بر آمد
وان همه از فضل ذو الجلال بر آمد

ایضاً

روی کل از هوا نمی دارد
مرغ سر باد ناله زار
باغ را بین درون و بیرون خوش

پشت شاخ از صبا خمی دارد
از چه دارد مکر غمی دارد
همچو من وقت خرمی دارد

شد از جهان نیکی پشتا و کم کاملان
جامی کرد و کوبیدن پس سمانند
دو سخن از کلستان سعدی کاورد پس
راه اهل معنی کلبچین از کلستانند

ایضاً

در صفت چون کل لباس فقر از پوش دارد
قصد کار کرد و داد دل ز عقل و هوش دارد
از عشق چیم پس پیش شفر خراب مطلق
ابد ده محبت یار جو بوش دارد

بار کل روی خویشتن بکشاد
دل مرغان بسبزه آرامید
صبحدم می وزید بادی خوش
بت من چون بباغ شد کوهی
باز خنده زنان چو رفت بشهر
راز عشقت نمیکشادم من
حقه در که بسته بود لبش

بلبل مست را سخن بکشاد
چشم نرکس بیاسمن بکشاد
کل کریبان پیرهن بکشاد
دری از خلد بر چمن بکشاد
کریه از چشم مرد و زن بکشاد
حلقم آب چشم من بکشاد
همه از دیده چمن بکشاد

ایضاً

سخنوران که حدیث سمنبران خوانند
اکر شمایل موزون را کنند صفت
بتان چین و همه جیز شان نکه کردم
برو نکار تو صورت کران شعر اقلیم
بمکتبی که درون میروی همه طفلان
اکر ملایکه کفتند در سر تو سخنی
شراب حسن تو در جام وصف کی کنجد

حدیث تو چو درافتد ورق بکردانند
هزار سال یکی از هزار نتوانند
تو دلبری ماه که بجیزی تو انبیانند
قلم شکسته و در صورت تو حیرانند
بعبره سوره یوسف دکر نمیخوانند
زنخ تو دیده از ان کفتها پشیمانند
کسان که جامی از ان خورده اند مدهوشانند

درویش که میوه روضه و فتن باغ گلزارش
[illegible] گلزار دگر دارد
مسکین دل ما ز زلفش ایمان ما برد مکن
[illegible] سوی [illegible] زنار دگر دارد
سر دانکه در عالم [illegible] شکست چه [illegible] بس
[illegible] عهد ما بازار دگر دارد
ان یوسف [illegible] حسن [illegible] شو
گفت [illegible] شب [illegible] گفتار دگر دارد
کان بلبل باغ [illegible] دگر دارد

ایضا

تا خط او نشست بر رخ ماییم و ناله و آه
تا هست سبزه و گل بلبل خروش
هم جنس خود چو طوطی در آینه ببیند
نتواند آنکه یکدم خود را خموش دارد
روبی چو شاه انجم بر کف میکون بوشید
هم شهر می توان زد با آنکه کوش
دل برد و گفت فردا از کشتنش گو
تا هست یکزمان او امشب بکوش دا
کم گو حسن ازین بس اسرار خوبرویان
این در چه میکشایی دیوار گوش

ایضا

تا نظر باز گرفتی ز گرفتاری چند
خبر جگر هیچ نخورند جگرخواری چند
دل ما خسته چشم تو نشد و تو همه عمر
نشدی رنجه بپرسیدن بیماری
چند ازین غمزه زنان بر سر کو آمدنت
تو مرا کشته شده گیر و چو من زاری
صفت نعمت و بدار ترا شنیده
طرفه مرغان که در افتند گلزاری چند
گر حسن را نظری بر غلط افتاد ببخش
چشم بر عفو تو دارند گنه کاری

ایضا

آن کبک شکرخنده رفتار دگر دارد
سروش بخرامیدن هنجار دگر دارد
هم سبزه کشید بر گل هم مشک زند بر مه
خوبان همه پرکارند او کار دگر دارد
جان و دل من دارد مهر تو چو در تن تن
کافر بود ار جز تو دلدار دگر دارد

تا دو چشم تو مست و غلطانند
همه عشاق مست و حیرانند
می لبت خورد و مست چشم تو شد
گیسوانت چرا پریشانند
بیدلان را رعایتی کن ازانک
گرد می پیش تواند بی جانند
گر بجای سر اندر آری تو
جان بگرد سر تو گردانند
تو بهمن جا و ما ز تو فارغ
یکیان قدر کعبه کی دانند
عارفان بگذرند از در تو
بلبلان پای بند بستانند
ای حسن صوت بلبلان چه خوشست
گوییا گفته تو میخوانند

ایضا

دل من جز ترا نمیخواهد
بی بقایت بقا نمیخواهد
حاجیی کو طواف کوی تو کرد
حج خود را جزا نمیخواهد
آنک بیمار شد ز عشق تو
رنج خود را شفا نمیخواهد
ما دعا میکنیم لیکن بخت
حاجت ما روا نمیخواهد
من همی خواهمت و تو میخواهی
چکنم چون خدا نمیخواهد
حسن ار جان دهد ترا بپذیر
می ببخشد جزا نمیخواهد

ایضا

ان سرو قدان که چو گل خنده زنانند
بین سنگدلانند اگر سیمین تنانند
در وعده وصل از چه [illegible] مرا جند
دردا دل و دشنام چه شیرین سخنانند
[illegible] مشغول
تنها شده کان لب [illegible] تکواره
[illegible] لغبانند
تا روز قیامت [illegible]
چون آن چه [illegible] طالب [illegible] ولی [illegible]
کان قوم [illegible] ای دل
از جاه زنخدان [illegible]
مغرب [illegible]

آنکه غارتگر است خاطر تنها نه
وز ذوق غارتش همه محرم آن کی شود
آنکه محروم است از بیتی که حاجت سخن
از سخن وز دمی بیار و چند جای بیگانی
دیگران از سخن شکر ز منبع معرفت
اهل دل واقف و آشنا نیند از منبع معرفت
آنکه در جیب درد وافرش نهان نماند
از فضول حاسد ان فضل حسن نهان کی شود
آفتاب اندر نقابش نهان کی شود

ایضاً له

منکر حسن آن ذوق شکرخنده خوبان
کز غمزه خونین همه شمشیرزنانند
در جعد شکن بر شکن افتاده چه هیچ
هشدار که آن طایفه توبه‌شکنانند

ایضاً له

خوبان شب دوشینه کمین ساخته بودند
ما را که بهوس انداخته بودند
نقد دل ما جمله ببردند اگرچه
از ابروی خود باری کج باخته
طالع شده بر خرگه حسن چو شاهان
چتر سیه از طره برانداخته
کز عارضشان غارت جان کرد که زلف
یک رو هم و حبش هر دو بهم تاخته
بشناخت پدر یوسف خود را به بینی
اخوان بنظر دیده و نشناخته
تا آخر شب فاخته میگفت یکی کو
یاران همه شب مقدم آن فاخته
ای محتسب آن چنگ چه میسوزی و بربط
آخر نه که با سوختگان ساخته بود
تا صبح چنین دم زد از تار بتان دوش
کز غمزه همه تیر بلا ساخته بودند

ایضاً له

هر که ز اصحاب سخن نبود سخندان کی شود
آنکه از گردون بکر بر دم میدان کی
آنکه آب از آسمان میبارد ار بارد گلاب
آنکه خاکستان بود هرگز گلستان کی
حرف من احسنت در اسرار منزل خوانده
تا خدا اند ما دهی کافر مسلمان

ایضاً له

ترک من گر طره بردارد جهان غارت شود
ور بجنبد درخت دین نقد جان غارت
ماه هر شب با رخ زیبایش از دو نزولاف
تا سحر شد مهره‌هاش از آسمان غارت
دل بگشت از عهد من شیش همه آواره شد
هر که سکه قلب زد لابد دکان غارت
عقل را ضبطی نماند از دل برون افتاد راز
شحنه چون مغلوب شد دار الامان
بر در هر خانه می در شهر کردند این ندا
هر که عاشق کرد او را خان و مان غارت
یار ترسان شد ولی ترسم که مستی بی نمک
شوری انگیزند و حلوا در میان غارت
عوزبانه غارتی کن شکر مصر لبش را
بار کی باید چنین با بیستان غارت

ایضاً له

سرگشته دلم راه بمقصود ندارد
این صبر که یک چند در او بود ندارد
باغ از خط خوب و لب میگونش خجل شد
کو غنچه به شکر اگر کو دندارد
عاشق شبکی پیش بزنند چه توان کرد
بد روز ابد طالع مسعود ندارد
برگشت ابا را اختر مسعود دو ماه بوس
کاماج بخیره سینه محمود ندارد
بگریز و نخوردی غم بیچاره ببندیش
زان روز که افسوس خوری سود ندارد
کس را خبری نیست ز سوز جگر ما
آری جگرم آتش ما دود ندارد
گفتی که چنین می نهد هر دل به تنها هیچ
معذور همی دار که موجود ندارد

ایضاً له

هر مهر از تو فال میگیرند
شیخ زوال خط و خال میگیرند
صفت حسن از سخن پیاران
هر یک از تو مثال اسپ میگیرند
در ره فتنه و طریق فریب
چشم زلف تو زوال میگیرند
مغبچان طریقت عشقت
نه که بدون ضلال مسلمیزند

عصمت ز حال عاشقان مطلب | عشق و عصمت محال میکنرند
شاخ و برگ محبت و محنت | سر دو را یک نهال میکنرند
حسن از آب روی رفت چه رفت | خون صوفی حلال میکنرند

ایضا

جو همه روحانی بمعنی آفتابند | چرا بر ذره مسکین نتابند
نسیم عشقشان آفاق بگرفت | اگر چه خود چو غنچه در نقابند
همه تن روح صرف از لطافت | چه کار از کار که خاک و آبند
نیابید از پس عمری بیابید | همه چون عمر در رفتن شتابند
بیا خوای نسیم آن جهانی | که بی تو عاشقان اندر عذابند
برآمد از افق گلدسته صبح | هنوز آن نرگسان در عین خوابند
یکی زان لعل نوشین مهر بگشا | که اهل شهر زان مست و خرابند
ندانم حال زندان چیست زان می | که یاری صوفیان زان می خرابند
تو خوش کعبی حسن بر تو جوانب | اگر نی لذتان لذت نیابند

ایضا

شخص تو از لطافت عیسی سرشته اند | سروی چو تو بعرصه عالم نکشته اند

غنابهای تیره و شام و کاه بوس
پیش بمیل پیش سحر نشسته اند
پیش رخ تو شمع شب پیش یکدیگر
خط تو بر لب تو خوش نبشته اند
یا زنگی سته چه بشیبانی لعل
بر عارض چون قیر برآمده
زلفین سرکز و عارض چو قمر نشسته اند
کو سرو که بر در تو ولی بود
حقیقت تو بود
در سینه آن صباح
چل صبح کاندرو گل او سرشته اند
تا قصه من و تو در آفاق شد
یاران حدیث لیلی و مجنون بشسته اند

در سخن بصرفه بری صرف کن حسن | کاین رشته را تو اوانی باریک رشته اند

ایضا

دردی که درو دوا نگنجد | جز در دل مبتلا نگنجد
وصلت بدعا چگونه خواهم | چون نام تو در دعا نگنجد
مستانه نهیم سر بپایت | در طاعت ما ریا نگنجد
عشق آمد و عقل رخت بربست | یک شهر دو پادشا نگنجد
جان چیست چو ما یگانه گشتیم | بیگانه میان ما نگنجد
با تو غم اهل بیت شوان | یک قافیه در دو جا نگنجد
جای تو ورای وهم و همت | اینجا چه سخن علا نگنجد

ایضا

دلم خون کرده دلدارم چنین دلداریی دارد | بصد غم میکند خوارم چنین غمخواریی دارد
در این اندوه کز عمرم مرا جان داد آن اشر | طریق صبر می ورزم ولی دشواریی دارد
رفیقان چاره کارم بمی سازند همواره | ولی بخت من بیچاره ناهمواریی دارد
سگ کوی ات اگر خصمی لمونهٔ اهل خصومت را | بما تیره کنش یارب کی با ما یاریی دارد
ندید این چشم من یک روز روی عیش لیک امشب | ز شادی خیالت غم شب بیداریی دارد

دلبر بسر عشقت بپاد وصل و داغ
کی فرتد است و کن مرده چو بیمار بی
خود احوال برنیم شد چلیپا کرد یمری
علاج تو تیکیار رخم کاری

ایضا

اوصاف تو در زبان سخن
اسرار تو در بیان سخن
سودای لب تو چون لعل
گل در همه بوستان سخن

گر وصف رخت کنم بخورشید | خورشید در آسمان نگنجد
جان پیشکشم چو تو در آیی | در خلوت دوست جان نگنجد
عشق تو درون جان درویش | ملکیست که در جهان نگنجد
با من تو یکی شدی حسن گفت | تا اهل دربن میان نگنجد

ایضاً

انوار تو در نظر نگنجد | آثار تو در خبر نگنجد
عشق چو تو حوری ای پری زاد | در حوصلهٔ بشر نگنجد
ره تو رهٔ مجردانست | با مرغ تو بال و پر نگنجد
کعثی زدر دگر سخن گو | اینجا سخن دگر نگنجد
کوی تو مقام زیر پایانست | اینجا سر و تاج پر نگنجد
خاک در تو چه چشم داریم | کان سرمه درین بصر نگنجد
من بنده حسن چگونه گویم | حرفی که بگفت در نگنجد

ایضاً

خطی کز مشک بر مه جان نوشتند | محبت نامه بر جان نوشتند
مرا خود ورد جان شد چند حرفی | که بر گرد لب جانان نوشتند

کرام الکاتبین آن حرف و دیدند
حساب خود بهشت آن نوشتند
چو نوشتی عدیت او کسی از شب قدر
هلالی بر مه تابان نوشتند
ازان خط کشته گشتم ای دریغا
که بر خون من تاوان نوشتند
که برنگ من ... بود آنگه
برات کفر بر ایمان نوشتند
بتا نازاد در ازل بود بیت عرض
حسن رابسته ایشان نوشتند

ایضاً

آنان که ز تو در کله باشند بلند | قدر تو ندانند مباد اکه بدانند
گر جان و خرد از قدمت خاک نسازند | ای خاک بر آن قوم که بی‌خبرانند
عشاق تو تا آنکه نه بخرد و کنشت‌اند | هم با تو یکی اند چه مسجد اند
بیداد تو در دفتر انصاف نوشتند | انصاف ده ای جان که چه معتقد اند
قبله نگرفتند مگر روی تو آری | هر طایفه در مذهب خود مجتهد اند
گر با تو برانند مه و مهر جدا گشت | تو صاحب حسنی همه صاحب حد اند
گر بنده حسن عشق تو ورزد عجبی نیست | بلبل نفسان شیفتهٔ سرو قد اند

ایضاً

سبزه سر بر کرده و بلبل بگل پیوسته اند | مطربان چون فارغ و مستان چرا آ...
باغبانا بلبلان از گل و گلزار شاخ | زود بیکسل زانکه بعد از عمر با پیوسته اند
جان من از تلخی احوال درویشان مرنج | چون لب خرمای ایشان با دهان خسته اند
من سلاح خون تو زهاد شو بر کتان عقت | هم با اول حمله صف توبه را بشکسته اند
آیین آباد دست ما را عشق از شرافقی | ما بیان بجز پس گر گشت طلعان شسته اند
سر زمان میکوشم سر دیگران دل بسته | تعلیم الله من بستم دیگران دل بسته اند

ای حسن از جو و برون روی گرد از ایما بپوس
ما درین شیشه گرفتاریم ایشان رسته اند

ایضاً

هر نیست درین کار که پیدا نتوان کرد
دل طالب چیزی که زتن توان کرد
طرفه بر و کاریست که بر وعدهٔ معشوق
صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
شهد لب او وا به ما مدعیان نیست
زنبور صفت پیده و غوغا نتوان

حیرت یکمس دست بلعبتش ثنوان برد
روزه بدهان میل علوا شوان کرد

حاصل نشده نعمت دیدار دلارام
دل بر گل و گلزار شکیبا شوان

سر روز دربین صاعقه شاشوان سوخت
یک حرف ازین واقعه پیدا شوان

چه چاره حسن گر جهت وصل و فراقش
سودا شوان پخت و صفرا شوان

ایضاً

پری رخان که بچین و چگل بتمپاشند
ز صورتی که تو باشی خجل بتمپاشند

چو زنده مانده‌ام پرروی تو ندانستم
که بعضی آدمیان سنگدل بتمپاشند

چه ار رسد بورقهای غنچه افت باد
ازان که یک بدگر متصل بتمپاشند

تو گرچه از دل کس بار زنبر نگیری لیک
امیدواران متحمل بتمپاشند

حسن بمجلس خوبان در تماشا کن
در شکستانی که زاب و گل بتمپاشند

ایضاً

خستگانی که بعشق جو تو ترکی کروند
تیر تو خورده به پیش دگران چون گروند

تو یکی آیتی از مصحف حسن آمده
جای سجده است بهر بار که نامت شنوند

عجبم آید ازان راه روان کاین غفلت
صاحب خانه رها کرده سوی خانه روند

تا بر بخیه سر زلف بستی دل من
عاقلان جمله بر آنند که دیوانه شوند

بدر سر با مر شو و گوشه ابرو بنمن
روزه داران عزمت شرط ماه نو بند
رخشاه و صبا و ابدان گل چمن
منتظر او هم از نیهالی آیند و روند
کی رود ... عشق او ... فا بروند
کر حسن داران بجانه عشقت کروند

ایضاً

تا نگار زلف مشکین دام کرد
... سودا دام کروند

بتقوی نام نیکو برده بودم
نکورویان مرا بدنام کردند

بهشتی گشت صحن جامه امروز
مگر ایشان که زیر بام کردند

من از اخلاص میخوانم دعا بی
از آنسو خشم بر دشنام کردند

غم نوشین لبان از کشتگان پس
که دریاهای خون آشام کردند

ملایک دیگر اندر طعن ایشان
برآوردند لیکن خام کردند

حسن را جامه جان چاک از آن شد
که درد دردشان در جام کردند

ایضاً

تا کشیدی سبزه بر گل گل گریبان پاره کرد
خار عشقت تا بدامن جامه جان پاره کرد

حلقه زلفش که دریای دلم زنجیر شد
اینچنان زنجیر را شوان بسوهان پاره

سیب سیمین زنخدانت که از جان خوشتر است
گر بدستم او فتد خواهم بدندان پاره

جامه نیلوفری پوشیدی و رفتی بباغ
یاسمین پیراهن خود در گلستان پاره

طاعنان سنگ ملامت بر زلیخا میزدند
حسن یوسف تیغ گشت و دست ایشان

رشته صبر حسن را برکف دستش نهید
تا بدوزد خرقه گر جور خوبان پاره

ایضاً

سر زلفش گره‌گشا شود
کار ما سر بسر گشاده شود

زلفش از دامن ... ازو بست
... گشاده شود
... آزاری
روی من ... گشاده شود
... گشاده شود
دل ... غنچه ... گشاده شود
دل ... گشاده شود
در دولت ... گشاده شود
... گشاده شود

ایضاً

بار فصل بهار می آید
... یار می آید
بوستان ... بهار ... می آید
... بهار ... می آید
مرغ ... آری
کاروان ... می آید
گل ... می آید
سرو ... آری
شاخ گل ... آید
شادی ... یار ... آید

یار در انجمن نمی گنجد — نام او در دهن نمی گنجد
تا بخون من آستین بر زد — بنده در پیرهن نمی گنجد
هر که را عشق او نمی راند — او خود اندر کفن نمی گنجد
تا رخش را بگل صفت کردم — گل میان چمن نمی گنجد
دهنش را بغنچه کردم وصف — غنچه در خویشتن نمی گنجد
بلک هیچست آن دهان زیراک — هیچ در فهم من نمی گنجد

الضا له

هر که در شهره بلا چسپد — به که از خون توبی جدا چسپد
خال تو بر رخ چه تکیه زند — عقل تر دیک چه جرا چسپد
سرو پشت قدم نیارد زد — کو بیا کش زباد پا چسپد
دل زگیسوی تو بر آویزند — چند در سایه بلا چسپد
عافیت را چگونه دارد چشم — انک در کام اژدها چسپد
گیرم از بند زلف تو بجهم — چشم بد مست تو کجا چسپد
جز بخوابت حسن نه بیند لیک — میکدارد غمت تو تا چسپد

الضا له

دل بیچاره که محبت است
... خبر ... نکند دارد
زلف تو ... جان ... داشت
هر ... دل ... دارد
... باد ... پناه ... شد
... در ... نبرد
الضا له
... دگر ندارد
... از تو تا ... ندارد

یار باد و در باش باز خوشت — که چو شاهان ببار بی آید
حسن از یاد دوست خوش کن عمر — عمر بی او چه کار می آید

الضا له

خوبی تو وفا نباشد — در تیره دلت صفا نباشد
سلطان بتان عهدی امروز — در عهد بتان وفا نباشد
چشمت بکرم بدوخت آری — ترک از تو بی جدا نباشد
طعنی زده که چه دارم — گر تیر زنی خطا نباشد
کام چو بی منی روا کردی — این از چو تو بی روا نباشد
علم شد و عشق ماند آری — بیگانه چو آشنا نباشد
ناکس مشمر همه کسان را — باشد حسن علا نباشد

الضا له

رو بی که تراست مه ندارد — نقصان تو بیج ره ندارد
این کوکب که سم تو داری — خورشید نداشت مه ندارد
جان در وله تو ماند جانا — والله که چنین وله ندارد
فتنه که خبر داز و زند چشم — جز چشم تو خوابگه ندارد

دریای ملاحت است رویت
خورشید بدان گذر ندارد

چشم تو خراب کرد و شستم
یا مست شد و خبر ندارد

عاشق که ز در فتاد بیرون
بیرون ز در تو در ندارد

تا کی گویی که رخت بردار
بیهوده مگو که بر ندارد

درمان دل چنین تو فرمای
تا درد تو در جگر ندارد

ایضاً

خورشید بروی تو چه ماند
فردوس بکوی تو چه ماند

خورشید تمام زرد رویست
آن روی بروی تو چه ماند

مه هم بخسوف هست بدرنگ
آن بد بنکوی تو چه ماند

شب گرچه که هست سیر بستر تا
آن تار بموی تو چه ماند

بوی گل اگرچه دوست دارم
آن بوی ببوی تو چه ماند

ای گم شده یوسف حسن تو
آن دوست بخوی تو چه ماند

ایضاً

دل ببند زلف تو میرود
انشی در بار عنبر میرود

دل همه زلف تو عنبر بوی یافت
سیم بدان بوی آن صنم در میرود

پای صبر من فرو رفت لاجرم
پای پای عشق تو بر میرود
حسن یار بیرون و خندان کرده
کار روا مسال ... بسته میرود
از غم چشم و زلف سلیم چنین
یک نفس آب و آذر میرود

ایضاً

الوداع ای دل که در سینه میرود
روح بخشش کار روح پرور میرود

ماه سان منزل اثیر ره گرفت
خور صفت کشور کشور میرود

در پیش وهم سنگ ره بسته ام
او ز وهم من سبکتر میرود

گفته ایم باب سخن بگشا برو
بی نی سخن در باب دیگر

گر چو زر گویم سخن هم شوق نیست
چون سخن امروز در زر میرود

دل شد و صبرست پا اندر رکاب
رو که سلطان رفت و لشکر

در حسن بسته گر چنین وفا
دل نه در دنبال دلبر میرود

ایضاً

زینهار ای دل که دلبر میرسد
ماه اندک سال من در میرسد

بخت میخواندم ز روی دوستیش
بخت بین نا خوانده بر در میرسد

خود چه میگویی سخن در گوش گل
گر نکو رفت او نکوتر میرسد

ای چستی لی وقت توبه میکنی
توبه مشکن وقت ساغر میرسد

مست ساغر کله بازار عشق
کله زیبا کن که لشکر میرسد

ایضاً

فصل نوروز است نوبر میرسد
غنچه نوخیز من در میرسد

مرغ بر با بست حال میوه را
آنکه از سر شاخ بن بر میرسد

بیدار ز انست بیا وقت چو ماه
در صفت کلک از صفدر میرسد
یاوه شد دست این با اندر روی گل
ابر شد در آب و لیکن بر میرسد
ابر ز نو سرو قد آزادگان
لاجرم تن در ... قوی تر میرسد
تا که ملک غنچه رفت ملک با ...
در خزان ش سعد و زر میرسد

ایضاً

وقت آن آمد که گل بیرون شود — گونه گلزار دیگرگون شود
باد برخیزد در روی سبزه تند — سبزه از راه چمن بیرون شود
کوه از لاله علم بر پای کرد — هم کنون دامنش ز گل پر خون
ابر چون نوفل گشت از عهد باغ — باغ از شکفتن اگر مجنون شود
شاخ میداند که گل خواهد شدن — خویشتن کج میکند تا چون شود
باده ده زان پیش گردوری ابر — غنچه را تا که درونه خون شود
گر حسن را بر کشی چون ابر باز — کار او گرد اختر از گردون شود

ایضاً

درد او دود از دل من میکشد — مرغ جان از آشیان من میکشد
گفته چندین دم شدم رفتم زن — چون کنم جانا دل من میکشد
بنده کویت نامی خود ساخته — رخت ایمانم ز ایمان من میکشد
هر که خورشید رخت دید ای صنم — رخ بسجده چون برهمن می‌کشد
چون حسن را از تو امیدی نماند — پای نومیدی بدامن می‌کشد

ایضاً

گر ز زلفت بندی از غم بگسلد — بند بند عاشق از غم بگسلد

زلف دلبند تو یار از بر بگسلد
زانکه صد دل از زنجیرش بگسلد
عقل من بگسست از عشق بلی
هر که نا محکم ز پیمان بگسلد
گر نه پیوندی تو با من یک نفس
رشته پیوند من از هم بگسلد
حسن را [illegible] باز ده
تا به یکبار از دو عالم بگسلد

ایضاً

یار از صبحدم جدایی میدهد — کار خوبی را روایی میدهد
زلف بر رخ راست گویی دیو را — یاد فرشته آشنایی میدهد
قد چون نیشکرش را آسمان — روی شیرین قبایی میدهد
شوقش از رخ و سیم سرشک — مفلسان را پادشاهی میدهد
مردم چشم جهان‌بین مرا — خط سبزش روشنایی میدهد
خط کشید او عاقبت بر جان من — دعوی آورد دل گواهی میدهد
تا بدو پیوست بیچاره حسن — از دل و دینش جدایی میدهد

ایضاً

هر کرا از یاد تو مستی بود — شغل او ترک همه هستی بود
هر که با تو راست شد از خط برست — راستست این راستی رستی بود
چشم من در پایت میغلطد بلی — آب را همت سوی پستی بود
چشم من بر حال من تر شد چه شد — گریه مستان هم از مستی بود
گر حسن اطلس همی ورزد مرخ — مایه عاشق تهی دستی بود

ایضاً

مرا از غایب من یک خبر که می‌آرد — دو دیده در قدم او بپیت هر که می

[illegible] سلطانان
[illegible] گردی
[illegible] کردم
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] می‌آرد
[illegible] راه [illegible]
[illegible] می‌آرد
[illegible] هست
[illegible] آرد
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] آید
[illegible] می‌آرد

چه حسن که بحسرت از فراق میگوید / مرا ز غایب من یک خبر که می آرد

ایضاً له

غمت بقصد من ناتوان چه می آید / ستم از تو بشکر توان گفت آنچه می آید

کشید خواهم سر سرکشی که خواهی کرد / زمین بپرسد گر آسمان چه می آید

کمی که بر دل من میکشد کمان حشمت / بد انکه بر دل من از زمان چه می آ

مگر که در قدمت خواهد او فتاد اشکم / وگرنه از سر و دیده روان چه

نراز نافه مشکست گرد گرد میانت / بگو نصیبه من زان میان چه

دلی چو سنگ تو داری ولیک حیرانم / که بر تو تیر سخن من گران چه می آ

قبول کن سخنان حسن که مقبولست / نه انچنانک تو خواهی چنانچه مے

ایضاً له

نسیمی از سر زلف تو تا نمی جنبد / رگ حیات در اعضای ما نمی جنبد

بخندی از دم سرد من شکیبی نیست / که گل نمی شکفد تا صبا نمی جنبد

هزار وعده کج گرد زلف پیچانت / هنوز سلسله اش از وفا نمی جنبد

باشنائیت افتاده ام درین غرقاب / تو دست ده که مرا دست و پا نمی

حکیم چند نصیحت کنی دل ما را / مکن که آب تو این سینه نمی جنبد

سوی نجح کلهم ز انتظار دیگر رنج
عید و اندو نیست وفا نمی جنب
زهی چیست که انتیغ بر سرش دارد
چو کوه وقت تحمل وفا نمی جنب

ایضاً له

ماه من کز زمین سر دهر دلنوازی میکند
حال او نیست اما زنک تازی میکنیب
غمزه خونریز او بایکی چون منیست
یکر و انکه مست و دلبر تیغبازی می

در لب کامش چو کرد کیسوش دو بیت / تا چه بستمت انکه انجا ها درازی میکنید

میکنم خان پیشکش در بندگی او تمام / گر ببینمی بوسه ام بنده نوازی می

ترک من غازیست لیکن پیش مسلمان کشتن قباد / انچه کافر انشاید کرد غازی می

یک نسیم طره اش تازه ترست از صد بهار / چون صبا هر سال بر گلبرگ بیاری

گر حسن در پایش می افتد زمانی چون زمین / اسمان سیرت همه جا سرفرازی می

ایضاً له

پیشتر آی ماه من پیش که ماه دی رسید / دور مدار می زمن راحت من می رسید

زان می لاله گون کز و گل شکفد زبان زمان / فصل بهار تازه کن پیش که ماه دی

خون مرا چو خوی مریز ای گل نو رسیده هان / خوی قرابه خورد می باز گل تو خوی

غره رویت ای صنم گر چه بحسن شهره شد / غره مشو که همچنین قرن زمان طی رسد

خیز ز روی یکدلی خوش دلی بحار رسان / خوردن سپهر ده دله با خوشی زبی ر

راز سپهر بر مخوان روز کبیسه رفت رو / چشم مراد ده مرا عمر دو باره کی ر

چشم حسن سفید شد از جهه انتظار تو / مرکز ز چون تو بوسیفی بوی وفا بوی

ایضاً له

دل پیشکش نا کرده جان در پیش جانان کی بر / مرغ بیپا مست رو چون پیش سلیمان کی

اول شد و منی نیایسم وز نیکیان بعلم
انجا رسیم نکار ماسم معلس سلطان زکی
بیچ جکر از آب زد و بیرون رجو پیش قرابند
جان با یکی بسر آید زد و کان یار بیجان
جان با یکی بسر ام آید زد و کان شده
در نشین کوی کاید نه فرجو کان شده
در آب در میدان زده تا او عیدان کی
تا ای حسن پیش نیو دل بدو ورنک فرو دار آید
بنام خوبان دل بنیم با مه ابرو شیان

ایضاً له

حال من بار بکو روی نکو میداند | دل از و تا چه بلا دیده نکو میداند
تو مپسند ار که دلبر ز دلت آگه نیست | هر که چوگان بزند حالت گو میداند
اهل دل صورت معشوق نه بس میدانند | پیر پیراهن فرزند به بو میداند
قیمت آب حیات دهنش از ما پرس | تشنه بادیه قدر لب جوی داند
مصلحت نیست که پندم دهی ای خواجه حکیم | هر کسی مصلحت خویش نکو میداند
درد دل پیش دلارام چه گویی چندین | ای حسن خواه بگو خواه مگو میداند

ایضاً

هر گز خبری یابم کان گم شده باز آمد | از اندیشش غم رفت آن شقه فراز آمد
در معرکه هجرم آمد که گوید کس | این غازی قلب اشکن بر مرکب ناز آمد
بنواخت مرا روزی چون نای چرا نالم | در بندگی آن لب کو بنده نواز آمد
ای همسفر اول در قافله گل رفتی | باز آی کنون آخر کان قافله باز آمد
یک نامه فرستادم شوق و غم رخت در وی | مضمونش همه عجز است عنوانش گداز آمد
در آرزوی زلفت خطی دو سه افزون شد | تا عیب نفرمایی گر نامه دراز آمد
خورشید رخش تا گشت از چشم حسن غایب | زان سوز چو شمع اشکم هر شب بگداز آمد

ایضاً

عشاق بیات راستی جان بیابد
با تو یکی جان چه حاجت کرد و جهان بیابد
خوارزم سپیدی با ازین ریاض رضوان
بوی یکی کز تو آید به گلستان زیبا
طوبی قامت تو کوثر لب توئی [illegible]
کوثر سخن بگوید طوبی روان زیبا
کشتم لب عقیق و دندان بمودی آری
حلوای جو برویان [illegible] نباشد
وادی امانت عشق از جان قبول کردم
باری که از تو آید هرگز گران نباشد

گفتی ز من جدا شو یا سر بنه درین ره | ای من سر تو گردم این باشد آن نباشد
در عشق تو حسن را اندیشه نیست از جان | پروانه را در آتش پروای جان نباشد

ایضاً

دوش بکوی تو گذر اوفتاد | بی‌خطری را خطری اوفتاد
باد هوای تو مرا از جا ببرد | ناگهم آنجا گذری اوفتاد
راه قیامت سفر کوی تست | وه که قیامت سفری اوفتاد
چشم تو بر کانه در آمد به صید | دل نه که جان را ضرری اوفتاد
گرچه کمان سوی دلم داشت شست | تیر از آن سوی تری اوفتاد
مست بد و خواب گمان لاجرم | زخم دگر بر دگری اوفتاد
چشم بمیزد حسن از چشم زخم | هم ز قضا این قدری اوفتاد

ایضاً

چکنم که سوی عاشق گذرت نمی‌فتد | بگشاد کی یاران نظرت نمی‌فتد
منم انتظارت که رهی بو به پیشم | چه فتاد تا از ینسو گذرت نمی‌فتد
ز غم که نه دارد مه من نزاچه روشن | چو درین حدود هرگز سفرت نمی‌فتد
قد تو چو نخل تر مار و دست خلق کوته | چکنم ثمرت چندین جور ثمرت نمی‌فتد

[illegible] انگشت [illegible]
ز غم تو [illegible] بیت می‌نفتد
[illegible] و دو [illegible] بیت
[illegible] مرغ و دامت [illegible] بسمل
کو تو از آرزوی و گریت می‌نفتد

ایضاً

[illegible] فتی کلکون زده بوی بهارم [illegible]
[illegible] و فتح بر کار کی خاصه که کارم [illegible]
ای ابر روی گل بشوی کل دل بلبل [illegible]
بلبل تو تم صوفی نکو کان کلف [illegible] ارم

ایضاً

در فتنه که بیکدیگر دارد رفت بار نماند
دل یاری که بیکس دل و ز چنین او باز نماند

در آی تیمم من جانست که درد صبر از غمت شب بماند
شب از حیرت که بسی شب بخانه یار نماند

دل از عشق تو نیم و از این گریه می بینم
که شاید بود بسی از این طوفان گر از...

سحرگاهان که بسی گل و در باغ می بینم شکفته
از این جانب بسی نسیم و لب وصل...

خیزم سوی میدان سوم باقد چون چوگان شوم
چون گوی پیش سلطان شوم کان شهسوارم

کیشی حسن چوبی تو بهاکنم خوسم اندر بهان
کانچه از در شاه جهان امید وارم

زین پیش غم را مبدم با جان من بود پیوستم
اکنون از آن غمها چه غم چون غمگسارم

ایضاً

چون گل آن ماه بشکام سحر خاسته بود
سحر از روی چو خورشید وی آراسته

ماه من عید تبابست مبارک عیدی
عید بین کز جهت روزه سحر خواسته

مه چو در چارده شب از رخ او تافته شد
در شب پانجده دیدم قدری کاسته بود

جز دم شکر و کردم نزند بنده حس
که بچندین شب از نبیان سحری خاسته

ایضاً

ای سحر آن نفس سحر نمای توجه
صبح اگر راه غلط کرد صفای توجه شد

پرده عیش مرا دست سحر که بنواخت
اجزای مرغ سحر خیز نوای تو

اگر آواز دهال بسته شد از کوفتگی
ای خروس پس از این همه آواز نوای تو

دست چرخ ار چه بشکستن گر سیاره بخفت
آفتابی توجه مینالی و پای توجه شد

منم از بیره شب خویش علی الله زبان
ای موذن تو کجایی علای توجه شد

کیرم امشب همه درهای فلک در بستند
حسن آن جنبش مفتاح دعای تو

شب از خواب سم بر جگر عادت من گو بی
خرامان چشم خواب آلود مست نازمی

ایضاً

باغ خوبی تو از سر تازه شد
خط تو چون سبزه تر تازه شد

سایه قدت بگلستان رسید
رونق بازار مشک و عنبر تازه شد

بوی گیسوت بعطاران رسید
رونق سرو صنوبر تازه شد

روی تست آن چون گل از خوی گشته تر
یا بهشتی زآب کوثر تازه شد

خط دیگر تازه کردی گرد لب
جان خلقی بار دیگر تازه شد

زلف جان آویز بستی گرد سر
زند کانی من از سر تازه شد

مرچسن را درد دل از عشق نیست
ریش کهنه بار دیگر تازه شد

منم که سر شب ز خواب و ز وحشت پرید
بیست این شکل که را ز نجات پرید

القصه ... ز خویشتن جنس پرید
در قصه ... لطافت و زبان برید

ایضاً

امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود
کان شوخ را بدلشد کان دل کشیده

آن سرو بود یا گل یا بوی نوبهار
یا قطره ز ابر بهاری چکیده بود

خالش بزیر چشم چو هندو دوره همه
بنزد که در حمایت ترکان خزیده

لبهای او نشانه خونهای تازه داشت
زلفین را چگونه سپرها بریده بود

مه را طلوع کرده چو صبح از نقاب شب
بختم نمود این سعادت در خواب

منم که گوش بلبل لب یار دوش
در باغ بسی از آن بوده دوش

فتنه که تو به یاد ... با یار نگار او
جنون ... که بیدار او ... شد

من خاک آنکسم که نهد سر بخط جام | بر جرم ساقیان قلم عفو درکشد
جور جهان بکش قدح عیش کش از آنکه | عشرت از این جهان بجهانی دگر کشد
منکر تیغ عشق بکن سینه چاک چاک | آن شاخ گل بود که سر اندر سپهر کشد
ای شهسوار حسن در آنجا که چشم من | بهر نثار نعل تو لعل و گهر کشد
کو نعل رخش تو که حسن هر دم چو داغ | بر آتش دل افکند و بر جگر کشد

ایضاً

دلم قبله همین روی تو دارد | اگر نگذاردش رو در که آرد
روا میداری آه پر سوز تا کم | چرا از آسمان آتش نبارد
رسولت را بجان کردن نهادم | اگر پیغام ما خنجر گذارد
گر از حال دلم پرسد چگویی | دلی داد است و جانی می سپارد
مرا اندازهٔ عشق بتان نیست | سگی پیشانی شیران چه دارد
زهی بخت ار توانم مرد پیشت | که بی تو زیستن لطفی ندارد
مگر طالع شوی یکشب چو ماهی | حسن هر شب ستاره می شمارد

ایضاً

خرامان در رسید آن سرو آزاد | ز سرو آویخته زلفی چو شمشاد

نشانده خال بر روی دل افروز
ستاره ای ز حبش داده سیب او
پاسبانی بهر سیب بود پیوسته یا رو
ببین چون زنخ نبات شد و می زاد او
بچین بانی بهر سیب بود از ابروی
ز شکر و ان جمل بانداست استاد او
بسر اندر کلب آمد گرد آن یار
بسر و اوست از خود آمد سکان یار او
سر و او بسته بود ماه از خود آن نوشین
سر چو از آن لب شیرین در افتاد او

حسن دست از غم بر سر کشی دامان | مزن بر پای خود تیشه چو فرهاد

ایضاً

عهد یار بیست روز ما خوش بود | باده در دست و یار در کش بود
شب آن روز را چه شرح دهم | دور از این روز ما شبی خوش بود
چرخ نرد مراد ما می باخت | نقش پروین در آن میان شش بود
شیشه صاف و اندر او می لعل | آب گویی خلاف آتش بود
سازها دل نواز چه خوش کرده | جز کمانچه که در کشاکش بود
دوستان از برای یکدیگر | مژه جاروب و دیده مفرش بود
سگ آن آستان حسن بود پست | گر چه سگ بود آدمی وش بود

ایضاً

ساقیا می ده که ابری خواست از خاور سپید | سرو را سر سبز شد صد برگ را جا در دمید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف اشکبار | سالها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید
گر نه حشر است اینکه گل در نفخهٔ قدر یمن | چیست دست این کبود و روی آن دیگر
بید لرزان از شمال اینکه چو اصحاب الشمال | پا یمین با تند اصحاب الیمین و هنر
می از آن جام بلورین ده مرا کز میبدی | لعل می آید شراب لعل را ساغر

رخت از ایوان و کیوان کم ز چوبک زن بایدی
جامه از بر رو بر سینه چاک خیمهٔ استبرق سپید
مجلس از او گلستان بهشت از آن باغ قدرت
ساعدی و دست با او و دید پا بسر سپید
عنکبوت غار از آن اکثر ان پرده چو بود
گشت محال عرش پیدا کرد او مرد
ای چمن از غبار لاله پیچ بر جنیبه بیست
دامن است این زاغ را که بدید پیر سپید

ایضاً

از افلاک بنظاره دولت بکشت
کاین چهره دولت که بر شمس فلک سری
ای زنانی که تو در روی چنین تو بری
ملکی گفت سند از نشانی دلدار سجده

ایضاً

ننگ از دوست جدا مانده و دل داده بیاد
این چه دوست که دشمن چنین رو نیاد
وقت آنست کرامی سخن و دنیا دی
و مکر نه ناز فتنه ایست و هر روز یاد

گر سرو من از خانه یکبار برون آید / گل در همه بستانها بنچار برون
از غمزهٔ او تیری بنشسته مرا در دل / آن تیر که پیکانش دشوار برون
هستم سگ کوی او آنکه چه سگم آن سگ / کو هم قدم شیران از غار برون
نامحرم غار من ترپاک بلب دارد / هم غار چو نشست ار چه صد بار برون
در خانقهی کامد ذکر لب شیرینش / از خانهٔ هر صوفی حمّار برون
ور شوی سر زلفش از اهل صفا جوی / اندر ته هر خرقه زنّار برون
جاییست درین سینه مشغول بیار خود / روزی که بخوانندش با یار برون
سر راه روی گو شد در راه انا الحق کم / سر رشتهٔ تدبیرش از دار برون
گو دوست که بر دارد از نقش حسن هستی / باشد که ازین هستی یکبار برون

ایضاً

روی چون صبح تو بر نور قمر می‌خندد / لب شیرین تو بر تنگ شکر میخندد
بارگاهی که تبسم کند آن دانی چیست / درج یاقوت که بر لعل و گهر می
لب لعل تو بدان لطف و طراوت گویی / برگ لاله‌ست که بر غنچهٔ تر میخندد
روی خندان تو دیدست مگر گل در خواب / که چنان خوش بهم او از سحری
جای خنده‌ست که در پیش تو میخندد باز / تو شکر خندی و او خون جگر می‌خندد

گرد مهر انسان درستی تا فلک راه دو عصر
آن زمی بر آسمان و آن اسلک سمر تر بپیز
نیاز او پیر و عاکر و صر اجابت یافتیم
پاسبانان خفته و دریای رحمت باز بود
لعل مسکین پیش او از لطف او چون سنگ ابر
ای عطا اسمی نکرده این چه نسک انداز
در نه معنی حسن را شیوه لوری نکته عشق
تیره از پیش تو پیسی کرده در بستر انداز

ایضاً

گفتم آن یار همه عمر کهی کردت یاد / می‌نبیند بچشم والله که نمی آید یاد
دل شیرین نخورد نیم جوی غصه اگر / جان شیرین دهد اندر غم شیرین فرهاد
نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم / اگر او راز من دلشده اینست مراد
چشم او عین بلا گشت و مرا ناوک درد / هم ازین چشم رسید است که چشمش مرساد
حق بدستم بود از دم نزنم در غم او / غم او همدم جانست برون شوان داد
داد چون خواهم ازان شاه که در دور غمش / پست کردست چو دیوار دل من در داد
حسن ار خون دل از دیده دهد قتل سهلست / دل بتقدیر خدا نه چنوان کرد فتاد

ایضاً

یاد تو جمعیت جان پریشان بس بود / درد تو داروی تسکین پریشان بس
چشم سر ناظر منظوری منور کرده اند / توتیای گرد که گرد راه مشتاقان بس
سنبله بر مه چه میسانی و سنبل بر سمن / زیور خوبان همین خوبی ایشان
گفتیم چون موی من هر سوی میلی افکندت / گر عتابی میکنی این یک پریشان
تا حسن معشوق خویش خواند از خویشتن برید / عشق خویشان و ند شد پیغام خویشان

ایضاً

دوش جانان نه بسحر بر جان من دمساز بود / هر چه گم در سر نیاز اندر سر او ناز بود

دوش دستم بسر گیسوی آن ماه رسید
هرچه دلخواسته بود بدلخواه رسید

سالها دل شب گیسوش طلب کرد و نیافت
این شب تیره ام آخر بسحرگاه رسید

چشم تاریک من از طلعت او روشن شد
دیده از پرتو آن روی بیکماه رسید

مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد
دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید

یک سحر آه زدم از سر نومیدی خود
این همه دولت امیدم از آن آه رسید

خواستم بر سر من منت عنبری بنود
انچه میخواستم الحمد لله برسید

حسن امروز سر اندر قدم شیخ آورد
خنک آن بیدق مقبل که برین شاه رسید

ایضاً له

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند
چون ساخته کردیم بجانان که رساند

مرغان اسیریم اسیر قفس هجر
ما را ز قفس باز به بستان که رساند

حال من مسکین بدلارام که گوید
درد دل موری بسلیمان که رساند

بوی پسر آن زلف درین کلبه که آرد
پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند

گیرم که چو سکندر همه جایی رسدم دست
پایم بسر چشمه حیوان که رساند

گفتم که مرا حال دل خویش بگویی
من خود کنم آغاز بپایان که رساند

جان میطلبد یار و حسن منتظر آنکه
این مژده جان بخش بجانان که رساند

ای سوای گل از روی یار یاد دهد
نسیم صبح ز زلف نگار یاد دهد
[illegible] ز روی یار برانداخت پرده هستی
همه ز روی [illegible] ز بوی [illegible] یاد دهد
[illegible] بلبل ز [illegible] و [illegible] ز ره
بیک نظاره [illegible] کند یار دهد
[illegible] بپیچ [illegible]
[illegible] یاد دهد

سگ رهش بده ام سالها چنانکه اگر
شبی درآید و آن روزگار یاد دهد

کجاست مطرب پارینه تا حریفان را
سرود گوید و ایام یار یاد دهد

حسن بگو غزلی خوش بود که خوش خوانی
بدین بهانه ترا پیش یار یاد دهد

ایضاً له

هر دل که در حمایت آن دلربا رود
کارش همه موافق کام و هوا رود

دلهای عاشقان همه همراه دلبرست
خوش لشکری که در پی آن پادشه رود

خوش وقت آنکه صبحدمی یار بر درش
خندان چو گل درآید و خوش چون صبا رود

قاصد تو باز گرد که امکان نداردت
پیغام ما بدان حرم کبریا رود

خواهم که دست بوسم و در پایش اوفتم
ترسم که جان میانه این دست و پا رود

ای مردم دو دیده بکی گرد ما برای
باشد که گرد راه تو در چشم ما رود

داری تو زخم تیغ روان ما سرشک خون
روزی میان ما و تو این ماجرا رود

باران رحمتی تو و ما در دعای تو
رحمت بر آن زمان که بر او این دعا رود

گفتی حسن چه بر در ما جای ساخته است
او جز در تو جای ندارد کجا رود

ایضاً له

تنم چون شاخ گل سربار می آید
نهال عشق کاندر بار می آید

صبا پیکی ز کوی دلدار [illegible] بخبر
[illegible] یار بیاری می آید
نشاط می کند و میخواره [illegible]
سلام مرغ گل از گلزار می آید
[illegible] امید [illegible]
عتاب دوست [illegible] بسیار می آید
اگر چه پیش ازین [illegible] یاران [illegible]
حسن کاری [illegible] پیش یاران [illegible]
گران باری که او را کار می آید

ایضاً له

بازو جانم ز تف عشق تو نالان اوفتاده
ذره را در پستی از اقبال بالا اوفتاده
آفتاب آسا شان بالای او بهر اش ز اوج حسن
گر همی باشی اتفاق اتصال بالا اوفتاده
[illegible] ابد بست
گویش دل سوی امیدار [illegible] بالا اوفتاده
اینچنین معشوق [illegible] خاطر حور بالا اوفتاده
[illegible] دو
عقل من از [illegible] بالا اوفتاده
[illegible] کو بدرک از [illegible] بالا اوفتاده
چون شود حال من مسکین که از دست عشق
صعوه بیچاره در دست عقابان اوفتاده

گر الگویم که شبهای فراق دوست باز آمد	تنم چون شمع شب تا سحر که در گداز
سر زلفین دو را افشاد بیار از دست امیدم	دگر بازم یکی اندیشه دور و دراز
قبول خاطر عشاق شد هر چه از نگار آمد	پذیرای دل محمود شد هر چه از ایاز
اجازت داد دوشم تا میانش در بر گیرم	طمع بسیار میکرد محلی بر هیچ باز
بجز دلدار نپسندم دگر اینت نپذیرم	بحمد الله که تند پیر پسندیده چه باز
جمال او تجلی کرد بر صحن چمن گویی	که سبزه در سجود افتاد و سرو اندر نماز
حسن دریوزه وصل تنها از درد دلها	نیاز نی میکند بر تو همانا نو نیاز آمد

ایضاً

کسی که دل بچو تو شوخ خود مراد دهد	مراد خویش جو امید من باده
چو تو نهال که بر خانه که بیخ گرفت	بجای میوه بلاهای خانه زاد دهد
بنه ز خاک در خویش بر سرم کلهی	که آن کله خبر از تاج کیقباد دهد
چو جام وصل کسی سوی من اشارت کن	که جرعه لعبت پیمان تا مراد دهد
تو انچنان نه که از رنگ ثابت آمد یاد	مرا کسی نه که نه بر خاطر تو یاد دهد
بهیچ وقت نکرد دید کعبتین حسن	چنانکه مهره امید را کشاد دهد

ایضاً

منکر کار از موج اشک خویش دریا کردهام
[illegible] دریا کنار
یارب این [illegible] منزل [illegible] رسید
گفتی ای [illegible] صد گران [illegible]
جای او جان [illegible] کار
از لبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بار فصل گل رسید آن گلرخ ما کی رسد

ایضاً

چشمش از سوی دلم دیدن نبود از مردمی	مست می غلتید تا که بر خرابی او
هر کس زا دل بزلف یار در پیچید باز	گردون دیوانه اندر ظنابی او فتاد

ایضاً

امشب از یاقوت جانان قوت جان خواهم کشید	گوهر جان پیش لعل دلستان خواهم
بر طریق پیشکش حالی دل صد پاره را	همچو دیده دامن اندر خون کشان خواهم
مرغ روزم یاد داد و شمع رازم فاش کرد	شمع را یاری بدست خود زبان خواهم
من چه دارم جز متاع عجز تا بعد نیاز	آنچه دارم پیش یار مهربان خواهم
مهربانان پیش مهمان تحفه سیم و زر کشند	من سپر خود زیر پای میهمان خوا
خانه چشم مرا تا کی زنی ای دیده آب	کاین مسافر را تمر لگاه جان خواهم
از مژه نوک قلم کرده سیاهی از دو چشم	یاد وجود عشق او خط بر جهان خواهم
کو مرا گر دره خود گرد خواهد چون حسن	از زمین تا گاه سر بر آسمان خواهم

ایضاً

باز وقت گل رسید آن گلرخ ما کی رسد	سرو هم بالا کشید آن سرو بالا کی
هر کس از شاخ امید خویش بر ها جورد و من	انتظار میوه خود میکشم تا کی رسد
آرزو دارم که حلوایی خورم از لعل او	او شکر را تنگ بر بشکست حلوا کی ر

دوشینه چه شب بود که دلدار درآمد / گویی که مسیح از در بیمار درآمد
تاریک شبی داشتم و تلخ حیاتی / ناگاه یکی شمع شکربار درآمد
بس عاشق تبدیل که یک پرتو روی / جانش بسرا پرده انوار درآمد
بس عابد زاهد که بیک جنبش ابروی / از خرقه برون رفت و بزنار درآمد
با آنکه بد ابستاد و بنشان طرب بیت / امسال بشاگردی خمار درآمد
یک خانه گرفتم بسر کوی سلامت / غوغای غمش از در و دیوار درآمد
یکچند برون شد حسن از مجلس مستان / دیدار لب میگونش دگربار درآمد

ایضاً له

خطی که بروی یار من برآمد / امید رونق کار من برآمد
ز ابر دیده چندان ریختم آب / که سبزه از بهار من برآمد
نگارم نقش ایوان بهشتست / دگر نقش از نگار من برآمد
مرا با خط خوبش بود کاری / بحمد الله که کار من برآمد
اگر خاری بپای من فرو رفت / ز دست و پیت خار من برآمد
هزار امید بودست از در او / بهمت یار هزار من برآمد
حسن گوید که مقصود دو عالم / بیک دیدار یار من برآمد

ایضاً له

ای کرمن از تو دلیل ... نبود
دل حیران بروی دلربایی نبود
من همه سال بهوای تو ... نبود
زان طرف ... رضا جویی نبود
این بدیهی ... که تو با کی نبود
نیکوان ... نیکویی نبود
دوش شکان چین ... جفا ... نبود
جانب من خرده گو ... نبود

ای حسن هرچند نمودی وفا / دلبر از اجر جفا جویی نبود

ایضاً له

بار جانم را غمی سخت اوفتاد / چون دل با دیده یک لخت اوفتاد
مهره امید از نطع مراد / همچو رخ با گوشه نطع اوفتاد
چون شود حالم درین سیلاب غم / هم شتر غلتید و هم رخت اوفتاد
صبر کم دل غایب و دلدار دور / بخت ما بنگر چه بدبخت اوفتاد
ای حسن مردانه بر تخت عشق / دل بنه کاین واقعه سخت اوفتاد

ایضاً له

هم یار بدست آمد هم کار فراهم شد / الحمد لله کو کاین هم شد و آن هم
سلطان جمالش را از خط و رخ رنگین / هم زنگ بچنگ آمد هم روم مسلم شد
بگشا دو لب شیرین شهری بنشاط آمد / بنمود رخ خندان خلقی خوش و خرم
بگشاده از رویش سبزه بهوس لافی / چون خنده زنان بگذشت ال لاف از وکم
ای شانه سر مویی مفکن ز سر زلفش / گر زخم زبان بسیار آن زلف فراهم
احسنت زهی طالع زلف و رخ خوبش را / کاین قابل دلها گشت آن قبله عالم
بر دل و دین وقتی میبود حسن غمگین / دل داد بدلبندان زان بر همه بی غم

ایضاً له

تا از خط تو جیب جوانی تمام شد
یاران بلاکه خاصه با بود عام شد
شمعی کر امید بعد ... نکرد نور
دیگر و دمی هوای تو پیچید تا تمام شد
عطشی ز زلف ... ابیق ابا میرمی نهاد
احسن ... زبانه عشق نورام شد
ای ... حجه ... مجله لقوی ... شد
دیده ... عشق شوان ... مکیام شد

بر بوی لب چشمهٔ حیات تو چه رود
بر شاخ گل ار شست کمر خندان شود
گردی که ز خیزد از در تو نور دیده باشد
این دیده که خاک شد کم گران شود و بشم
گر دم بزنم بپای گوی او فشان امید باشد
لعلش ز خنده اشک اوفتان شود و شود
عمری حسن بلازم اصحاب در او بود
بسیار خواست تا که از ایشان شود

ایضاً

اگر تو گفت مذهب عشق ترا حلال | خونش حلال و عمر عشق حرام باشد
محمود غزنوی که سرش غلام بود | عشقش عنان گرفت و غلام غلام
در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام | نشنیده که هر که بمیرد تمام شد

ایضاً

چشم تو گر چه میکشد عاشق و ناز میکند | عاشق خسته همچنان عرض نیاز
قبلهٔ عاشقان تویی هر که سجود بندگی | حرز رخ تو که میکنند سهو نماز میکنند
در نظر محققان راه زن مخالفت | خواجه که از ره هوا عزم مجاز می
مرغ دل شکستگان باز ربود و صید کرد | باز مگر خوش آمدش صید که باز می
بر لب سبک گشته‌اند بگذر جال او سین | خاک شده‌ست همچنان ذکر ایاز می
وی حسن شکسته دل بنده خویش باز خواند | لطف مگر کند آن شه بنده نوازی

ایضاً

گفتم مگر که کار بپایان شود نشد | یار از جفای خویش پشیمان شود نشد
گفتم مگر زمانه عنایت کند نکرد | بخت ستیزه کار بفرمان شود نشد
از بهر دوست آب زدم خانهٔ دو چشم | شبها بران خیال که مهمان شود نشد
ابری بلند خواست پس از روزگارها | خلقی در انتظار که باران شود نشود

ایضاً

وعده اگر دو نگارم بوفا هم برسد | عشق اگر روز در سایه دو هم برسد
گر بلا سیر رسد از فرقت او باکی نیست | از وصالش شب دفع بلا هم برسد
طوطیان از دهنش کام و دهان خوش کردند | بلبلان از گلشن برگ و نوا هم برسد
طرهٔ یار چو گل باد مشک ارزان کرد | باش تا قافلهٔ باد صبا هم برسد
تحفهٔ هر دو جهان بر در او می آرند | از من خسته سلامی و دعا هم برسد
ز آفتاب رخ او جمله جهان نور گرفت | نور او را مگر بنیت بما هم برسد
بوی لطف خوش او رحمت عام است حسن | همه کس را چو رسید است بما هم برسد

ایضاً

زهی روی تر و تازه گلستان این چنین باید | بخنده می‌فشانی گل گلستان این چنین باید
خیالش میهمان آمد دلم پیش آمد و بستد | اگر دل برد جان بخشید مهمان این چنین
بیک جرعه ز جام لب دو عالم زنده کن وانگه | خضر را گوی آنک آب حیوان این چنین باید
بردی گوی حسن از زلف چون چوگان نیاید مرد | زهی شهسواری چون تو چوگان این چنین
خط خوب تو فرمانیست بهر ضبط لشکرها | خرد گان دید سر بنهاد فرمان را
دل من عالمی خوش داشت عشق چون تو سلطانی | همه عالم بهم برآورد سلطان این چنین
حسن را روی خوب و سخن گو میکند الحق | برای همچنین بلبل گلستان این چنین

ایضاً

زهی سرو چمن بکبر رفتار این چنین باید
دلبری بیک پیچ رفتار و رفتار این چنین باید
زدل بردن بالا بیست دلبر این چنین باید
ولی چشمی که میدار و دلدار این چنین باید
مرا زار و میدار و عشق نواز این چنین
غمت ویرانهٔ غمخوار این چنین باید
بجادو گردی از چشم مر اعشق این چنین باید
سبب گردی از ابرادان مرا یار این چنین باید

سمن ساقی و سوسن بوی و لاله روی و نسرین بر / تعالی الله چه لطافت که گل را انجمن باید
ملایک دوش بر رخسار خوبت آیة الکرسی / همی خواندند و می‌گفتند رخسار انجمن
اگرچه باده ما را با بیست لیکن این زمان مستان / ز گلزار چمن مستند گلزار انجمن

ایضاً له

صبا جنبید وقت آمد که بلبل از چمن بر سد / بنفشه با سمن شب‌بند سمن از یاسمن بر سد
بهار است و هوای خوش خوش است وقت کسان کاکنون / یکی جوی روان جوید یکی راه چمن بر
درآمد روز نوروز و من اندر کار خود حیران / نه گل از من رونق خواهد نه مرغ از من سخن
درین دوران بوقلمون عجب نفسی فتاد اکنون / نه من احوال خود گویم نه کس از حال من
نه یاری انجنان محرم که از وی یاری آید / نه دلداری چنین مشفق که از حال حسن

ایضاً له

اگر آرام جان ما شبی با ما بیار آمد / دل سودایی ما را دمی صبر ابیار آمد
مرا چشمیست چون دریا و در خنده دل بموج اندر / برآید رخت ما سالم اگر دریا بیار آمد
قرار عاشق شوریده با معشوق بس باشد / غم تنهاست بر دامن که بی غدر ابیا
پری رو یا بدست خویش بکن زلف درجنبان / مگر زان سلسله بخشی دل شیدا
بنا رامد دل اندر تن اگر تو بگذری از من / محالست این که مرغ اندر قفص تنها را

حسن از آن لب شیرین نکارین شکر شاید
کمر از نصوص لطافت ... جلوه باید

ایضاً

چو دولت ابکه وصف او ... بانکیخ
کمال حسن او در ...
مو قدر شد ...
بجز عشق ...
دلم ...
وزین ...

بگفتم جان و دین و دل بخدمت اورم گفتا / چه آری چون کس از نامحرمان اینجا نمی‌گنجد
اسامی سگان کوی او در یک ورق دیدم / درین دیباچه دولت حدیث ما نمی‌گنجد
همیشه خیمه آسم بصحرای فلک بودی / کنون انبوه شد لشکر دران صحرا نمی
حسن را کشتی اندر یای سر خود بده دری / بدست چون و سیم دری که در دریا نمی‌گنجد

ایضاً

مرا بدیدن رویت همه امید برآید / بیاد سرو بلندت نهال جان برآید
سواد چین بگشایم همه حبش بکف آرم / گرم علاقه زلفت نشانه ظفر آید
عنان بشهر نشادی برآسمان برسد جانی / چو از وصول رکاب مبارکت خبر آید
چه خوش بود که مسافر بود رسیده بمنزل / شکاری چو تو تا که درون خیمه درآ
از آن لب چو نباتم نصیب ده بگره / اگر نبات شد آن لب دوباره چون نبر آید
کسی که روی تو بیند بس از نظاره روی / حسنی بود اگر کشش گل دوباره در نظر
بوقت فال حسن را قد تو در نظر آید / سزد که کار دو عالم براستیش برآید

ایضاً

چون رخ خوب تو آفتاب نباشد / چون لب نوشین تو شراب نباشد
چون بگلستان روی تو روی گشاده / غنچه که باشد که در نقاب نباشد

وعده ... و دیدار ... دولت
... جواب نباشد
پیش تو ... نوای ...
نامه مظلوم را جواب نباشد
... روی ...
... اعراب نباشد
... جان ...
... جواب نباشد
روزه ...
چون حسنی ...
... صواب نباشد

ایضا له

هجوم عشق بر این جان مبتلا چکند | بلا ستاین دل مسکین درین بلا چکند
قراری کند با من این دلم آنیسی | ولی که عاشق بیمار شد مرا چکند
چنان خجسته و آسوده روزگار مرا | نگر که عشق چه کرد و ستور پا چکند
وفا همیشه طلبیدم زیار عقلم گفت | زهی مکابره در بی وفا وفا چکند
گرانی خرد از نزد عشق کردم دور | ندیم تلخ سخن پیش پادشاه چکند
حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج | زبان تو دگر و دل دگر دعا چکند
کفایت تو نکرد اندرین سخن کاری | کنون صبور همی باش تا خدا چکند

ایضا له

شبی که نیم مرادی بچنگ می آید | خیال غمزهٔ خوبان بجنگ می آید
وگر به بحر وصالش ببردم راهی | نخست کام نهنگ می آید
اگرچه خفته بر کوه است شیرین را | ولی نصیبهٔ فرهاد سنگ می آید
مگر بچشمهٔ حیوان فتیم چاه بسبید | گر آب دیدهٔ ما سرخ رنگ می آید
قلم نصیحت بادرکش و بزرگی جو | اگر ز نام گدایانت ننگ می آید
بزرق چند دعای بلند خواهی کرد | بدار کاین طرف آواز چنگ می آید

چو نامه پاسخت این کار بسکه می آید
غم تو باده به عوت فرستی که نکش

ایضا له

مرو صفت حسن تو پیش نباشد
مروا قدرت کنقدی پیش نباشد
چشم به سنویم با بروی تو بنهم
نازنده تو بیک سبب به پیش تو باشد
ای گنج گرانمایه که در گنج نشینی
اینکه ترا دادرد و پیش نباشد

از زخم بهی نیست سراسر دل درویش | درویش کینه بزد که دلریش نباشد
سر تیز زکس تو مرا راحت جانست | قربان شو وان دل که بر این کیش نباشد
گفتی که چرا میبری از خویش و پیوند | از آنکه سر رشته سر خویش نباشد
طعنه چه زنی حال پریشان حسن را | در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

ایضا له

سرو من اگر طره ز رخسار نبندد | گیتی که گرفتنه و بیداد نبندد
فریاد که هم زور ازان لعل گهربار | گر دست اجل حقه ز فریاد نبندد
سود اش نظر بر دل آسوده ندارد | چون جغد که دل در ده آباد نبندد
دی گفت میان پیش بخون تو ببندم | امروز خیال است که جلاد نبندد
خون از رگ سر دیده چون دجله گشاید | گر پرده بدان روی چو بغداد نبندد
دانم که نبندد در لطفی که گشادست | خود در شکست این که چو بگشاد نبندد
چشمت بحسن گوید خواب تو که بست | خوابش بچنین جادوی استاد نبندد

ایضا له

باز این گل تر از چمن کیست که داند | وان شمع دل از انجمن کیست که داند
خاتون سراپرده غنچه است گل آری | او گلرخ و غنچه دهن کیست که داند

طول که دانند که از باغ بهشت است
از سرو و غریب از چمن کیست که داند
خال سیه عنبرین طایفه حبشست
از خال به بوئه بکیست که داند
یاد آمد و جان تازه شد و دیده بغربت
این بوی خوش از پیرهن کیست که داند
گفتم که تو ای غنچه لب از خنده
خندید و بگفت این دهن کیست که داند
از بس سخن بنده نکو واند و از آن
پرسد ز قیب این سخن کیست که داند

حسن افزون غیب میدهدت

سبزه رضای لعبت ... و تر زند

ایضاً له

ایضاً له

جان ببر زدی دگر چه خواهد شد
راحت جسم من بهر چه خواهد شد

مردم چشم عالمی یکدم
طالع من بگر چه خواهد شد

یک نظر سوی ما کمار و ببین
تا از این یک نظر چه خواهد شد

خلقی از باده خواست شد تا ب
تا لبت مست بر چه خواهد شد

جگرم خون شد از کرشمهٔ تو
وه که خون جگر چه خواهد شد

دل بشد جان گر بجنبد دل کم شد
شد ز نی شد دگر چه خواهد شد

صبر سرگشته باد بر گشته
ای حسن زین بتر چه خواهد

ایضاً له

ای هوای تو روح دم نزند
دل برون از درت قدم نزند

مرد پیری که خط خوب تو دید
تا ابد دست در قلم نزند

جز نگارنده وصور که منم
هیچ نقاش این رقم نزند

سپر صبر من بشکست مرا
چشمت از ناوک ستم نزند

بر سر بام اگر برآیی تو
هیچ حاجی در حرم نزند

بوجود تو هر که زنده بود
خیمه در منزل عدم نزند

اگر آن روی گلرنگ و لب میگون شود حاصل
جه بحاصل کسی کو هشت باغ و حور جو خواهد

کنم این جان افسرده فدای غمزهٔ شوخش
ولی یک لحظه چشم جان بسانش جان نو خواهد

مرا تا جان بود در تن تقاضای جان افزایم
گر او خواهد هلاک من من آنچ اکنم اگر او

مرا گویی غزلهای حسن پیش بگو وقتی
برم کو از همه عالم گر او این گفت و گو خواهد

ایضاً له

گهی کان روی گلگون را بنفشه همنشین باشد
خطر در کار جان افتد خلل در کار دین باشد

سر من بر زمین باشد بنفشه پیش مه رویان
مگر از زور معذورم که در زیر زمین باشد

اگر پابند دلبستگی نماند آرزومندی
بگو جرم از مگس پس گر بیم با از انگبین باشد

بباغ خود طلب ای باغبان بگر و بارم را
اگر خواهی که در باغ تو نسرین و یاسمین باشد

پری رو باشی با بنده نشینی چه میگویم
پری باید بود سلطان با گدایی همنشین باشد

اگر داغ جانم را نهی صد چاک در دامن
هنوز از شکر انعامت علم بر آستین باشد

حسن چندین چه میگویی اگر دلخواه جان خواهد
بجو یابان جان افشان عشق خوبان انجمن

ایضاً له

اگر از روی گلرنگت صبا پرده بر اندازد
صبوری رخت بربندد خرد خانه بپردازد

به پیش روی خندانت نشانه شمع بر گردن
تو در خنده شکر ریزی و آوازش سرم نکدازد

[illegible]

ایضاً له

پیش که گویم این که مرا یاری می کشد | دل ورد ستم کرشمه و دلداری می کشد

یکچند داشت خال خود امسال خط کشید | یکبار کشته بود و دگر بار میکشد

گوید منم طبیب اسیران درد خویش | اینست آن طبیب که بیمار می کشد

گفتم که کی رسد بغمت حد کار من | گفت این چه حد تست بدین کار می

شیرین لبان کشند و نوازند لیک او | اندک همینوازد و بسیار می کشد

مشتاق را بجور و جفا زار میکشد | چون زار میکشد پس ازان زار می کشد

ایضاً له

خوی که از روی جهان افروز جانان میچکد | کوکب سیاره از خورشید تابان میچکد

جان شهری تازه شد از جرعه جام لبش | جرعه شوان گفت آنرا چیزی از جان

سبزه تر بین بگرد چشمه نوشین او | گوییا خضریست کز آب حیوان می

خون چکانست از لب خونخوار خوبان چون کنم | آنچه اشیا نراز لب مار از مژگان می

ساقیا زان لعل تر یک قطره در جامم چکان | خاصه این دم سر زیرد لعل و مرجان

روی می در دند مرغان زیر هر برگی ز ابر | مبهم گونه مگر چیزی بر ایشان میچکد

دی بیک مرغا خون از رگ جانم گشاد | سوی تیرش بین هنوز ان خون ز پیکان

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

اگر چون جرعه خون خود توان ریخت | حریف آن لب میگون توان بود

بمار زلف او دستی توان یافت | بدین اقبال افریدون توان بود

مرا گفتی چرا دیوانه گشتی | چو تو لیلی شدی مجنون توان

بطاعت تهمت اینبود ملازم | چو روییت قبله شد اکنون توان

حسن تا بیست تنها خوش توان ساخت | گر از آینی خود بیرون توان

ایضاً له

سنبل چو عنبر زلفت پرتاب نمی آید | سبزه چو خط سبزت سیراب نمی آید

بسیار طلب کردم اندر همه مسجدها | شیرین تر از ابرویت محراب نمی

این یکدو سه شب تا تو بر بام نمی آیی | از روزن درویشان مهتاب نمی

گفتی که بخواب اندر مهمان شوم یکشب | ایا تو کجا ایی چون خواب نمی

قصاب طلب کردم تا خون حسن ریزد | از ننگ چنین خونی قصاب نمی

ایضاً له

بیک کرشمه بر آوردی از جگر با دود | مگر که حال من سوخته چه خواهد بود

دل از چه سوخته شد تا محبت تو خوش است | چو مجمری که معطر بود بصحبت عود

خرابی دل خود با توکی توانم گفت | مرا فسانه دراز و تو مست و خواب آلود

[illegible]

دوست رسید و فزود حسرت ما انچه بود
اندرش چون گشت امد و وا میرود
ناله شد از خود فزون درد و در او فزون
تا تو بباشی طبیب درد بکجا میرود
پرده ز تو میرود ور حسن او شاکریست
حل وفا میکند گرچه جفا میرود

ایضا

ترک دل آشوب من تا نه چنان میرود
کاین دل ما ز جای رفت آه که جان میرود

بوقت مردن اگر حال پرسی گویم / که خوش همی روم از بخت خویش خشنود
مرا ز هیچ چو حسن گر نهند رو بعدم / چه غم بود چو بود بیک وجود تو موجود

ایضا

باری که کندم آن بت عیار که داند / یا دل دهد آن ترک جگر خوار که داند
سرمایهٔ دین و خرد از غارت خوبان / هر بار که داشتم این بار که داند
اسرار خطش در سر زلفش نتوان خواند / اشکال معما بشب تار که داند
پار رینه خراج مژه‌ام خون جگر بود / امسال چه حاصل شود از یار که داند
حال دل بیمار طبیبان زمانه / دانند درون دل بیمار که داند
افتاده بدان غمزهٔ خونین سر و کارم / تا بار کجا سر کشد این کار که داند
با آنکه دلش نرم نگشتست همه عمر / این نظم حسن در نظرش دار که داند

ایضا

باز گل از باغ رفت باد صبا میرود / آب دو چشمم روانست آب چرا میرود
خیل چمن میرود آمدنش بر چه بود / هر چه بگوییم باو وه که جفا میرود
رفتن او چونکه دید دیدن قد و بالای او / سرو بشمشاد گفت این چه بلا میرود
ای گل دلها دمی عیش من از روی خویش / تازه چو کن که عمر همچو صبا میرود

ما چو درخت خزان خشک فرو مانده‌ایم / او چو گل نوبهار خنده زنان میرود
سرو سهی گفتنت از قد او بر زبان بخاست / کبک دری بدو دام او بدوران میرود
آب حیات چشمه‌ایست که نمی ایستد / عمر عزیز منست وه که روان میرود
تا که دو چشمش نشد بر من مسکین دوچار / هر نفس از چشم من چشمه روان
هر سحری بر لبم وقت نیازی که هست / پیشتر از روز ما نام فلان میرود
هر چه بحسن خسته را ضبط میسر نشد / هر چه درون دلست آن بزبان میرود

ایضا

ای چون تو نشسته جهان یاد / روزی نکنی ز دوستان یاد
گر در دل خود کنم جا‌ای / باری نکنی از من بزبانی یاد
کشتی بکرشمه‌های ابروم / ای ترک که داد تیر کمان یاد
ان زلف که رخ حسن تو خبر شد / نز خود خبرست نز جهان
مرغی که تو در قفس داری / هرگز نکنی ز دوستان یاد
بر تربت حسن میان بخشت / باشد که کنی در آن میان یاد

ایضا

اشعار بسی گویند بس از بد باشد / تاریک شبی نه انوار خدا باشد

لو بی رندی بینی در راه سخن آرایست
نقد سر العجب این ره بنجار خیش است
ای زاغ زنیر سیر بی بالکی
تو تو و تو موسی وار رفتار جدا باش
فضل تو و کر باشد فضل از دیگر
تو طالب جنت شو دیدار جدا باش
تو خاک سگان گرد از زبان بایک
چون سوی کس بکنی جدا باش
گر ازی کی از همت دریافته ای دل
نفسا جدا

یاران حسن هر بار از شاخ صنعبر جوید — این بار بر سمنبر خواهند از بار جدا باد

ایضاً

بازم اعشق تو در سر هم نهاد — داغ بلا بر دل پر غم نهاد

باد بگیسوی تو آسیب زد — درستهمی بر دل در هم نهاد

زلف تو لاحول چگویم که دیو — وسوسه در همه عالم نهاد

گرچه دلم از غم تو خسته شد — هم غم جانبخش تو مرهم نهاد

نوش لبان موم بخاتم دهند — لعل لبت شهد بخاتم نهاد

آنکه بحکمت دو جهان آفرید — عالم عشق تو مقدم نهاد

گفت بری بر دل من پا منه — بنده حسن پا نه که سر هم نهاد

ایضاً

دل را نسیم زلف تو بیهوشی آورد — جان را شمایل تو بجا هوشی آورد

یاد نوای نکار چه معجون حکمتست — کز هرچه خوانده‌ایم فراموشی آورد

والله که من تو نه خوشم لیک چون کنم — لعل لبت مرا بقدح نوشی آورد

مه را کمال حسن چه باید که ناگهان — افسانه رخت بسیه پوشی آورد

گفتی سخن چرا نگنی چون بمن رسی — حیرانی جمال تو خاموشی آورد

بیهوش شد دل حسن از باده لبت — باده چنان خوشست که بیهوشی آورد

ایضاً

بازا ... دلم بکوی دلارام میرود — [illegible]

[illegible]

ایام

ایام کرد دشمنیم را بدوستی — وان دوست هم بسیرت ایام میرود

سروی ز مشک دارد بر ماه نردبان — دایم بسوی آنکه بر آن بام میرود

شهریست در ولایت خوبان که اندرو — هر بار پارسا که آید بدنام میرود

پخته نگشته زلف عشق ای حسن — تدبیرهای تو همه زان خام میرود

ایضاً

بیا که عید در عیش بر جهان بگشاد — جهان بعید خوشست و دلم بروی تو شاد

قران دو طره بر اطراف آن دو رخ یکجا — دو عید با دو شب قدر کس ندارد یاد

گهی که بر دل من بگذری بسی عالم — مرا ز عید گذشته کند مبارکباد

ز عید وصل تو ام گر نصیب خوشی — بروز کار خوشت نامرادیی مرساد

شبی که در نظر آید بلال ابروی تو — چو طبل عید ز شب تا سحر کنم فریاد

حسن اگرچه تویی عید وقت او امروز — هنوز روزه بحرانت بگیسی نگشاد

ایضاً

شب گذشته دل من سوی نگار کشید — چو عشق دست بر آورد دست باز کشید

صبا ز زلف بتان باد داد ای ساقی — بیا که توبه و تشنین من دراز کشید

نزد مبارز غم خبر که بر دل محمود — بران خدنگ که از ترکش ایاز کشید

ایضاً

[illegible]

غمخانهٔ صحبت بدولت سر پیش
از ده ساده نگاران و مالان بدر
بصدر نشسته فلق تحفه دو پیر شده
از بیکسی نیکبخت آسمان بدر
سوال کرد و من از دلبرم که کاش بعزت
بالله نگفت چه پرسی فلان بدر
کدام مرد و من از این بیکس که پیش بیدرین
عمر او در زمین ناتوان بدر
حسن شد اندر بلا و آن چه
برای خدا ز غیب نیست آن بدر

باغ از سبزه باز نوخط گشت / شاخ را وقت شد که بر جهد
غنچه از خوف خار در خطر است / ایمنت فتح از این خطر بجهد
در دل از یاد تیر غمزه او / سر زمان خونم از جگر بجهد
نظرش ناوک جگر دوز است / کیست کز پیش آن نظر بجهد
بر درش سر نهاد بنده حسن / بو که در عشق سر بسر بجهد

ایضاً له

بازآن نگار پرده در در پرده پنهان از چه شد / اول وفایی مینمود آخر پشیمان از چه شد
دی کرد شهری را خراب امروز می بندد نقاب / اول چنان کافر بد او اکنون مسلمان از چه شد
حیران آن رخساره ام ای لطف بس عجب / گر نیست خشمش معجزه آتش گلستان از چه شد
از خام کاریهای دل خنده همی آید مرا / دل گرمی نادیده زو ناپخته بریان از چه شد
آخر بپرسید از دلم آن شحنه خونریز را / شهری که پار آباد بود امسال ویران از چه
جان گشته شد پیروی او وین خود خلاف مذهب است / اشتر دلی جان بکنی عید قربان از چه
من با تو میگفتم حسن او صاف حسن بحدش / گر نیست آن دلبر پری از خلق پنهان از چه

ایضاً له

دلم ز دست شد و دلستان نمی پرسد / بحکم رسم قدیم از زمان نمی پرسد

پندارم

ایضاً له

پندارم که یار من شبی بر من فرود آید / زهی حیف ار چنان گل در چنین گلخن فرود
شب و روز من همی خواهم که بهر او بزحمت / فتوح آسمانی دان اگر بر من فرود آید
گر او در سینه می فرو و آرد بفرق کشتگان خود / نماندم جان بالا آمده در تن فرود آ
سراسر دامنم پر قطرهای اشک شد آری / چو ابر از دیده خیزد قطره بر دامن فرود
اگر بندم در خانه برای دفع آفتها / بلای عشق پنداری که از روزن فرود
سرم بر گردنم بار است آن برگ گر افکن کو / مگر از لطف او این بارم از گردن فرود
حسن را کار ازین پس با سر و شمشیر بد والله / اگر از مهر مه رویان بسر سوزن

ایضاً له

بیار ز جام لبت جرعه بخشی زود / بشوی از دلم این توبه گناه آلود
سپند کن دلم از نور گر توان یافت / دل سیه تر ازین زیر آسمان کبود
هزار دوزخ پرسوزان فرو شد اندر دل / وزین فرو شده یکروز بر نیامد دود
طبیب علم ندارد ز درد ضربت عشق / چه سودمند بود شربتی که او فرمود
عجب معامله چشم آمدت امروز / که زاهدان گله مند و شاهدان خشنود
دلیل دولت محمود بود عشق ایاز / وگرنه عاقبت او کجا شدی محمود

علامتست ز مستانهٔ تو از هر ما
خلاص داوری بنده نگار نبی بود
بدون جان سر از من زدوده بیجان بود
که دیده پیش مکس بود به ارجمند مسعود
دیده بود فلان صورت بود عالم
دیده بود و دیده ورا مرغی بجود
دگر زیاد پسر دیده ورا میدان
بر اشتر جولان گر بر رودست بود
ولیک مستی عشق عنان از دست رود
حسن بضعفی از دل بیمار تیر ترا
دل و دل او بضعف بنشست بیجود

ایضاً

کمال حسن تو در عقل ما نمی‌گنجد
در وصال بدرج بوس نمی‌گنجد

بنفس خوش رسیدن نمیتوان برتر
چه جای نفس که اینجا نفس نمی‌گنجد

تو کیستی که در وصل او زنی ای دل
که اندرون حرم خاص خس نمی‌گنجد

رسید مژده قتل از تو مرغ جان مرا
بجان تو که کنون در قفس نمی‌گنجد

چه لطف بود که شب هر زمان همی گفتی
میان ما و تو هیچکس نمی‌گنجد

ایضاً

کیست کز نغمه خود زمزمه در گیرد
جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد

هر سبک روح که در جانش اثر کرد سماع
که چو اندر سرش افتد کم افسر گیرد

این سماعیست که دو نفس بسر او هم داشت
فاتحه هم قدری صوت روان در گیرد

خوش نواها ست که هر صبح زند بلبل مست
شمع را شمع بود سوختن از سر

ناله مرغ سحر از چمنست که گر
هیزم او تر بود کجا در گیرد

مدعی گوش از ذوق در آتش افکند
حسن از دیده روان در در و گوهر گیرد

پای سر زنده دلی را که بجنبد در رقص

ایضاً

ای چو گل ... سکینها بشته خاری بحالت مرساد
قرة العین منی عین بکالت مرساد
دیده چون ... بکابه تو عالم به سیر به
... نه نیاز ... دولت مرساد
وصف ... سعادت روزی
سال و مه باد از روز سعادت روزی
تیغ دوری ... جلالت ... مرساد
نیز در دیان جهان ... ارتست ای ماه
یارب از چرخ فلک ... و بالت مرساد
ای چو خورشید ... براورده ز مشرق حسن
شب بار و روز تو که ... کرد و الم مرساد

یک نظر سوی تو عیدیست همه عالم را
هیچ غشی و غباری هلالت مرساد

گر جا ارزوی نکوت حسن آفتاد دید
آفت دیده بدبین بحیالت مرساد

ایضاً

بازم این ساعت از آن سنگل نکو یاد آمد
گل بخندید و مرا خنده او یاد آمد

سبزه بر روی چمن راحت جانها افزود
درد لم آن خط و آن روی نکو یاد آمد

تا خیال قد او شست در این دیده من
خلق را سرو روان و لب جو

چشم از نامه جان پرور او روشن شد
قصه یوسف و پیراهن و بو یاد آمد

بر دل دوست حسن بود فرامش گشته
این غزل خواند و زان نادره گو

ایضاً

در دل هر که غم یار دل افروز بود
لشکر همت او بر همه فیروز بود

نکند در مه و خورشید همه عمر نظر
نظر هر که بر آن شمع شب افروز

هر که بیند گل رخساره او از روزی
روزگارش همه چون موسم نوروز

ماه عید آمد و من روزه بهجران دارم
نه من گر برسید عید من امروز

حسن از سوز دل خود سخنی بیرون داد
و ... ندانند مگر آنکس که در او سوز بود

ایضاً

... داشت از مطلع ... و بر آمد
رخت گل و لاله را ... و بر آمد
... سکر و روی تو چون ... را
خط ... را ... و بر آمد
شب تماشای ... باد او ... بر آمد
... قد و زلف و دهان و چشم ... تو
نقش الف لام میم ... صبا و بر آمد
عشق تو دل را ... سلام ... کرد و بجا دم
از خرد و آواز جهان ... باد و بر آمد
سیل بود و ما ... را ... که رسید ... ت
چون نور ... سیدی ... او بر آمد

حرف صلاح از دل حسن طلب ار کند
نام وی از دفتر فنا برآید

ایضاً

گر خط مشکوت گرد ماه برآید
از دل خورشید دود و آه برآید

دوش چو طالع شدی تو شمع بکشتم
شمع چه حاجت بود چو ماه برآید

شحنهٔ شهر ار کند تفحص خوبان
هر طرف او از داد خواه برآید

در بر سرو بگذری بسایه قدت
طوبی دیگر میان راه برآ

مصلحتم را نظر مرحمت تست
کار رعیت بفضل شاه برآید

گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی
صد سمن از بیخ هر گیاه برآید

سوی زنخدانت به علوهٔ مشکین
تا دل مسکین حسن ز چاه برآید

ایضاً

بر می شکنی از من درویش چه باشد
دل می ننهی بر من دلریش چه باشد

هر شب بدعا می طلبم روی چو ماهت
جهد من بدروز از این بیش چه باشد

جان و دل خود پیش کشم چون تو سپاهی
پیداست که اندازه درویش چه باشد

تو ماه منی شیفتهٔ تو من مسکین
پنهان شدن از شیفتهٔ خویش چه باشد

گفتی سگ خود خوانمت اما نهم داغ
این داغ که می رانم از این بیش چه باشد

ستان از تو ام سر که بستی چیز پرچین و
صید کمند آمده و بوی پیش چه باشد

هر که ز پیش دار او باز آید نو دل
هر که بود و لطف باز آید پیش چه باشد

ایضاً

صبا امروز بکوی از دیار یار می آید
که بوی مشکبار از چین زلف یار می آید

گل سوریست اینجا یار سبز آید پیچید
چه قدر سبز باید یاسمن بار می آید

تنی آدم همه دیوانه شکل این زبان ار چه شد
مگر آن آدمی خلق پری چهار جا

زلیخا وار منم حلقی از خانه بر افتاد
مگر آن یوسف دوران سوی بازار

شبی در خواب جوی قصر سوی خود روان دیدم
هم اندر خواب با دل گفتم آن دلدار

چو شاهان خوش خرامان بر بساط حسن نشسته
ولی امروز می خود دست و فرزین وار

حسن هر چند جرأتست در وصف لعلش می
ولی در ها همی ریزد چو در گفتار می

ایضاً

تنم سلطان خوبان شد گدا یا نازکه سر می سپرد
جو او بیگانگی کرد آشنا یا نازکه می سپرد

دل صاحب دلان خون شد ز بار خود جو اشنا
سزا نیست پس ما تا سزا یا نازکه

بدو گفتم که خود را مینمایم خون سنگی بپشت
جوابم داد و گفتا خود نما یا نازکه می

دلا این پارسا بهای چه اصل بگونه
بعهد چشم مستش پارسا یا نازکه

حسن جان ز بره ریزه کرد اندر زیر پای او
تو خود کردی ولیکن زیر پا یا نازکه

ایضاً

نگار من جوانی می فروشد
زبانش کامرانی می فروشد

سر افکنده نشینم چون بنفشه
چو سرو من جوانی می فروشد

حریف عشق را زان لعل میگون
شراب ارغوانی می فروشد

گر بدین چو رادکف نرود
گمرزان لب میانی می فروشد

گمرزان خط همه در و دو صد سالک
کمر از جمع نهانی می فروشد

خط او که چه گرد آورد و سودا
لب آبدار نکانی می فروشد

چه جنت آن که پیش از لب
حسن شیرین زبانی می فروشد

ایضاً

شب اندر ماه رخسارش ببینید   شبه بر لعل خونخوارش ببینید
بهر شکلی که دانست ابروم رفت   یکی در شکل و رفتارش ببینید
چو یوسف در همه عالم عزیزیست   همه عالم خریدارش ببینید
بر و تنک بین او ماه دو هفته ست   شما از خور بیکبارش ببینید
همه عالم خریدارش بباشند   خدا را رو ببازارش ببینید
من از دیدار دلبر در بهشتم   بهشت اینست دیدارش ببینید
حسن دل در سر زلف تابان کرد   بزیر خرقه زنارش ببینید

ایضاً

مهش با عنبرین مشک تر شد   خرد در خوف و جان اندر خطر شد
چو اوصاف لب او می نوشتند   قلم در دست کاتب نیشکر شد
سلام خشک برای قاصد باد   که از باران اشکم نامه تر شد
بدل گفتم گران دلبر خبر کو   دل اینجا رفت و او هم بیخبر شد
شبا نکه محتسب دنبال ما کرد   خود او ما دیدار ما مست تر شد
سر ما در سر و کار بتان رفت   حساب ما و ایشان سر بسر شد
دگر کردند خوبان شیوه حسن   حسن را هم سخن طرز دگر شد

ایضاً

وقت عاشقی پیش من نماند
قرار و کار دیار یک پیش من نماند
نهان ز اشک من ار چه پیداست
بجز تو عیب ز خون چو نهان نماند
اگر زمره بعیب حسن آن ماه
جمال او ورا زان حسب ان نماند
ولا بجان همه بستند خلقی
تو با جان نه لب ز از جان نماند

جیات جاودان آنکه توان یافت   که جای جان بجز جانان نماند
حسن سر بر کشد از اوج گردون   اگر پابسته هجران نماند

ایضاً

غم جانان کرم دامن بگیرد   فلک دنبال جان من بگیرد
چه کرد غم که ریزد بر سرم چرخ   گر آه من ره روزن بگیرد
بخواهم باختن سر در ره عشق   اگر بازم رقیب دشمن بگیرد
اگر پروانه آرد از خط خویش   بنفشه عرصه سوسن بگیرد
چو عاشق در کمند زلفش افتاد   چه منتها که بر گردن بگیرد
بچشم پابند پس بلند زود   که تا خون منش دامن بگیرد
حسن را خسته باید بود لابد   که ترک ترک ناوک زن بگیرد

ایضاً

شب مرا تا بروز خواب نبود   جز غم دیده فتح باب نبود
مردم از چشم خود بترس دل   خون همی خورم جز خواب نبود
خون نی از دیده نوش میکردم   در صراحی جز این شراب نبود
ماه من از غمی جوانی میست   هیچ میلش بدین کباب نبود

گر تو با ما بهیچ ناله کرده ام
لیکه سوال مرا جواب نبود
[illegible] نیازی جواب
شیخ کرد و [illegible] جهل نیاز
زان رو عالم پیش حجاب نبود
ای حسن یار گر نکو پیکی نبود
همه شکایت [illegible] از صواب نبود

ایضاً

دیدند ماه من نبیند
سبب بوی ای از آن چمن نسید

یوسف من ز من جدا تا شد
دیده خون گشت و پیرهن نرسید

هرکه نابد ز خویشتن بیرون
او بمقصود خویشتن نرسید

دوش قربان عشق میکشتم
جکنم ترک غمزه زن نرسید

همه از نخل نو رسیده او
میوه بردند و دست من نرسید

تمنای گیسوی اقتنش
در چه افتادم و رسن نرسید

عالمی مست شد ز جام لبش
جرعهٔ حصهٔ حسن نرسید

ایضاً

درد ما را دوا نموده اند
گوست درمان هرکه در ماند

دل دیوانگان بگیسوی اوست
کیست کاین سلسله بجنباند

انک در کتبش فرستادند
تختهٔ ما فرو نبخواند

لشکر عشق او بلای خداست
این بلا را که باز گرداند

گر بدریا در افکند ما را
سوز ما شور را فرو شاند

عقل با مرد عشق او شد لیک
گربه با شیر پنجه نتواند

حسن از پیش چشم او بگریز
ترک مستست و تیغ میراند

ایضاً

باز وکر نیست پیر عشق بیار و فرخان آییم
باز وکر شعله بر دل بریان آییم
دیده بر چشمه من ریختیار ان خون
بر در و دیوار از ان نقش و نگاران
گشته بر دریای عارتیبا حجت بستی شاه
حال غم پیدا نکو نوبت ایشان را
بانگ عزنان ای قیب بیدو قران ای پرده دار
مشک رحیم قصد سلطان رسید
هر که بر لعنت رسید میرود از سر
گنج بلند بلاست کاج ابرو ان رسید

گفت نخواهم رسید بر تو بس از عمرها
او جو رسید ای دریغ عمر بپایان رسید

دوست رضا میدهد از سر جان جاستن
عذر میارای جسن خیز که فرمان رسید

ایضاً

دلا بی وصل جانان چون توان بود
که او جانست بیجان چون توان بود

مرا گویند صبا بر بیش بی دوست
جو صبر از بود جوان چون توان بود

حدیث عشق ما صحرا گرفتست
بکنج خانه پنهان چون توان بود

چو گل در جلوه شد بلبل همگفت
که اکنون بی گلستان چون توان

اگر بود نمکدان لب تو
بخوان خلد مهمان چون توان بود

گر آید پاکشان زلف چو تار
دران خانه مسلمان چون توان

حسن معشوق ان دارد ز خوبان
بگو آن خود که بی ان چون توان بود

ایضاً

دوش از غم تو دلم چنان بود
کز وی همه شهر در فغان بود

که خون ز دو دیده بر زمین ریخت
که دست دعا بر آسمان بود

با آب مژه صبور بودم
تا آخر شب نفس همان بود

آن لحظه که بر سرم سخن رفت
هم نام تو بر سر زبان بود

هر چند که با تو این بلاها بیست
با این همه بی تو کی توان بود
از اول شب که ناله کردم
این خون جگر که راه کجان بود
هرگز عشق از پس از دوست
بیچاره حسن دران میان بود

ایضاً

از چشم چو کار رو بر مستی می بود
وقت از ان مزاج که بر مستی می بود

کوشه

دود دلم باوج فلک خیمه زد بلی — این عشق آتشست به پستی نمیرود

عقل از کمند زلف تو سر در جهان نهاد — دل را که پا بسلسله بستی نمیرود

تا جرعه از آن لب میگون چشیده‌ام — از من هوای باده‌پرستی نمیرود

گفتی حسن چرا نکنی توبه از شراب — والله که توبه کردم و مستی نمیرود

ایضاً

دل خون گرفته را که نگه داشتن چه سود — تخمی که زو بری نرسد کاشتن چه سود

جانا چو سیل عشق تو دلها خراب کرد — ما را بنای عشق برافراشتن چه سود

دل بر تو رفت گرچه نگه داشتم بسی — چیزی که رفتنست نگه داشتن چه سود

خون دلم بچاه زنخ ریختی بتخت — اکنون بمشک و عنبرش انباشتن

از ناله حسن چه بدانگاری ای صنم — خود در حرم کرده تو بد انگاشتن

ایضاً

امسال بی تو رونق گل آنچنان نبود — بی سرو نو بهار بلبل روان نبود

گلزار مجلس تو و قول مغنیان — بر قول صوفیان همه بودست آن نبود

این کاروان گل پس سالی رسید لیک — ماهی که در دلست درین کاروان نبود

دانستمی که از تو بهم شبی فراق — این روز رستخیز مرا در گمان نبود

مرغ آن پیر عشقنامه خود خواند بار بار
وز تابش رخ طراوت ابس دوستان
لعل بتان جواب غنچه نثار کرد
ور نه مرا چنین صدف در فشان نبود
این نظم پیشه جنت ارژنگ ارزنی
چون من شکر بوصف سمند و بتان نبود

ایضاً

بوی راحت در همه عالم نماند
آن دو بیت در جهان آدم نماند

چند پرسی از نکونامی از آنک — نیکنامی در همه عالم نماند

مردم از غم کی رسد انصاف رفت — پیرزن از چه چون جمشید رستم نماند

مانده‌ام با یک دل و صد جای ریش — چون کنم چون در جهان مرهم نماند

یا که خواهم دم زدن از محرمان — محرمیت را چو یک همدم نماند

یک نفس در کار بود آن هم گسست — نیم جانی مانده بود آن هم نماند

حال محرم بشنو از بنده حسن — در همه عالم یکی محرم نماند

ایضاً

چنین تازه که گلنار آفریدند — نمود از رخ یار آفریدند

چو باغ حسن او گلها برون زد — ز یک گل هشت گلزار آفریدند

شبی تاری ز زلف او برون زد — همان شب مشک تاتار آفریدند

مگر وصف لب او خوش گفتن — که طوطی را شکربار آفریدند

ز روی خشم نرگس روشنی یافت — مگر یوسف دگربار آفریدند

تو ای زاهد عزیز و پارسا باش — حسن را خوار و میخوار آفریدند

نزیبد عاشقان را پادشاهی — که ایشان را ز اکسیر کار آفریدند

دل خون شد آن خلاصه جانم کجا رسید
زین آب دیده سرو روانم کجا رسید
صبر از برم بحجت چو ابرو تیر نگاه
آن شهسوار بخت کمانم کجا رسید
تنگ آمدست جان من از جور عشق او
آن تنگ چشم شنگ دهانم کجا رسید
جانست یار و این تن من خاک پای او
چون دل ز پا درآمد جانم کجا رسید
جمله جهان بطعن حسن خنده میزنند
آن نیم عالم بجهان سرانجم کجا رسید

ایضاً

ایضاً

شب را چو صبح عید غریبی بما رسید
کز پای بوس او سر ما بر سما رسید

کعبی رسید موسم حج این چنین کدار
ما حج کجا رویم چو کعبه بما رسید

بو دست هیچو دیده نرگس دو چشم من
حیرانم این بهار کرم از کجا رسید

از خار غصه تو چه نالم چو گل شکفت
در درد دل گله نکنم چون دوا رسید

دور طرب در آمد و دوران غم گذشت
ابر کرم بر آمد و کشت رجا رسید

شمعی ز لطف در دل تاریک بنده تافت
شاهی ز غیب بر سر وقت گدا رسید

نامش بگفتی ای حسن اینجا ز بی ادب
این بیکنایه نیست که از خس بجا رسید

ایضاً

دوستان در دم قوی شدم هیچ حاصل کنید
دیده در خون غرقه شد کو شو علاج دل

از بلا مهتابیان هر روز دیوانه ترم
ای عجب دیوانه را خوابند تا با عاقل

ای رقیبان از چه می پرسید کاین منزل کجاست
هر کجا معشوق عاشق را بماند منزل

ور بمیرم در فراق آنه محمل نشین
وقت مردن روی این مسکین بسوی محمل

هر خسی کش زیر پا آید بدیده می نهم
الله الله هم ازان کو هم ازان گل کنید

پند گویان هر چه گوییدم همه بیجاست مصلحت
باری آن حسنی که من می نمش حاصل

یار چون با تیغ جفا آید از پی قتل حسن
جان ما بی تو مقتول از دل آ ره آن قاتل

ایضاً

مرا که عید و زیارت بیار صد دور عید افتد
همه دور هم بود عید افتد

مبادا کز تو غیبت کرده‌ام
مبارک روی خوبان جمال پیش از اندازه

بدان نوروز میان دلکه اندر روز عید افتد
نوکه از نازو دست خود نکو بان مین بالای

میان دشمنان اقحمی تا همه شیدا افتد

حسن از تو نظر با چشم بیدار دگر افتد
نظر با کثر قدبرکس چو افتد بر زبد افتد

ایضاً

گر نسیمی از سر آن زلف عنبر بو رسد
سر بسر دلهای در هم کشته یا هم رسد

زان دهان تنگ ملک من شود ملک مراد
گر سلیمان وار دست من بدان خاتم رسد

یا پری زاده است او یا از ملک یا خود حور
یا ری از نسل بنی آدم چو او بی کم رسد

زخم زیر چشم او یا رب چنین بس آمدست
زان همی ترسم که تا که چشم زخمی هم رسد

چشم مست او بیک غمزه جگر با دل ببرد
تیز تر کی گر بسر پیشی رسد محکم رسد

از غمش غافل مباشید ار چه اندک گفته‌ام
آتش اندک خیزد اما در همه عالم رسد

عالمی شاد و حسن را جای شادی غم رسید
او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسد

ایضاً

آن نسیم از غنچه بیرون برده اگر باز آید
خوشی و خرمی رفته ز سر باز آید

گر چه شد در طلب وصل عزیزش همه عمر
او به از عمر عزیز است اگر باز آید

او عزیز است اگر مصری و کنعانی را
عمر تازه شود و نور بصر باز آید

بامداد آن که فلک هدیه والفجر نوشت
والضحی خواندمش از دو رنگر باز آید

مه و سیاره برانگیخت ز سر سو لشکر
باشد تا لشکری مار بیشتر باز آید

حمل از نکتب رخش جامه دران صد پیرا سال
این حسن ترو شی از تنبل و گس بار آید

حسن خسته شد از ذوق لب پسته لو دید
که زان طوطی سخن نیکمر باز آید

ایضاً

از نام زده که ایکوید دنیاده میگرداد
ازبا و صبا و آنسیم گل چه دارد

عیست و زینغ صد نالبد میآید
قیمت و رنیا تا خود میگرداد

در مسجد و بتخانه چو بفروخت دل و دینش
فریاد ز [illegible] ده و زنار برآمد

[illegible] بت [illegible] ده رو سوی [illegible] یاران
[illegible] دار برآید

[illegible] اوج و بد طلوعش
از ماه که در اوج [illegible] برآمد

[illegible] از زاویه [illegible] برآمد
[illegible] حسن [illegible] عشق [illegible]

[illegible] کار برآمد
چون نام تو امروز در این کار برآید

شرط نظرست آن بت تا بر که همی بارد
ابر کرمست آن مه تا بر که همی بارد

طعنه زندم هر کس کو را چه سپردی دل
گر جان طلبد جانان آن کیست که نسپارد

گفتی چه رود چندین خون جگر ریزیست
خاریست درون دل کان ریش همی خارد

ای دوست اگر عاشق فردا بهشت آید
نعمت کده رضوان از اشک نپندارد

ماندست حسن الله بر قاعده عشقش
ور بگذرد از عالم آن قاعده بگذارد

ایضاً

غمت را جای جز در جان نباشد
من از جان فارغم گر آن نباشد

غمت هر گه که می آید بیا گو
در درویش را دربان نباشد

غریبی دوش می نالید و میگفت
شب عشاق را پایان نباشد

طبیبی را حدیث عشق گفتم
بگفت این درد را درمان نباشد

حسن وصل تو میجوید محالست
گدا هم کاسهٔ سلطان نباشد

ایضاً

تا سرو مرا سبزه ز گلزار برآید
بس نعره و فریاد ز گلزار برآمد

گل کاشته بودم که مگر خوش گذرد روز
بخت من بد روز همه خار برآرد

موجی که زد این دیده ز نادیدن رویش
در بسته بدم آب ز دیوار برآمد

ایضاً

[illegible] از عاشقی [illegible] گردد
[illegible] هم نماند

[illegible] هم نماند
[illegible]

[illegible] پیشین هم نماند
جهان دار [illegible] نشین

[illegible] هم نماند
[illegible] بپی

[illegible] عاقبت [illegible]
[illegible] هم نماند

زمان [illegible] زمین هم نماند
[illegible] دایم

[illegible] هم نماند
[illegible] گنج [illegible] هم نماند

من باز باده خوردم رسم گذشته نو شد
تسبیح بیع کردم سجاده هم گرو شد

بازار شاهدی را خمار گشته شحنه
هر جرعه بصد جان تقوی بینم

صندوق سینه را ره بستم ولیک ناگه
درد کهن برون زد عشق قدیم نو شد

بردیم گوی معنی بیرون ز صف میدان
این رخش همت ما یارب چه دور پر دو شد

صوفی بخلوت اندر میزد نهفته رقصی
چون شمع گشت روشن پروانه زود رو

زاهد که گفت از می یکقطره هم ننوشم
چون دوست گشت پیدا دریاش همچو جو

مگشا حسن تو زین پس درج سخن بهر جا
شهری شده سخن چین وان هم سخن شنو

ایضاً

گرت روم ز بغداد عمر دوستان تو باد
هزار جان گرامی فدای جان تو باد

بیوی وصل تو کی پرورم جان در تن
که آفرین خدا بر تن و روان تو باد

از آستان تو دارم مراد هر دو جهان
که حادثات جهان دور از آستان

مرا بسیست بلا کش و گر قبول تو افتد
فدای خاک سگ کوی پاسبان تو باد

برحمت نظری کن تو بر دل حسن ای دوست
که در غم تو چنان شد که دشمنان تو

ایضاً

بیا ای بت چین که چین هم نماند
فراز جهان انجمن هم نماند

چه مونس همی گیری از هر قریبی / که مونس نپاید قرین هم نماند

اگر یک بزد مرد بد گوی کم دان / سخن گوی باریک بین هم نماند

سخن گوی اگر چند سحر آفرینست / سر انجام سحر آفرین هم نماند

همین نام نیکی بماند مسکین حسن را / از آن رو بترسم که این هم نماند

ایضاً

فلک با کس دل یکتا ندارد / ز صد دیده یکی بینا ندارد

درخت دهر سرتاپای خارست / تو گل میجوی آن او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مرد ما نرا / تو نیکی میطلب پیدا ندارد

درین کوی از کسی شیر که فروشد / ترنج از وی که او حلوا ندارد

کسی کز نعمت بام چرخ بگذشت / بباغ هشت در ماوا ندارد

کسی کاینجا مربع می نشیند / در آن ایوان همی خود جا ندارد

حسن آخر چه اندیشی امروز / از آن فردا که پس فردا ندارد

ایضاً

گذشتگان جهان حال خویش چون گویند / که زیر ضربت چوگان عشق چون گویند

یکی بپرس تو زین گشتگان نالها د / از آن نوا که گاهی نکرخمن همیگویند

فراق دیده چه دیده سلطان نصیب رانمد
که ازو که یاد سخن ز انتظار ان کس گل نعید
جو رشت کرد فلانی بدرفت اگر چه باش
که روز ما این چه [illegible] بیدار ان کو نید
غم خانه خورد چه عجب چه [illegible] کو زند
کسان که [illegible] تا بوقت مردگان مویند
حسن بکوی عدم سر بکشت بر پاینت
بکوشت ز جهان گم شده جا جوید

ایضاً

یار ما گر رفت یادی هم نکرد / زلف دلبندش گشادی هم نکرد

چشم او در جادویی شاگرد کیست / کانچه او کرد اوستادی هم نکرد

صبر من بنگر که چون رفت از برم / وقت رفتن خیربادی هم نکرد

لشکر شاهی کشش ظلمی هم ندید / اشک من بی ایستادی هم نکرد

کام از وی چون طمع داری حسن / کت بعمره هیچ یادی هم نکرد

ایضاً

باز نوای بلبلان عشق تو یاد میدهد / هر که بعشق زنده نیست عمر بباد میدهد

باغ بسیر روم که تا نکهتی ز بوی گل / ناله فراشیم شود فاخته یاد میدهد

دی بدعای من ترا پرده ز رخ گشاده شد / من کیم و دعای من بخت گشاده می

هرچه بتمره میکشی زنده همیکنی بلب / چشم تو جور میکند لعل تو داد میدهد

باهمه نامرادیت صبر خوشست ای حسن / زانکه نهال صابری میوه مراد میدهد

ایضاً

باز نسیم سوسنم بوی تو یاد میدهد / جلوه سوری و سمن روی تو یاد میدهد

طعن ضلال قدیم ار بکنند مر مرا / پیرهن لطیف گل بوی تو یاد میدهد

بر سر منبر ار کسی ذکر بهشت میکند / گم شدگان عشق را کوی تو یاد میدهد

با نسیم [illegible] سر زلف تو بر آید
ز آنکه بر جنت [illegible] از سوی تو یاد میدهد
باز در سر [illegible] قصد حسن [illegible]
از ان که [illegible] از سوی تو یاد میدهد

ایضاً

نه که را بی [illegible] روح بخش تو واید
[illegible] ستان ان روش [illegible] تو واید
از ان [illegible] علم [illegible] وجود واید
گر از نوم وجود و وجود واید

کسی که قانع شد و قناعت وطن چو عشاق کرد | کجا دگر بدو عالم سرش فرود آید
کلیم فقر من از اطلس زمانه به است | کجا برم قصبی را که بوی دود آید
حسن زنیک و بدروزگار یکیه من | خوش نشست هرچه از آن واجب الوجود

ایضاً

سوره فاتحه روی ترا هر که بدید | قل هو الله احد خواند و باخلاص دمید
انبت الله نباتا حسنا گوی که گشت | خضر آنکه که بکرد و سکرت سبزه دمید
زادک الله جمالاً شوان گفت که بست | بجمال طرب افزای تو ابکان مزید
خستگان غم عشق تو بغنزد و غنی | تشنگان لب لعل تو شفتی اند و عبید
ای خوش آن ساعت که گویند معزون حسن | که فلان عاشق بیچاره بمقصود رسید

ایضاً

روز نوروز است ساقی خیز و جام می بیار | دست گیری کن بنوروزی بهی دستم مدار
برکف دستم نه آن ساغر که شوان کرد فرق | کاب حیوانست در روی یا شراب خوشگوار
زاهد ار زانی که تو بر خیز و در و سر ببر | شاهد عشاق تو بنشین و جام می بیار
توبه بیکره دم دلم دیگر پشیمان گشت و گفت | توبه از وی میکنی وانگاه در فصل بهار
محتسب را گو خدا را منع میخواران مکن | مردم هشیار را با مجلس رندان چکار

صوفی و تقوی و کنج مسجد و دیر و قمار | ما و معشوق و می و چنگ و شراب و لاله زار
دیده ما را خوش تر اقبال پیشت یا بالای دوست | راستی را خوش بود سرو روان بر جویبار
هر که میخواهد که از زاغ جوانی برخورد | گو بدست آور نگاری سرو قد گلعذار
دست اگر خواهی که در زنجیر زلف او زنی | چون حسن در کوی رندی سر شیدای برکار

ایضاً

خرم آن حسن بر کمال قمر | خانه روشن شد از جمال قمر
یافت تقویم عرش ترتیب | تا میسر شد اشتغال قمر
چون کند گر زوال نندیشد | منت معهود خود و بال قمر
شمس را گر زوال شد گو شو | ایمنیم باری از زوال قمر
چشم نرگس بخواب جوید نور | چه عجب خفته را ز خال قمر
سالها بوده ام بیاد رخش | شب تاریک در خیال قمر
از قمر نور یافت کار حسن | خرم آن حسن بر کمال قمر

ایضاً

نوروز رسید یاد میدار | گل پرده دریده یاد میدار
گفتی تو وقت گل رسم باز | آن وقت رسید یاد میدار
من با تو رسیده ام و دوش | چون صبح رسید یاد میدار
من میگفتم تو می شنیدی | آن گفت و شنید یاد میدار
قربان دل کردی حسن را | ای غیرت عید یاد میدار

ایضاً

بخت بین کام و وقت صبح یار | چشم روشن کرد ما را صبح وار

کام حاصل شد که اندر جست و جوی | دوست طالع شد بانگ انتظار
خاطر از وقوع آسمانست | خال شیرکش فریب روزگار
آن چه مجلس بود یارب چون بهشت | کو شاد ز دست و طوفی در کنار
ما بدیکی صاعقی شبنم | دست دیگر گیسوی مشکین یار
مجلس و ساز پنهان نکرد | محتسب را سر گران بود از خمار

از ذخیره مانند سیم بر کسی | از حسن اوصاف خوبان یادگار

ایضاً

ای دلستان یار سرو قد تو چون اختر
روی تو نام من ... بالاب زده باشد
خوش مباد اگر خودم ... بیت
ای ... جام من ... بود
ودوش که وعده کرد ... بود
وعده چو ... روی ... وعده
تا نو روان ... نظر برفت
چشم ... تا بهار ... اثر

ایضاً

ماه من دیدی چه دیدم از فراق یکدگر
اجتماع عرضه بعد از احتراق یکدگر

اشتیاق ما یکدیگر دو چندان است که بود
وین دو چشم من چهار از اشتیاق

کی بود تا بر فراق یکدگر با هم دو بیت
داستانی باز خوانیم از فراق یکدگر

خیز و خون من بریز و من برانم متفق
خوب باشد کار ما بر اتفاق یکدگر

ای حسن خوش خوش غم خود خورده چون تو حسن
خوش فتادست این دو معنی بر مذاق

ایضاً

مشوار جای که هرگز نشدم جای دگر
بنده روی توام تا نکنی رای دگر

هر که رویت نگرد کی نگرد سبزه و گل
اهل فردوس چه محتاج تمنای دگر

نیست در سینه بجز درد تو اندوه کسی
نیست در شهر بجز عشق تو غوغای دگر

گر تو یک پای برین سینه نهی بنهم با امید
چشم داریم که بر دیده نهی پای دگر

روز بازار سر کیسوی تو تا باید بیت
سود حاصل نتوان کرد ز سودای دگر

با تو صد سال اگر باشم چیزی نشود
نه از آنم که بهر چیز شوم جای دگر

گر تو صد بار بخاک افکنی امید حسن
خاک بر روی که کند جز تو تمنای دگر

ای بخطی که میکشی ملک تو گشته ملک من | من چو حسن غلام تو بلکه از تو غلام

ایضاً

نیست چو روی تو گلستان دگر
روی دگر باشد و بستان دگر

بازیچه بخت است دل کافرت
بخت دگر باشد و ... ان

از تف عشقت جگرم پخته شد
پخته دگر باشد و بریان دگر

غمزه خونخوار تو خونم بریخت
غمزه دگر باشد و پیکان دگر

عشق تو بر عرصه دل شحنه شد
شحنه دگر باشد و سلطان دگر

گفتی اگر عاشقی با بنی بمیر
عشق دگر باشد و فرمان دگر

چشم حسن هست و در او موج خون
موج دگر باشد و طوفان دگر

ایضاً

دی ماه رخی دیدم چون گل بهار اندر
لاله همی آلوده بر نرگس بخار اندر

چون آب همی آمد من گرد برش دیدم
تشنه بجمال او در باکنار

گفتم که شبی ای ... عهد داشتم
گوشا که ستاره ستان باید بشمار

چشمت چو یکی صیدم کشت خوشم آری
خون وقت خوشی ریزد کافر بشکار

آن روی جهان افروز از دور همی دیدم
در گرد شکارستان چون نه بغبار

جانا چو بباغ آیی ... است
گر شرم ز رخت ... بهار اندر
... حسن ... روی ...
بر ... که باشد بلبل ... اندر

ایضاً

ای ... بار او ...
... تو ...
ای ... روی ... دو ...
... صفت دارد ...

حور روح مطلق آید چون ملک | تو میان این و آن خیر الامور
در وجود من تویی باشی چو سر | در سرم چون دیده در دیده نور
هم نبینی تو خوابم داشت چشم | گرچه چون چشم بدانم از تو دور
آنچه بر من میرود در غیبت | گر خدا خواهد بگویم در حضور
وصل تو جوید حسن نبود محال | کی رسد ملک سلیمانی بمور

ایضاً

مشو ای چشم مردم را ز تو دور | بکفت دشمنان از دوستان دور
مرا کشتی که نی من چیست حالت | جبا شد بی طبیبی حال رنجور
مرا با تو قیامت عشق افتاد | قیامت کی توانم داشت مستور
الا ای شمع جان از روشنایی | بچشم خانه کن نور علی نور
بپا کرد و رحسن خویش امروز | تو مستی و جهانی از تو مخمور
تو گر پیدا شوی در قصر فردوس | بکنج باغها پنهان شود حور
مگر دی هیچ ذنبی از حسن یاد | سلیمان را کجا یاد آید از مور

ایضاً

صبح طالع شد و در آمد یار | ساغری پر کن ای غلام و بیار

خط با خوبی که باکتب چه قیمت
دل منی از کتابت اشعار
چشم ودین سپید [illegible]
زرفلح زیر لعل او هست بار
[illegible] محموعه
ازمیان برد ار
علم و کار عذار میان [illegible]
[illegible] تلخ ای نگار
[illegible] بیت
[illegible] بیت
[illegible] از لعل او

گر حسن را درین حدیثی هست | باده ده و آن حدیث باد انکار

ایضاً ۴

نه فلک با من موافق طبع می آید نه یار | نی دل من با من مسکین بیمیا بد نه یار
با زمانه دل بهم با یار سازم چاره چیست | نی زمانه بر من بیچاره بخشا بد نه یار
من چه دانستم که زلف یار پابندم شود | این گره یکبار کی بخت بگشاید نه یار
یار اگر رفت این جوانی هم برفت اندر پیش | ای دریغا نی جوانی باز می آید نه یار
صبر فرمایند یاران و صلاحیت و لی | نی حسن این پند ها را کار فرماید نه یار

ایضاً

مکن بر عاشقان زار خود زور | سلیمان را چه فخر از کشتن مور
برون از لباس داریم درون ضعیف | نه زر ما را درین تدبیر نه زور
بتشریف شفا امیدوارند | جهت نی از لباس عافیت عور
اگر میریم بر یاد تو میریم | پشیمانی نشاید برد در گور
فغان از طره هندوت یارا | که چشم مار دارد غارت مور
چه پرسی حد عشق از مفتی عقل | چه داند بوزنه رام دم کور
دل مسکین حسن دربایی دردست | محالست این که از دریا شود شور

ایضاً

ای پیش [illegible] لولوی شاهوار
بلعل [illegible] ز دو دیده [illegible]
زانکه رخ هست [illegible] افکنده [illegible]
[illegible] و او صدف دور کار
چو لولو [illegible]
دریای آسمان [illegible]
شب اگر چه [illegible] صد هزار
سینه [illegible] دل [illegible]
در سلک [illegible] ای نگار

در گریه ام بگوشهٔ چشمی نگاه کن | گر حاجت او فتد ز بی گوشوار در
در در اشک من نظری کن که در جهان | هرگز ندیده اند چنین آبدار در
در خدمت تو نثر کنم هر دری که هست | دارم ز نظمهای چنین بیشمار در

ایضاً

ای ز عقیق بنکو آن لعل لب خوشاب تر | بی جگرم کباب شد دل ز جگر کباب تر
راحت بسکل نرگسم روز و شب از نسیم هوا | چشم پر آب و اشته وقت سحر پر آب تر
ای چو گل طری تر اخته لعل پر زر | چند چو لاله داریم چهره بخون ناب تر
چند بطنز گویم تا نهی بخانه دل | خانهٔ من ندیده از دل من خراب تر
بر سر گنج وصل تو دست حسن کجا رسد | ای ز وجود کیمیا وصل تو دیریاب تر

ایضاً

دیده در روی تو حیران شد و دل در تو اسیر | جای تدبیر نماندست چه جای تدبیر
بوسه خواستم انگشت گرفتی بدندان | بر من این کار بیکبار چنین تنگ مگیر
خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند | که بانگشتر شین مهر کند دست دبیر
زلف خود با همه دلهای پریشان بنگر | چند دیوانه مسلسل شده در یک زنجیر
دیر بازست مرا منشی عشق اندر سر | جامها خورده‌ام از دست تو در جابه سیر

صید آن ترک بتی سینه فکار عاشق وار
جان برافشاند و دور سینه نهاد از دست
بر جنس طعنه زن آنکو شنواند بر دوست
نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظر

ایضاً

باد نوش بسوی تو یکی آمد و کردی تو دید
پیش سوای تو امانت
ملک آن ترک که از دوست سوای بیست
دل با دو داده ام و قصد جانم کرد دوست
آنکه تو کرده ام از شوخ تو اندر بر

ای بسا صید که بفکند بدان گوشه چشم | سوی من تا ز کمان گوشه همی آرد تیر
من گدایی هوس چشم تو ابرو دارم | شیر را آنچه میسر نشود با تقدیر
ای که گفتی که دل تنگ ترا بخشیدم | آنکه بخشیده دگر بی نزد خانه میر
پر شد بنده حسن و هر چه ز عالم برود | نزود عشق چو تو سرو روان از دل پیر

ایضاً

گفتم مرا دوستی بده نامه ز جانان ای قدر | خیزم ببوسم پای او بنهم بسیار امان این
گویند جان را تحفه بر جانان اگر پیش آیدت | هیهات تحفه چون برم در پیش جانان جان
گر باد بر بین دیده نهد عالم بدست غم دهد | صد ملک را منت بود بر دیده جان
روحی که باد روح من از یک نسیم کوی او | والله که نتوان یافتن از نزهت بستان
تا چرخ بر شد آه من کی بود صبر انجمن | اشکم گذشت از بحر هم کی بود طوفان
در کافرستان غمم جان میبرد هر دشمنی | وه گر مسلمانی کنند آن نامسلمان
وقتی یکی از طالبان کرد این ردیف از من طلب | هم نظم کردم چون حسن بر حکم فرمان

ایضاً

تا دیده‌ام رخسار او از برگ گل سیراب تر | بیخواب همچون نرگسم خیزی ازو بیخواب تر
دارد دل گردنده ام تا لاجرم در وعده ها | یکبار گل قلاب شد چشمم ازو قلاب تر

تا نگاه ماه چارده و بیدار آن رخ تابان او
زان بهی چو مهر بسی جای چو خورشید سر بر آب
بکذران تا نبینان سرو قد راستین
چون بسی پیش از بنده بسته آب
اینک روان شد بسر و من زنکی بخون ناب
ما را چو گل سیراب شد و دامن بخون ناب
از بهر وصل او چنین و چو بدی دار و دل
شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایاب

ایضاً

ایضاً له

پیشتر بیرون شد شور و شوانی از سر
گر ز دیدن و وفت رویت یار از نظر
گفتم مرا از درون حاصل جو دو بیش و کم
غم صبوری کیست عشق تنان پیشتر
تیغ زبان تو وفا کردی و از جور و ستم
سعدی زبان بیچید از شش شوق از جگر
بیت چو شب باغبان کرده در باغ وقت
باغ و فا حکایت تا بطلوع سحر

گرد و جو دم زغمت زرف خیالی کم گیر | پیش ابروی چو خورشید هلالی کم گیر
بارخ فرخ او دل بجهان شوان بست | جان بر یجان تو نارسته سفالی کم گیر
دلم از دیدن سروقد او باغ تندیست | گر بهشتم نبود چند نهالی کم گیر
خواستم وصف میان تو کنم لیک این شعر | همه مصنوع فتادست خیالی کم گیر
لب تو یافته ام چشمه حیوان چکنم | با چنان آتش تر آب زلالی کم
رخصتی ده که بدندان بکنم خال ترا | اجزای جان شیلی هست که خالی کم
حسن اگر گوشه نماندست ز چوگانت چو گوی | تو بدین حال بمان گوشه حالی کم گیر

ایضاً له

ای مرا جان از غمت از هر چه دانی زارتر | بی تو بودن از همه دشوارها دشوارتر
من خود از آزار چرخ و جور انجم سالها | زار بودم گشتم از زور فراق زارتر
هر شبی زاری کنم در حسرت پیوند تو | تو شوی هر روز از روز دگر بیزارتر
کی رساند از گلستان وصال تو گلی | بخت گر شاخ مغیلانست ناهموار
گیسوی تو کرد کار من پریشان طرفه ایک | طره داری از آن ظالم پریشان کار
ابر نیسان ز اشک من پریشان خاسته | در هوای لعل تو شد بار گوهربار
ای شده چشم حسن از عشق لعلت غرق خون | چشم او خونبارتر یا لعل تو خونخوار

پیک بهو دار مصر گر نرسد گو مرس | باد ز کنعان رسید داد ز یوسف خبر
گرچه بدست چند خصم کشته بتیغ | پای برون نه چس دوست ستاده

ایضاً له

شکل عجبی داری و رفتار عجبتر | لعلت عجب از لعل تو گفتار عجبتر
صف عجبی میکشی از مورچه گو هم | بر بسته کمندی و کر از مار عجبتر
یاران لب خونخواره عجب خیره کسی بود | امسال عجب بیمش از پار عجبتر
این چشم ز خوی خوش تو بس عجب افتاد | تحقیست ز یاقوت شکر بار عجبتر
بی هیچ کنه کشتن همچون حسنی را | از چرخ عجب دارم و از یار عجبتر

ایضاً له

بعید عشق صبیدم کرد تقدیر | ره تدبیر گم کردم چه تدبیر
دل و دین ملک دلبر گشت آری | رعیت را بباید ساخت با میر
مگر با جان رود مستی عشقش | که دایه آن میم دادست با شیر
عجب دارم اگر عاشق نمیشد | ملک کو صورتش میکرد تصویر
زهی ترکی که از جنبهای ابروش | کمان پیدا کشد پنهان زند تیر
شنیدی قصه زنجیر و کعبه | رخش را کعبه دان و زلف زنجیر

مرا و شیفته عشق استاد جان کرد
بیا مطرب بیان اینک سر بریم
بگو ای شه حسن ماه کی جای سرو
مرا در حیرت ایمن کرد بیت اندر امیر
حسن را طعنه در عشق تو واان
از آن که اندرین فتنه تو ناله است بیم

ایضاً له

هر کس که مرا بی تو وقت چگونه بخور
ز دوست دور تو ای شدم و ولی بگذار دور

کجاست حضرت دهلی و جوی بر دو باش
یکی بهشت و درون و برون او پر نور

چه حیله چون که رسد زخم عشق بر رگ دل
چه چاره چونکه رسد پای پیل بر سر مور

اگرچه غیبتی افتاد بر طریق مجاز
ولی بر اهل محبت مجلی است حضور

هزار بار بمیرم دم از فراق و لی
مرا امید وصال تو داشت صبور

اگرچه کرده ام از خد برون خرابیها
درون ایست مرا هم بیاد تو معمور

درون ما و تو امیزشیست سخت حسن
چو اختلاط موافق میان دیده و نور

ایضاً له

الا ای ساربان محمل فرو گیر
که بگسست این دل دیوانه زنجیر

بگو آن ترک ترکش بند ما را
که بنواز این شکاری را بیک تیر

چو جانان میرود جان هم برو گو
بگو بر ما چنین رفتست تقدیر

بدو بخشید خواهم زندگانی
اگر در مرگ خواهد بود تقصیر

لبش را بوسه دادم دوش در خواب
توان دانست و نتوان کرد تعبیر

شکست آن میر خوبان عرصه دل
فراهم آر که خواهد گشت از میر

مرا از نشان آن بت بگویید
برای خود بیارم کرد تغییر

بجز خون خوردنم دیگر غذا نیست
تو گویی دایه خونم داد با شیر

حسن و جمال آن نگار ورد و روان رو
ویکین و دیوانی کی دارد پیر

ایضاً له

ای رخ خوب تو از لاله و گل زیبا تر
چشم رعنای تو از نرگس تر رعنا تر

طوبی از غیرت بالای تو تنها ماندست
تو بگو تا چه صفت باشد از این بالا تر

خوب و زیبا نتوان یافت ولی نتوان گفت
روی از این خوب تر و قامت از این زیبا تر

طره خالیست مرا روز و شب اندر غم تو
دل چو دو زلف شده شوران تره چون دریا

شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا وار
بانگ ابنا ز سر بام دگر شیدا تر

حال شوریده و شبنمه من میپرسی
دوش بی پو ابدم امروز از آن سودا تر

دل مسکین حسن از عشق تو ناپیدا شد
صبر از آن غمزه دلشده ناپیدا تر

ایضاً له

ای خال هندو پیکرت از نرگس غارتناک تر
تا بدر بهندستان کهی ترکی ازین چالاک تر

در کشتن بیچارگان بی باک چی هستم لبت
وان چشم اندک شرم تو بسیار از آن بی باک تر

گفتی که از سر چشمه آلوده دامان و دل
والله گرین تهمت منم از آب حیوان پاک تر

میگفت امشب بلبلم یا رب که داند در جهان
من از نوا اندانکن ترم یا تو ز من غمناک تر

افتد که روزی یا شبی طوفان کنم سوی حسن
تا در رهت خاکی شود از خاک عنبرناک تر

ایضاً له

خنده که گل همدم صباست هنوز
سبزه با آب آشناست هنوز

از دهان گل و لب بلبل
شاخ با برگ و با نواست هنوز

خار از گل قبای زرکش دوخت
غنچه در بند آن قباست هنوز

غنچه از چشم خوابش فارغ شد
مرغ را بین که در دعاست هنوز

لعل تو را از طلب شکر و حباب
انکه از نیک تمنا است هنوز

باغ از اتفاق سکینه آنکه شوان
کامیاب از رمه در سوی است هنوز

حسن از صورت خزان بگذرد
دور معنی بهار آراست هنوز

ایضاً له

جانم از آن بلا که ز عشق ابد است فراز
از جان بیسول کرد و بکو دار تو افراز

کشتی که سجده میکنی از وی براب عجب | سر سوی که قبله باقیم النسو کم خمار
دل از درت کرنجه سر سوی که میرود | زنجیر بان زلف تو می آورند باز
دیرست تا بغارت الهامت زلف تو | کس دزد را نداد چنین رشته دراز
باری بگویم این غم دل پیش تر کست | با آنکه پیش مست نشاید کشاد راز

ایضاً

از پس پیری رسیدی و بریدی ای هنوز | سر فدای پای تو چندین حسن بیبهای هنوز
مدتی در انتظار خدمت بود دست جان | جان مسکین بر لب آمد تو نمی آیی
یوسف من گر چه چشم کشی بس رو نبینید | دارم از بوی خوشت امید بینایی
چندی زنجیر زلف خود به دستان دارم | تا من دیوانه را با قیت رسوایی
نی ترا از جمله عالم در دل من بود جای | عالمی کشتی و در می بی خانه جایی هنوز
نغمه حیرانت حلقی عشرم ریاخ کرد | عیش این بیچاره شیرین کن که حلوایی
دل شده از دست و جانان در رکاب ای عجب | در جبین حالت حسن را صبر فرمایی هنوز

ایضاً

امروز آسمان خود دل گشاده باز | خورشید وش کشاده دلم با مداد باز
آینده زسید رونده تر از صبا | کوری دشمنان خبر دوست داد باز

الحق صبا روی که دوش از بهار کی
سر دل که تنگ بود چو غنچه نکهت و باز
یارم گرفت با من رو در خطاب عهد
عهدی که کرد و ملک از او زیاد و باز
برخاست تا ز حلاوت زر زمان
این اتفاق و در وصیش چون قضا و باز
الحمد لله ازعرضی بود در ضمیر
بکشاد قفل آن بکلید مراد باز
در باغ خرمی شده بلبل صفت حسن
سوداپسان زاغ بکوشه بهاد باز

ایضاً

دل ز جا رفت که دلدار نمی آید باز | غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که بیچاره اش همی گفتند بدر بند | هر که بندم که دلدار نمی آید باز
یعلم الله که مرا یار چو جان بود عزیز | وه که جان میرود و یار نمی آید باز
چون برفتی عنقش بار که از آن افتادی | چه فتاد است که این یار نمی آید باز
بار اگر چند سفر کرد چو گل باز آمد | چیست امسال که چون یار نمی آید باز
شب من تیره تر از روز حسن شد زیرا | ماه من صبح پدیدار نمی آید باز
پری از من بشد اکنون من و دیوانگی | صبر بیهوده من کار نمی آید باز

ایضاً

منم امروز و عشق ترک طناز | که زنگیهاش که خشمت و که ناز
هزار از من بیدار و ی یک تیر | هزارش انجمن باشد یک انداز
دلم تنگ است چون او را بر گشت | عمارت کی پذیرد خانه بی کاز
بسا کس کو چو شمع از عکس آن لب | همی سوز و میسر نیستش ساز
مکن ای دل ز بر زلف او تعلق | نشاید کرد مرغی از رسن باز
چه خواهی ای حکیم از من درین کار | تو کار خود بکام خود بپرداز

بپیرازی که داری نیم مفروش
بر آن گر با به خوش میدار و آواز
حسن را گفتی از [illegible] بروای بدرنش
ترا انجام [illegible] او از آغاز

ایضاً

دروا که من از راحت جان دور شدم باز
جان رفت گران جان جهان دور شد
چون شام و شفق یک دگر آمده نزدیک
هم صبح صفت جامه دران دور شدم باز

پروانهٔ آن شمع شدم دوش همه شب / این روز چه آمد که از آن دور شدم باز
با او چو دو لب یکشبی داشته‌ام وصل / گویی بسبب زخم زبان دور شدم
در روی کسی باز نکردم بجهان چشم / تا چون حسن از روی فلان دور شدم

ایضاً له

می دوشینه در سرست هنوز / مست خواهیم شدن هم اول روز
من چگویم جهان معنی را / ساقیم صورت جهان افروز
ای که مغروری مبر روی زنهار / یار هم مهربانست هم کین توز
نیست این راه راه رعنایان / برو ای خواجه بندگی اموز
جست و جوئیش گوشت و گو نشود / خار از پا بکش دهن بر دوز
بر سر آتشم نهند چو سپند / نیز فرمان همی رسد که مسوز
ای حسن سر خود برون دادی / می دوشینه در سرست هنوز

ایضاً له

کجاست مست من آن در دو چشم غلطان ناز / هزار چین در و صد هزار چندین ناز
اگر ز ناز جفایی کند چه شاید کرد / کشید نیست ز دیده جفا و از جان ناز
رسید لاله و لیکن کجاست با آن لطف / شکفت نرگس و لیکن کجاست با آن ناز

خوش طلعتیست وزان زلف کافرش [illegible]
از آن گروه بیلان چشم با سپاهان ناز
حسن ز ناز بتان سر بپیچ گر عاشق
که نیاز تو فرغ کند ز [illegible] ناز

ایضاً له

چو بیچکان گل امید شد اسباب ناز
پیاپیاله [illegible] و اسباب شادی باز
جگر خوردن جام از جهد گذشت
بیاران جگر بپرور جان نواز

بخلوت نشینان خبر ده که هست / در میکده چون در توبه باز
می مهر بر نه لبم را از آنک / حریفان ملولند و قصه دراز
امام محله گله می کنند / بت اندر دلم چون گزارم نماز
نگویم غم سینه با دل ملی / بگویند با مست و دیوانه راز
نیازی که در عشق دارد حسن / که داند مگر حضرت بی نیاز

ایضاً له

دل بقصد بیدلان داری هنوز / زاریم بین چند آزاری هنوز
کار ما برهم زدی و میزند / ترک چشمت تیغ قهاری هنوز
کردی اشک عاشقان شنگرف فام / ناکشیده خط زنگاری هنوز
گوشه نه بد مستی دوشینه را / بگذر و دیگر کن که هشیاری هنوز
ای چو باده در کشیدن خون من / هم از آن می در قدح داری هنوز
شهری از انعام عامت تازه شد / از غریبان یاد ناری هنوز
از وفا کرد سیرت گشته حسن / تو نگشته از جفاکاری هنوز

ایضاً له

باز پیکان غمزه کردی تیز / ترک باشد نه اینچنین خونریز

بیاد او [illegible] جمله عالم را
یار [illegible] پرده فرود آوید
عشق بود [illegible] پیدا و دست هم
سر گرایای [illegible] اگر بنمیند
تا بلبلی شدی برای [illegible]
من چو مجنون شدم [illegible] راه چیز
ای دل از چشم [illegible] بلا
دیده بر دوز از آن بلا [illegible]
[illegible] سوار [illegible]
[illegible] بیاد [illegible]

حسن آمیختیست با درد ش | زان سخنهای اوست دردآمیز

ایضاً

کر من دلشده یکبار ترا یابم باز | عمر فانی شده را بوی تو یابم باز
دولت آن بود که یکرو زکذر شی بر من | یارب ان دولت از وز کجا یابم
چشم روشن شودم بار دکر چون یعقوب | کر چو تو یوسف غایب شده را یابم
طمع خلعت خاص تو ندارم ای کاش | از رقیبان تو تشریف جفا یابم
چون شب تیره خود عیش مکدر دارم | صبح رویت بنما تا که صفا یابم باز
روز و شب قبلهٔ من بهر دعا رویش بود | سم دعایی بکنم کاین بدعا یابم باز
چون حسن در غم او دل بخدای بندم | کاینچه کم کرده از فضل خدا یابم

ایضاً

ای چهرهٔ کلرنک تو کلزار همه کس | معضوو دلم از کل و کلزار تو بی بس
شب کرد عذار تو شبی کرد معقر | خوی کز رخ خوب تو چکد ماه مشمس
کنجی طلبم چون تو پری رو شده حاضر | آن طاق سلیمان بود ایوان مقرنس
درویش ترا جو بدنه جنت فردوس | بیمار شفا خواهد نه بستر اطلس
ساقی حسن آن جام بدون رو بمن ده | تا کور کنم دیده اندوه بران خس

در خانهٔ چاه مرا عمر چنان رفت
چون بیژن اسیر ار نشیند و درو کند بس
از نای چاه ار حسن دوست کیرد
زفضل خدا و ند تعالی و تقدس

ایضاً

منزوای که بجایم از این بیش کرفتار مکوس
کزتنهایی که بجایم ملت وده روز ده بس
فرصتی داری امروز که اندر پایش
ور بخواهد شد از او پس نیک مدار نفس

توشه برکیر که در بادیه خواهی رفتن | تشنه مکذر که روان میکذرد آب از بس
کر توام ور بقفر باد ضعیفی نرسی | نرسد زور بسین هیچ بفرباد تو کس
کاروان میکذرد یکیک و تو بر سر راه | جو شتربان شده خرسند باواز جرس
کوش کن سید حسن را که زبانی نکنی | انکبین را نچشی تو نکر از کام مکس

ایضاً

ای همه شب یاد توام همنفس | نامده بایاد توام یاد کس
خواستمت کرد در سینه جا | رفتی و از سینه نرفت این هوس
جان در تو یاقت کم تن کرفت | منع هوایت حکند این نفس
کم شده مانده ام از کاروان | قافله سالار محبان جرس
یکنفسی مانده زمن ظرفه انک | با تو از بن در شوان زد نفس
پیش تو بر فصل که خوانم خطاست | اصل همان نظم نظامیست بس
از تو بغیری چه شکایة کنم | ای ز تو فریاد و تو فریاد رس
کفتیم از من بکذر ای حسن | چون کذرد از شکرستان مکس

ایضاً

خوش ان شیشه کز و میباز دش کاس | می اندر وی چو یاقوتی در الماس

بیاورد روی نکویان سپیاوار
کرچه از بیم پاچون واندو ورا پس
فلک را پیش تو بر خم دو پشت
چو بر تو و مینی بچو و بچو نیارس
می اندر ده که ما خود میهمانیم
سر چشمت و یکسر پیاله کرباس
چو بزم سلیمان شد مجلس ما
نه پیدا بود چنانکه اندو اروسوس
چنان وی حسن بکذار و بکذر
چو داری جام صد رخ را بپیس

حسنی که بود در روی تابان دل [illegible]

کنون ز آتش دلها عیانست بر رخش

ایضاً له

بیا ای طرفه ناز را باش

چو در عشقت ترک آغاز را باش

چو پیکی زوره درین [illegible] چشم

صفای سینهٔ نیکان را باش

صفای [illegible] جام

سواهای نوا [illegible] پرواز را باش

چو کنون ساخت این پرواز [illegible]

ایضاً له

خواستم که بوسم پای تو چند انکه یابم دست رس | ای صبح دولت یکزمان با دوستان تنفیس

برما فرو شین یکزمان تا بنگرد نظارگی | جمشید بیخوان گدا این مرغ مهمان مگس

از ما چو برگیری قدم گردد وجود ما عدم | ما ذره و تو آفتابه ای تو همه ما هیچکس

ای خسرو خوبان ایا عیسی شبی برگیر من | رفتم چو فرهاد از جهان دستی تهی دل پر هوس

از طرفه گو بیکی کهی عین بلا شد چشم من | ای من غلام حرف تو درویش را الکحرف بس

که صومعه سازیم جا که بت را بو بیم ما | فریاد و ما را هم زما ما را زما فریادرس

فریاد بیچاره حسن بت از جدایی در | دست غنایت بر گشا بشکن بر بلبل قفس

ایضاً له

کجاست انکه مرا سرمه بود خاک درش | که هیچ بر من خاکی نمی فتد نظرش

ضعیف و زار شدستم چو ماه سی روزه | درین سه روز که دورم ز روی چون قمرش

مگر ز غصهٔ من شرح داده بود دمی | سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش

گرش بجان و سرم قصد با بود والله | مرا نباشد سوگند خور بخاک درش

چه علم باشدش از رحمت سفر که نبود | مگر ز دیدهٔ من تا درون دل خبرش

مرا اگر سفری اوفتاد با خطری | خدای باد نگهدار از همه خطرش

پای کاو [illegible] نقش پست

[illegible] پرسش

اشارت کرد چشمم با سوی چنگ | که ان پیر جوان آواز را باش

پیک می ساخت نی با چنگ حسنت | نوازشهای ان دمساز را باش

بیا ای وعده کرده لب بر لب | چو شمعم چند سوزی کار را ما

بر آوردی مرا ز آب و گل من | زهی پرده در آخر راز را باش

ندیمم یکی کشی حسن و از | سخن از حد مبر ایجاز را باش

ایضاً له

کجایی خه خه ای ماه قصب پوش | نه نو غمزه ات را حلقه در گوش

مشو غره چنین بر خوبی خود | خط فتنه بست وانکه در بنا گوش

چو در کعش نباید جه حسنت | ازین کعش نباید بود خاموش

کرم کردی کنون از وصل بشدار | که هوش اندر فراقت ماند بیهوش

چو بخریدی بسر نادیده ما را | کنون نادیده جرمی باز بفروش

حسن دل یادگارت کرد و خود رفت | مکن ان رفته خود را فراموش

خطت بر لب چو زنگی دایه پیش | گرفته شیرخواری را در آغوش

ایضاً له

دل ز عشق دلستان بار کش | دست از ان معشوقهٔ زیبا بکش

[illegible]

چشم گریان حسن [illegible]

روز باران [illegible]

مصلحت در گوش مهجوران مگو — توتیا در چشم نابینا مکش

ولـه

به از صد جان شیرینست لعل شکر آلودش — چو دل بر دوش شیرین شد ملامت می کند حسودش

گرفتم اینکه من فرمان دل کردم بدلداری — گنه کردم ولیکن این گنه کردن که فرمودش

دل از خشمش امانی خواست از کافر نبخشیدش — ز زلفش هم نهانها کرد آن هندو نبخشودش

نگو واندکه مقصودم چرا زو نیست یکساعت — بمقصودم نمیخواهند دانم چیست مقصودش

خوشست ابروی چون آتش که عالم از و روشن — ولی ترسم کباب چشمها پرون نهد دودش

دل اینکه بشهر در ضبط مثال حسن او یابی — خصوصا گر خط جانبخش طغرایی فزودش

حسن بی یار و بیدل شد چنانی که نمیداند — که روزی دل نشانی داشت تا وقتی دلی بودش

ایضاً

بو سنبلی کز خانه غایب بود در می بایدش — وانکه از وی بیخبر بودم خبر می بایدش

ای ملامت گو نسیم دوست جانم تازه کرد — گر ضلالت نام نهی بر اثر می بایدش

گیسویش از تار خود میپایدش روز تیره بد — امشب آن گیسو شب قدر است در می بایدش

چشمه خضر است دهن نطق اندرو جوی بهشت — لاجرم این باد بر آب و گرمی بایدش

خار خار عشق او خواهم که از دل بر کنم — صبح بر می آید از گل تازه تر می بایدش

ای حسن ابر چشم مست بار باشی دولت
زود و دور باشی که در عین نظر غایب باشی

ایضاً

زلفت که باد در رخ رخشان رسانیش
ابریست که به مه تابان رسانیش
دل پیش وا [illegible] زلفت شبی دراز
آن طاقت از کجا که بپایان رسانیش
عاشق امید وصل [illegible] پیش
تا آن خضر چشمه حیوان رسانیش

دیوانه که بر پری مویش دست بست — یکموی [illegible] بمهر سلیمان رساندش

بستم تا به خود دل خاکی خویش را — سهم آه من مگر به گردان رساندش

برو دست دل دهم پس ازین غصه حسن — باشد بیارگاه الغ خان رساندش

اعظم معز دولت و دین آنکه روزگار — سر آرزو که او طلبد آن رساندش

ایضاً

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که یار نوش لب کردم قدح نوش

فسون دوستی و افسانه ناز — همه در گوش و گو بنده در آگوش

چگویم آن جمال دلپذیرش — که هوش از حیرت او بود مدهوش

کمند گیسوان افکنده تا پای — کمان ابروان آورده تا گوش

فریب انگیز خالی بر زنخدان — بلا آموز خطی بر بناگوش

بساط حسن افکنده در آفاق — شه افلاک را گسترده پاپوش

معنبر کرده دوشش از زلف مشکین — حسن امروز کی دریابی آن دوش

ایضاً

ای بی تو مرا ز دین فراموش — وز همدم و همنشین فراموش

کسم ز غنت فرو درم جیب — شد دست در آستین فراموش

گر لعل تو [illegible] سلیمان
[illegible] فراموش
هر کار که [illegible] نیاز
با زلف [illegible] فراموش
[illegible]
[illegible] فراموش
یاد آر که [illegible]
[illegible] فراموش
یکبار که [illegible] را
از غیرت [illegible] فراموش
دل [illegible] و عقل و دین فراموش

ایضا له

دل از غم زار شد کو همچنان باش
زمن بیزار شد کو همچنان باش

در آمد عشق و دست حکم بر داشت
خرد بیکار شد کو همچنان باش

دلی کاند کر دلیل صحتش بود
ز سر بیمار شد کو همچنان باش

مقامی کز ریاحین فرش گل بود
بساط خار شد کو همچنان با

همان خانه که دیر طاعتم بود
در خمار شد کو همچنان با

بنای زهد و بنیاد ورع را
خلل بسیار شد کو همچنان باش

بعشقم طعنه میکردند خلقی
حسن هم یار شد کو همچنان با

ایضا له

چه اندازی سوی دشمن سنان از بهر کین
کمان وار از پی قربان نسوی چشم خون اندر کش

مرا کو دید بر کش کین کی آن دلدار بد کشت
چگونه ترک جان کردم عنکبرد دلم ترکش

بلای عشقت ای دلبر لای محنتم افکند
چو من در لای هجرانم ز لای محنتم بر کش

خطت را اگر خطا گویم که مشک نافه چینست
غلط گفتم خطا کردم خطی کردم خطا در

حسن گر عشق میورزی جز این مسکینی باری
لوای عشق جانان را ز بام عرش برتر

ایضا له

ندهد دولت ز لب یاقوت حلوای ترش بی
عید و دولت شکر از شیر و حلوای بخش
ای هلال ابرو دری داری و دو ابرو داری تی
روزه داران از دهان تو شیرین حلوای
خسروان بشدی شکر بار بی
با همه شیرین گویی جای تو شکر
چشم نرگس شکل همچون چشم آهوی دل
باده از گل رخان یار او را شایی بی
چیف باشد کان چنان لبهای شکر بر
زان شکر ده با همچون من بی شکر

در دریای عشق تو در مانده ام همچون حسن
آخر از لعل لبت یاقوت حمرایی بخش

ایضا له

جانا ز سر زلف نسیمی بصبا بخش
جانی تو از آن عالم ارواح بما

بگشای زنخ فرخ و درج دهن تنگ
مهری بلغت بیان و مهری بکد ا

تشریف وفا از تو طمع می شوان داشت
بر عادت دیرینه همان نقد جفا

میگفت مرا عشق که جانرا بکمر بند
انگاه بدان کج کله تنگ قبا

ناگاه شبی خفتم و دیدم مه خود را
ای بخت سران خواب که داری تو مرا

این عشق یکی واقعه بود حد ایی
ای عقل تو دم درکش و ما را

ای دوست یکی در حسن نظر انداز
زان نرگس خونریز به بیمار دوا

ایضا له

اینک آن سروی که من میجستمش
چون صبا در بر چمن میجستمش

این سهیل اندر دیار رهیند بود
من همان سوی یمن میجستمش

بلکه با من بود این یوسف مدام
کاج هم در پیرهن می جستمش

منت یونانیان حاجت نبود
من درون خویشتن می جستمش

بود حسن مسکنت کو خواهد ربد
من بدان فال حسن می جستمش

ایضا له

دل از غمت محروم شد حال ... کرده ...
چشم از جراحت دور ماند از کاه ... ون
ای ... بی ... بیرون چون دیدن تو
همچون درون عاشقان شکسته پارکان ... کرد
عشق و ... وبات دل ... شاه ...
عقل ... فضول ... انسو ... بعقل ... کرد
چشم از ... ستی ... زه ...
... طالع ... کرد

شب لابها کردم بسی بیهوده رنگ تو — وان مار زخمی تازه کرد و نیز افسون کرد

گفتم طبیب عشق را امان جان بیچاره‌ام هم شد — گوشا تنش دیده بیدی درد سر افزون کرد

دوش از دهان قابلی در گوشم آمد نام او — من از غم لبهای حسن پر در مکنون

ایضاً

ای در میان دایره مانند نقطه — تا نقطه نسبت دایره را بیت دو رخط

حرفی که بیش بهر دو جهان مندرج درو است — آن حرف ذات نیست تو وجود در سهو غلط

اول جواهری که از انوار شد پدید — ذات تو بود تا بدم آخر و وسط

هر کس که ماند تخته از ذات خویشتن — وارون جو دید کشته و شد او موجب تخط

در بحر معرفت که محیط است پر ز در — جهدی تمای تا تو شناور بشوی خوبط

ور نیستی سمندر این نار کن حذر — زیرا که تاب [illegible] نمی آورد شمط

خاموش کن زبان منشین ای حسن بو بهیج — میکن بیان جوهر انسان بدین نمط

ایضاً

دل زما بر داشت جانان الوداع — جان بدو او الیستزی جان

یاسمن رفت ای سمن زار الفراق — گل سفر کرد ای گلستان الودا

کاروان مصر یوسف را ببرد — الوداع ای پیر کنعان الو

عاشقی کاقبال یاروی رخ سم بود
دعوی بدو دای پیش یاران الوداع
خط و از لوح جانم شسته شد
ای قربان دبستان الوداع
مرد ما چو موی شستم سر لب بر بند
ای مخزن کو یابان گلستان الودا
دو بستان رفت و یار رو در رکاب
ای حسن وشتی بده یاران الوداع

ایضاً

دوش چون ز چشم از دیده بهنگام وداع — دیده عاشقند بسیم در سر ایام وداع

انک صد شور و شغب میکند از تلخی مرگ — تلخ بیدست مگر جرعه از جام وداع

هر که در کام نهد شکری از عیش و طرب — تلخ کند کام تنا کام به هنگام

چون نرفتم بود جنت دل و دین با تو برفت — آخر الامر همین است سر انجام وداع

از وداع تو چنین نا مزد دام بلا است — وه چه بودی که نبودی بجهان نام

ایضاً

ای تو اندر دیده چون در شب چراغ — ماه را از غیرتت در سینه داغ

چشم او از غمزه ترکی با خدنگ — زلف او بر روی دردی با چراغ

خط سبزت را چگویم گوییا — سبزه رست گرد اگرد باغ

پیش روی چون گلت بیرون کند — غنچه سر بادی که دارد در دماغ

حسن مادر زاد تو داده ترا — از تکلفهای مشاطه فراغ

خال تو حال چمن را تیره کرد — بر خیابان بلبل نشاید چون تو زاغ

ایضاً

ساقی خوب روی هست ظریف — در رخش چهره مانند عقل شریف

آمد و داد ارغنی بحریف — کل شئ من الظریف ظریف

کاروان دارد [illegible] ببر باری
نقل از آن لب شکر باری
از غنوی چین پیر واری
کل شئ من الظریف ظریف
روی او [illegible] نور بخش [illegible]
لعل او داده آب روی گهر
لب پر شیر سخن [illegible]
کل شئ من الظریف ظریف
ساقی خنده کند بیو گل و رو است
[illegible] حاکم خاوت اوست

هرچه خوبان کنند جمله نکوست — کل شیءٍ من الظریف ظریف
سخن خوب ما که دشنه ازو — همه دم راه نانوشته ازو
همه یاران ظریف گشته ازو — کل شی من الظریف ظریف
گفتمش بنده گرچه ممتحنست — همچنان حسن او رفیق منست
گفت گفت حسن همه حسنست — کل شیءٍ من الظریف ظریف

ایضاً له

کارم بجان رسید بهمت کار عشق — سر رفت و عمر بود از سر کار عشق
بد کرد روزگار مرا عشق نیکوان — یارب ازین بتر نشود روزگار
مادر بزاد و دایه عشقم بپرورید — خون بود شیر خوردم اندر کنار
ای گورکن فراخ تنگ ساز گور من — با من بسیست زحمت و غم یادگار
تا بید فرو بمنزل مقصود محملش — اشتر دلی که او بکشید ست بار
اشکی چو لاله دارم و رویی چو زرد گل — ای همین شکوفه دهد نوبهار عشق
تا کی هوس کنی گل و گلزار ای حسن — خاری طلب که ره کند خار خار

ایضاً له

صبح چون میزند دم نیرنگ — می بگیر تنگ خواه چند و رنگ

[illegible]

چنگی از بهر دام مجلس را — بکر پیمان چنگ وز زده چنگ
دف که در دور خوش الیست — پرده از طبع باده نوشان زنگ
سر زمانی چمن زگشتی بزم — بحری اندر کشیده همچو نهنگ

ایضاً له

از دهانت چه چشم دارم رنگ — که دهانت چو چشمت آید تنگ
گرچه تنگست لیک اندر وی — از شکر تنگ دیده ام بر تنگ
وه که میدان فراخ یافته — رخش را جا بگانه بر کش تنگ
پیش رویت که زهره را ماند — ماند میزان نیکوان بی سنگ
کار عشاق بی نوازش تو — کج بماندست راست همچون چنگ
عاشقان تو زخمها خورده — هم بسوی تو میکنند آهنگ
حسن انجا رسید شو اهست — راه بس دور بود و مرکب لنگ

ایضاً له

دوش درامد از درم آمد می نهان ترک — از گل تازه تازه تر زاب روان روان
شکل قدش چو سرو و نو رنگ رخش چو برگ گل — غنچه صفت جوان و نو بلبک از جوان
زلف سیاه پاکشان روی سعند عرق خونی — جیب زباد واشده چشم ز می چیان ترک

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

لبت را یارب آن کنجد چه زیبا ست | که بیند مردم از وی صد بلا خال
مرآن خال مادرزاد او گشت | خبیثها مادرش فرمود با خال
حسن چون خال شد از تو سیه پوش | مدار از روی خود جدا خال

ایضاً

ای که از سبزه نهادی دام گل | تازه میدار از رخ تو نام گل
آن نه خط خوانم که بر طرف چمن | موی در مو بافتی پیستی دام گل
آستین از روی زیبا دور کن | جامه حاجت نیست بر اندام گل
گفت و گویم از هوای تست باز | مرغ شبگیر کند هنگام گل
ذوق لعلت از لبی زده شد بلی | می گوارا تر بود ایام گل
عارضت صف سمن خواهد درید | زان بچوب اندر کشید اعلام گل
عاشق گلگون رخت شد چون حسن | اشک اشک گونه زر فام گل

ایضاً

ای داده بتو جهان و جان دل | از دست فراق تو بجان دل
گر نیست دلت ز سنگ خارا | بر بنده چه میکنی گران دل
دل میطلبی دگر چه خون شد | از دیده همی دهم روان دل

تیر دوز میان زلف ... [illegible]
گمراه شد اندر آن میان دل
[illegible]
[illegible] خال وبال دل
گر زلف تو ساخت [illegible]
گر دوست رسد توانم آورد
[illegible] دل
از زلف [illegible] ورد دل
بشنو ز حسن حدیث [illegible]
ای یار [illegible] یار دل

ایضاً

ای در کمال حسن تو عاجز شده عقول | در سینها غریزی و در دیدها قبول
بر جبهه تو آیت رحمت نوشته اند | ای بخت آنکسی که تو بر وی کنی نزول
عشقت خراب کرد دلم همچنین بود | هر که که پادشه بدیاری کند نزول
ترمی شکایت از مدد تو فروتنی | تو چون سپهر سرکش و من چون زمین خمول
ما راغم تو کشت و گفتیم قصه باز | ما گشته به که طبع لطیفت شود ملول
بار امانت تو رخ کی نهم فرو | گر نام ما ظلوم نهی ور لقب جهول
گر بشنوی حدیث حسن ور نه ما تمام | گفتیم و جز بلاغ نباشد علی الرسول

ایضاً

جبین یکپاره مشکین زلف مفتول | که زیر سر شکن زهر است مقتول
زگریه چشم من شد سبزه آری | بشستن کی شود آیینه مصقول
زچندین خون که کردی نوش چون شهد | نشد شهد از لب شیرینت معسول
کند صد صنعت اندر بیت خود نخل | ولی معنی او ز نیست منحول
رخت هم آتش آمد هم گلستان | بمعجز ما نشاید جست معقول
دران خلوت که محرابم تو باشی | باستغفار شوان بود مشغول
حسن را قابل اسرار خواندی | همیشه قابل تو باد مقبول

ایضاً

[illegible] بصحرای [illegible] گل
بلبل [illegible] شد [illegible] گل
بلبلان [illegible] گل
[illegible] گل
[illegible] دل
[illegible] زیبای
یاد [illegible] نگار
[illegible] گل
[illegible] روی گل

هر که خواهد که ببیند چهره زیبای یار | گو بیا اکنون و بنگر چهره زیبای گل
گر نه گل در جست و جوی عارض او آمدست | پس چرا افتست چندین خار اندر پای گل
ای حسن چه جای گلعذار است چون بلبل بنال | زانکه باغ آراستیست از روی شهرآرای گل

ایضاً

شمایل تو لطیف و صورتت مقبول | مباد جز تو مرا دل بدیگری مشغول
اگر قبول نبخشد ترا ارادت من | نرنجم از تو که هم قابلی و هم مقبول
چو نامه تو بخواندم هزار بوسه زدم | هزار بوسه دیگر بدست و پای رسول
ز رند کاهلی من بی تو خلق حیرانند | که بی وسیله جان نیست زیستن معقول
وجود تو که یکی آیتیست از رحمت | امید که این طرفش باشد اتفاق نزول
امید آنکه شود با حصول دیدار | مراد هر دو جهان حاصل و غرض محصول
بدست عشق چنان عاجز است عقل حسن | که پیش شحنه قبال عامل معزول

ایضاً

برانیم با کاروان یکدو منزل | وداع عزیزان ربا بیدل دل
شبی عیش نارانده بندند محمل | یکی عهد نابسته بستند محمل
زهی دور ناخوش زهی بخت ناکس | زهی سوز مهلک زهی درد مشکل

همین بود از نقد ایام ما را
همین بود از روزه ایام حاصل
هنوز از آتش سینه آب دیده
که دوست بر دل کسی پای در گل
مبادا که کسی بگذرد دور دا
جوانی ولیکن ز رفتن ارتحال
حسن چند بیهوده اشک ریزی
که در راه طریقت منزل

ایضاً

این منم کز تو سلامی بمن آورد رسول | تازه تر گرد هوای من و امید وصول
نامه آورد رسول تو و من از شادی | که سر نامه ببوسم و که پای رسول
گر جوابی بنویسم کرمت بسیار است | فضل کن هر چه ترا در نظر آید ز فضول
من خود از شوق تو پیچیده سرم چون نامه | تن نالان چو قلم از کشش عشق ملول
قلم از شوق مژه کرد سیاهی در چشم | همه شب شرح غمت را بکتابت مشغول
روی خود ساخته ام صفحه بروی کاغذ | عذر قرطاس بود تا دگر بجان مقبول
گفتنم حال حسن حیف ز اقبال غمت | کار بر حسب مرادیست و غرضها محصول

ایضاً

زهی طراوت حسن و زهی مزید جمال | ملاحتی بتمامی لطافتی بکمال
ز مشک دایره جیم کرده صفحه سیم | بجای نقطه در آن جیم جای یافته خال
اسیر غمزه شوخ تو شد دل تنگم | شده ضعیف گرفتار تخته قتال
دل مرا که بچوگانت خوی کرده چو گوی | رسید بر طرفش گوی و گشته حال بحال
غلو مکن بهلاکم که ذوق می نه بهار | چو من شکاری و چون نغنواز در دنبال
بیار یک قدح ای نور چشم مشتاقان | ولی چو چشم من از خون دیده مالامال
ستاره باری چشم چو دید گفت حکیم | که حکم طالع یاران منفرست امسال

زنانهای حسن تو کارست برکشیم
چگونه منع کنم زخم خورده را از دنبال

ایضاً

ای رخ چو ماه تو داده جهان باجمال
ای رخ تو دورنما وصف عین الکمال
عید بکرد هم با بره در رخ تو ما بنگر
عید بنا گوش ... گوشه ابرو هلال
روی چو چوگان ... بیت
چشم جهان از روی تو ... دیده خال

کوی تو خواهم نه باغ ایکه نعم البدل | روی تو خواهم نه ماه ایکه حسن السؤال
گفتیم ای دوست رو مصلحتی پیش گیر | دوستی تو بس است مملکت بی زوال
مفتی عشق تو باز این چه روایت کند | کرده وصالت حرام خون جهانی حلال
گر تو ندانی که چیست عادت عاشقان | حال حسن بین نخست ثانی بپرس از حبیب حال

ایضاً

بارها گفتیم نخواهیم گفت وصف جمال | نی خیالست این نباید حسن او اندر خیال
ماه خوبانست و در هر خانه کو منزل کند | هیچ اندیشه نباشد با چنان ماه از وبال
مهر اگر یکروز مهر خود بنام وی زند | کس نبیند پیش ملک نیم روزش از زوال
عاشقان را ضربت معشوق در کار آورد | گوی را بر زخم چوگان می تپیم حال
این چه سود است کاندر مجلس ما میرود | دل مغنی در زد و طنبور نبید گوشمال
لیلی اندر قافله بس شد مهار اندر شتر | کاروانی در جمل حیران و مجنون در جمال
ای صبا بگشا نقاب از صفحه رویش یکی | فال ما فرخنده کن زان آیت فرخنده فال
از فراق او غمی بر سینه دارم همچو کوه | کوه هم شو اندرین غم را نمودن احتمال
ای حسن دست تو در فتراک وصلش کی رسد | این طرف فقری قوی و آن سو غنایی بر کمال

ایضاً

[illegible] یار نفرات می بینم
حال خود و خاک پایت می بینم
از خوشی [illegible] شاید
که پس [illegible] فاتحه
[illegible] پیش [illegible]
که چه چیز [illegible] می بینم
نظاره چشم او بود زوال
که [illegible] بلایت می بینم
[illegible] ملامت من
[illegible] سلامت می بینم

وله

سر مگردان که خاک پای توام | عهد مشکن که در وفای توام
تا تو چون آسمان شدی سرکش | من زمین وار خاک پای توام
تا تو سلطان آرزو بخشی | من بصد آرزو گدای توام
چند بیگانگی کنی آخر | می شناسی که آشنای توام
گر نه راست بود نیاز زیست | من که خود زنده ام برای توام
گر اجابت کنی دعای کسی | من شب و روز در دعای توام

ایضاً

دلم خون شد ندانم با که گویم | چه دل گر دل بجانم با که گویم
نه در گوشش ره و نه بر درش بار | چنین بیجان و مانم با که گویم
مرا اشکال وصلش می پرسند | من این مشکل ندانم با که گویم
سخن در وصف لعلش خواستم گفت | بیک مو باز مانم با که گویم
حدیث آن دهان خود هیچ جایی | نگنجد در دهانم با که گویم
حسن را چاره خواستم ساخت گفتی | من بیچاره آنم با که گویم

وله

[illegible] لب [illegible]
[illegible]
[illegible] تو می [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] دلی [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible]
[illegible]

کجایی ای بهشت این زمانی
حسن از استانت ماند محروم

فدا بت این جهان و آن جهان هم
نشد سگ در حریم کعبه محرم

ایضاً

چیست مطلوب تو تا از سر جان برخیزم
ور بجان حکم کنی از سر جان برخیزم

اندرین رسته دکانیست مرا از طاعت
گر به سودای تو باشد ز دکان برخیزم

یک جهان طعنه زنندم که شبی بیکار
گر تو دستی بدهی از دو جهان برخیزم

ای تو از دینی و عقبی چو بجز چیزی
تو بیا تا هم از این و هم از آن برخیزم

سوی من اگر بگذری ای سرو روان
سرو تو بنگرم از دور و روان برخیزم

دگر از زمزمه عشق تو در نغمه صور
نیم با یکی نشنوم رقص کنان

دردی از درد دمنده بر سر من بیده حسن
تا ازین زهد فروشی زبان برخیزم

ایضاً

دل چو گرفت بر درت ایا کجا روم
از خویش دور میکشدم تا کجا روم

عالم ز شرق و غرب بفرمان تست ورای
ای ماه روی هم تو بگو تا کجا روم

یاران همی روند تماشای باغ و گل
من صورت تو دیده تماشا کجا رو

گه گه بطنز گویی گر پیش من برو
جان و دلم تو داری تنها کجا روم

رای وزارت نیز مقصود ناپدید
ره بسته گشت قافله پیدا کجا روم
خلقی برای حاجت خود کعبه میروند
من بهر پیش بیکسم از ابا کجا روم
سلطان علاء دنیی و دین کعبه منست
اینجا امید می بهر اینجا بجز کجا روم
دست مبارکش به ثنا بخ ابر بخشش است
بخ در درگه اسپ در باکجا روم
سعدی چه بی کس منی و درجهان ازکجا روم
آستان از است بیگانه و الا کجا روم

می کجا تا شکر آب جگرش کرد انم
از یکی دو بیت خورم ور دگرش کردانم

رنگ می همچو جگر راحت جانست ولی
بخورم راحت جان و جگرش کردانم

عقل گر عیب خبرها دهدم میداند
که بیک جرعه می بی خبرش کردانم

جام شادی همه بر روی الغ خان امروز
بهر تشنه نوش کنم شیرش کردانم

هر کسی خدمتی آرد بر مجلس حکیم
دیده خویش فدای نظرش کردانم

بنده علا مبیت حسن نام هر دو نامی جشنگ
گر قبول او شدت گردش کردانم

ایضاً

ای مرغ بنال تا بنالیم
گر اختر خویش در وبالیم

از دوستی هوا تو نالی
ما هم بهوای دوست نالیم

تو بهر وصال کی زنی پر
ما زیر پر فراق بالیم

میدان فراق را شده گوی
آنگاه مپرس در چه حالیم

تو یافته جمال محبوب
ما گم شدگان آن جمالیم

تو ساخته نزار دستان
ما سوختگان هنوز لالیم

ما و چمن و نوای ناله
ای مرغ بنال تا بنالیم

ایضاً

بیکبار از تو بیتی رو ز رفتن رفتیم
مرا بامدت شاد و لیکن کرمن رفتیم
مثال یوسف و در مصر حسن تو باقی
ز بیت الاحزان تو نشینی
لب تو بار از آن بند کرده بود ما را
دو عید ز غمت و بکمال عمر دو بین رفتیم
درخت گلی چه بکل بود ز چمن چنین بود
میان چو بلبل بودیم از ان چمن رفتیم
ز چندان بها و عشق چه کار
بالا دو سکل چنان پیرهن رفتیم
چو دل و اوده پیرهن رفتیم

مستی بکنی ... عمارت
گر دور ز عشقت خراب کردیم
تو شاد و بمان که ما چنین شاد
دور از در تو ... پیر دیدیم

ایضاً

زنبور زلفی تیغ ازو است ... بکنم
ور بحکم زنی دست تو بوسه زنم
بنشینم و دل ز تو دور بخلاف تو ام
موی بر آید ز پوست ... [illegible] بکنم

رواج شهر تو از بودن حسن بود دست | حسن چو رفت من اندر پی حسن رفتم

ایضاً

قرار و عهد تو این بود و من ندانستم | تو بد به مهر تو کین بود و من ندانستم
همه سخن تو دل خوش سخت میگوی | دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
چو دل بدادم و جان لا اله الا الله | جزای آن همه این بود و من ندانستم
گمان وصل ترا خواستم کشید ولی | فراق تو که کمین بود و من ندانستم
دل این قیامت را در گمان همی دانست | گمان نبود یقین بود و من ندانستم
دم وفات زدم همچو صبح صادق آه | دمی که بازپسین بود و من ندانستم
حسن که دل تو بخشید دیدیم بر دمی | بلی دل تو بدین بود و من ندانستم

ایضاً

ما مستی عشق تازه کردیم | تا نامهٔ زهد در نوردیم
اکنون که تو خط خود نمودی | زان جرعهٔ از لب تو خوردیم
هر گه که تو در شکار کردی | ما در قدم سگانت کردیم
ای به که به مهر تو سبز بادا | دریاب که آفتاب زردیم
تو طبل نشاط خود فرو کوب | ما نوبت خود تمام کردیم

غم نخورم در مراجای بد و زنج کشند | سلسلها را چه باک طوق در گردنم
گر شبی از جور تو دم زده باشم چو نی | باد بروز جزا آنچه تو دادی درم
راست چو چنگم که رگ از تنها دم بعشق | ناله برون آمده از رگ و رگ در تنم
چون تو زنی غمزه تقوی من صاحب تعصبت | تیر تو بر سر سخت بگذرد از جوشنم
عشق تو ای داشتم ان صنم ایکه بوی | قصد حسن داشتی آن حسن ایکه منم

ایضاً

بگشای در رحمت تا خاک درت گردم | این بنده کیم خوش کن تا بنده درت گردم
پروانه منم امشب بر شمع رخ خوبت | پروانهٔ مطلق ده تا گرد درت گردم
ما را ز سر زلفت گر ایمنی باشد | چون مور کمر بسته گرد کمرت
تا جان بود در تن باشیم سگ کویت | در خاک شوم روزی هم گرد درت گردم
جان بر تو فدا کردن باید حسن آموخت | در تیغ زنی من هم والله سپرت گردم

ایضاً

ای گل بیا که از چو تو بی دور مانده‌ایم | بر روی گلفشانت گلابی فشانده‌ایم
تا یار چون بهشت شود ار بو گلستانت | ما از گل بهشتی خود دور مانده‌ایم
در موسمی که سنگ ز لاله نشان گرفت | داغی چو لاله بر دل خونین نشانده‌ایم

زعفران بر سر خویش چنانچه ... [illegible]
ما کر ... پشم ... بود و نیست باز ده
تا گل باغ دم شاه ... باز کرد
باغ از آن ورقها و فی نخوانده‌ایم
... ابر زده چو سبزه زنبیران پیاده ...
رخش دل از دو ... بیرون جهانده
زو کجه پرسی ز ... حسن صفت
مردم بیاد و باد سلامی رسانده‌ایم

ایضاً

ما بجانان زنده میباشیم وز جان فارغیم | خاک کویش ما قیمیم از آب حیوان فارغیم
جان فدای دوست شد وز دشمنان باکی نماند | از که اندیشیم چون ز اندیشه جان فارغ
دوست میدانیم کس کعبه چه باشد در چه | ما قلندر پیشه ایم از کفر و ایمان فارغ
عشق دارم در درون از طعن بی باکان چه باک | نوح داریم آشنا از خور دریان فا
کشت ما را گر دعا میخوانی ای زاهد مخوان | ما بدیده تم کشیم انداز باران فارغ
عقل و جان یار حسن را دو میدارد در ما | ما حسن را یار خود کردیم از ایشان

ایضاً له

باز بکوی تو وطن میکنم | داغ غمت بر دل و تن میکنم
دوش شب بوسه زده ام بر درت | این چه دلیریست که من میکنم
دی سخن از وصف تو کردم بسی | بهر خدا این چه سخن میکنم
پیش تو دوش کشت اشک بعذر | خاک خجالت بدهن میکنم
گر تو نبخشی بقبولم کشی | پیشکشت جان حسن میکنم

ایضاً له

از من چه گناه آمد کت یاد نمی‌آیم | وز بند فراق تو آزاد نمی‌آیم
گر تو ز دریاری بیداد کهی میکن | من بر در تو یاری بی داد نمی‌آیم

اندر ره عشق تو چون حکم زاد بیست
انصاف که از خانه بی زاد نمی‌آیم
تا تو و من از پیش پس چون عجز فرو بیتی
ثبت است که در کویت چون ناد می‌آ
شرف غلام تو بر دست شد حاصل
دلگو فرست کرد و ستی با ما دمی آیم
کشتی چو حسن بر زمین چون نشاد دمی کی
من غمزده عشقم چون شاد دمی آ

ایضاً له

جانا مکن که من ز جان سر وفای تو دارم | بیا که هر چه که دارم همه برای تو دارم
خرد که از سر فکرت رموز غیب شناسد | اگر تو غیب نداری نثار پای تو دارد
چو خاک پای تو گشتم بجان من کرمی کن | بخاک پای تو کز من کسی بجای تو دارد
گرت به پیش در آیم مران ز پیش خود ایرا | که آن متاع که دارم همه ز عطای تو
تو پادشاه جهانی حسن گدای در تو | من آن کلیم قناعت همه ز گدای تو

ایضاً له

آرزو ما سگ یک قصه بدست تو دهیم | شرح خونریزی آن نرگس مست تو
جان پاک و دل صافی شده را گر گوی | خدمتی دو لب باده پرست تو
والله ار تیر زنی بر جگرم بر دل ریش | از جگر برکشم و باز بدست تو
کله نیست که گشته شدم از ناوک تو | که اگر زنده شوم تو به شست تو
ای حسن گرد دل تو بشکند از لشکر غم | عشق را فزده نصرت ز شکست تو

ایضاً له

نه تو گفته که روزی ز تو جویی خبرانم | چه خوش است اگر برانی من خسته همه برانم
چه سخن بود که جانا ز کم تیار مجلس | ببر چو تو عزیزی چه بضاعت جانم
دو سه بار با تو گفتم که مرا به هیچ بستان | نشد اتفاق شاید که بدین بها کرانم

خردم بتوبه خواند همه زهد و توبه من
برود او زان حکایت مرو او از زبانم
بضمنم که بتو بود و همه پس بی جانی
ار او تر شته کرد و منش آدمی نخوانم
بهوای عشق کردم حبت سماع کردم
پر حدیث در وجد غزل حسن بخوانم

ایضاً له

امروز که در دست کار زوی تو دورم
از موی تو موی شده ام ضعیف چو مورم

سر بار نگاری که ادا میکنم امروز
والله چو تو حاضر شده نیست حضورم

اصحاب مودت را با صبر چه نسبت
ای وای بمن گر چو تو محبوب صبورم

بی زلف و رخت خود بکشم من که بصد حال
دیوانهٔ زنجیرم و پروانهٔ نورم

با طلعت و گیسوی تو خود باد نیاید
نه طارم فردوس و نه از طرهٔ حورم

بوسی بلب جام زن و درد ستم ریز
تا بوی بهشت آید ازین فسق و فجورم

نزدیک بمردن شده ام چون حسن امروز
دور از تو چو از صورت زیبای تو دورم

ایضاً

پنج روز است که در ششدرهٔ هجرانم
دل که از دست بتان برده بدم مهمانم

تا از آن راحت جان دور فتادم افتاد
آتشی در دل و آوارگی در جانم

او چو کعبه بحرم ساکن و من گم شده دل
عمری شد که درین بادیه سرگردانم

بارها خواسته ام وصف جمالش کردن
سالها رفت که در صورت او حیرانم

آفتابیست که آسیب زوالش مرساد
وه من سوخته بر سایهٔ او لرزانم

ای دم صبح توانی که دعایی ببری
آن لبی را که بر آن بوسه زدن نتوانم

می ندانم که سلام حسن آنجا که برد
این کرم گر بکند هم تو کنی میدانم

وله

زهی که بیهوده عمر گذشت از وجودم
ساقی بیار باده که ... سر به سجودم
عشقی که با ملالی بی تاب چشم ملامت
... آسوده ام
گفتی که در خط ... نگاه ... کرده ام
... روز و فا گرده ام ... پیش ... خندیدم
ببر و وفا که کرده ام ... پس ... زلفت
جان و دلم چو ... سودای ... بودم
جان سوخت ... عودم
سودای چشم ای جان ... زیانم
سود ... که عمری ... بودم

خط بر رخ تو گویی گرد سینه بر آتش
شبها که آه کردم بر سر رسید دودم

گفتم حسن ز خوبان باری ابرو کرانه گ
هرگز تو بار نیایی بسیار آزمودم

ایضاً

هفت روز از تف هجران دل خود را تافتم
روز هشتم ره بصد زحمت بجنب یافتم

بر بساط حسن معشوق ار بیارآید کسی
من چو بیدق گو شود فرزین برستن یافتم

تا ز بازوی خودم بالش نهاد آن دلستان
بازوی غم را ز زور پنجگی برتافتم

تا ز زلف او چو چنگ ار بتان بار شاخ شاخ
خویش را چون شانه با گیسوی او بر تافتم

گر حسن سری که میدارد ادا و مبادر کو
من ز رستی آنچه در دل داشتم بشکافتم

ایضاً

درین شش روز کز روی تو فردم
گذشت از محنت چرخ آنچه دردم

نخوردم آب جز از چشمهٔ چشم
درین غربت جز این بود بخوردم

ز رنگ آمیزی عشق بتان من
سرشک لعل بر رخسار زردم

نه عاشق گر در راه دوست باشد
من ار کردم بکوی دوست کردم

سحاب ار داد جوی آب چشمم
صبا با اجر افشان آه سردم

بدست هجر و عشق او بخشم دل
بدست خون و باد افشاد کردم

حسن از قصهٔ محنت درازست
من این قطعه ... سر کردم

ایضاً

حدیث اشتیاقت چون نویسم
ز بیست افزون ز بیست افزون نویسم
ولی آتش ... خامه آب
نمیدانم که نامه چون نویسم
بوصف اشک خود وا دیده تر
سخنها چون در مکنون نویسم

اگر دانم که خواهد خواند لیلی
چه زار بها که از مجنون نویسم

درون خاطر خود جای فرما
حدیثی گر صفت بیرون نویسم

سیاهیها همه از چشم من ریخت
مگر این ماجرا از خون نویسم

تو لبهای حسن بر تو چنانست
که سوی ساحران افسون نویسم

ایضاً له

ای بخوبم زرای کرده من برای تو خوشتم
در خوشی و ناخوشی من بار رضای تو

تو روی بر کشتم رای خرد گوید گریز
من بند پیر خرد ناخوش برای تو خو

یک خوشی ناورد بختم کاین آزاد بار من
کو میاور من با قبال جفای تو خو

تو بخوش خنده چو گل خوشباش زیرا من جوابم
گرچه غرق گریه ام هم در هوای تو خو

گر سر افراز از آن تاج زر سرافرازی کنند
خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشتم

هر که مبرد صوفیان گوید که در پرده شد
من بهر پرده که باشم بار رضای تو

گر کشی سده حسن را چون حسین کربلا
من بحق حق که من اندر بلای تو خو

ایضاً له

ترک من ناز میکند چکنم
ترکی آغاز میکند چکنم

چشم ترکانه اش بهر غمزه
ناوک انداز میکند چکنم

مرد او بهر [illegible] ستی و درد
[illegible] ناز میکند چکنم

درس من عشق و سست میکند خطش
[illegible] راز میکند چکنم

[illegible] صید مرغ و
[illegible] میکند چکنم

چشم را باز میکند [illegible]
[illegible]

دل چو پروانه شمع [illegible]
[illegible] میکند چکنم

[illegible]
بر چمن [illegible] میکند چکنم

خوی بد یار میکند چکنم

وله

تو خوش خوش چو گل خنده زن کان منم
که چون ابر پر قطره شد دامنم

بمن تا ری ای چشمه خضر روی
که طوفان تو حسن پر دامنم

تو کلبه وفا نزی تا کم گشت
پری با خود آسیب آتش منم

دلم تا بزلفت فرود آمدست
شد اندر دم اژدها مامنم

ز صبرم جوی کاه برگی نماند
چو آتش زد این عشق در خرمنم

من این عشق را خود کشیدم بخود
چه تدبیر چون فتنه من منم

حسن را اگر از تو ملامت کنند
من آن دوست را بد ترین دشمنم

ایضاً له

چیست که یکباره نپرسیم
زین غم و تیمار نپرسیم

یار همانست که پرسد ز یار
چون کنم ای یار نپرسیم

مردن از اندوه تو فخر منست
گرچه که از عار نپرسیم

واقعه بسیار و شکیب اندکست
اندک و بسیار نپرسیم

یار جز داشتی آزار من
آه که چون یار نپرسیم

خون حسن آب شد و سم بکفت
کای بت خونخوار نپرسیم

ایضاً له

بر روی تو [illegible] چو باغ می بینم
لاله را از تو داغ می بینم

باز بوی تو و چشم بنفشه زارست
در حسرت دشت باغ می بینم

کبک را در هوای رفتارت
شیوه کبک و زاغ می بینم

دل ز آتش گرفت و در الفت
[illegible] شب چراغ می بینم

می نخواهی که بوی من بکشی
اتفاق دماغ می بینم
ای بهاری که رفته شهری را
با حسن نیز لاغ می بینم

ایضاً له

من که از هجر یار میگریم
بیدل و بیقرار می گریم
یار من برق وار جست از من
لاجرم ابر وار میگریم
راست چون ابر جامه چاک زده
در هوای بهار میگریم
گوهری گم شدست از آن همه شب
لولوی آبدار میگریم
خاک از خون من نگار گرفت
بس که بی آن نگار می
بند بندم جدا شدست امروز
گر جدا زان یار میگریم
ای حسن زانو دیده روشن
ننگری تا چه زار میگریم

ایضاً له

من از دست کبر جهان آگهم
که نصرت دهد بر جهان ناگهم
جهان خود تنجب تصرف شود
که بر تخت الفقر فخری شهم
زمین بوسنی دور دار زمان
که بی اوست روی جهان جهم
مه من کجا شد که هر شب مرا
دو عید است یکروزه آن مهم

گشاد و دل از دین و دنیا سستت
بدین فتح امید شد ناگهم
بدین فتح از این فتح مژده و ما
همه راحت
زلال داد او را نصرت الهم
منت از باور کنده او جبر
خنور از دیده خاک در

ایضاً له

صبح را خوش بامدادی داشتم
بس نیکبار از کشادی داشتم

ساقیم چون آفتاب و من چو صبح
راستی خوش بامدادی داشتم
یکنفس از بعد چندین روزگار
روزگاری بر مرادی داشتم
دوست حاضر همچو شاخ گل ولی
از رقیبش تندبادی داشتم
هم صلاح حال من بود آن رقیب
ارنه در خاطر فسادی داشتم
من بشستم لوح دل از هر دو کون
عشق مشفق او بنیادی داشتم
از شب ناخوش چه پرسی ای حسن
صبح را خوش بامدادی داشتم

ایضاً له

ای خوش نوا ز ارغنون که میکشیم
نوشابه بسکر را برابر نمی کشیم
ای یار چی بیار که دست طرب بماند
در زیر سنگ تو که بیاری می کشیم
گیتی شد کس خود از خرج کینه دل
تا جام باده پیش بیاری تو کی کشیم
کی در عرب بمعنی داغست می بیار
تا داغ بی بیاری بر ملک کی کشیم
هنگام نوبهار جوانی بماند گرم
هنگام آن رسید که سردی دی کشیم
نی در کمان کشید ولیکن کمان ماست
هم در ازل شکسته شده چند پی کشیم
آمد خیال یار اگر کوبی ای حسن
در کوی ریختی تو همان پیش وی

ایضاً له

چنانوش و نوش سوی صبح آریم
باغ جای بی چون و چمن سبک آریم
رفت جوی جوان سر و چمن آریم
باده پیش سبزه سوی صبح آریم
باغ از گل و میخانه بت و گل نیاد
باده هم دل یک پیش ک تا کشیم
باده وه جوی پیش از جوی بهشت
جوی لا خط کشی کر باده ای پیش
چو باده پیش بیا بدین نباد
دو دار از هر دو من از لب کشیم

هم بدان آتش که دی در ما زدند / داغ بر رخساره فردا کشیم
پردهٔ پندار را بر هم دریم / سایه بان بر قبهٔ مینا کشیم
عقل را منشور عشق آریم پیش / وز خط ساقی بر آن طغرا کشیم
گر چنین یکبار شد در می فرو / با زلف ساقیش بالا کشیم

ایضاً له

دلی پر خون و جانی مبتلاییم / چه با این پیشکش پیش تو آییم
نگارا هم بخاک آستانت / که خاک آستانت را نشاییم
چه نسبت حور را با آدمی زاد / تو از شهری و ما از روستاییم
مگر یکشب بکوی خویش ما را / تو بخشی جا و گرنه ما کجاییم
جهان در جرعهٔ جام تو شد غرق / نه ما دریا کشان هم آشناییم
بنجواهم جز از زنجیر زلفت / زهی دیوانهٔ عاقل که ماییم
حسن چون از پی کان درگهت شد / فلک گفتش که ما هم از شماییم

ایضاً له

دوش از غم فراق تو خفتن نیافتم / در ریختم ز سینه و سفتن نیافتم
بسیار خواستم که کنم راز دل نهان / از دست آب دیده نهفتن نیافتم

عمری بتقوی بودیم و دل از دست و بیار
پیش نفس بیافتیم
بار دگر ان رسید و
پیش غمزه دل آرا بیشنیده بود
ستمم بکوی پیش
سرکش نفس بیافتیم
ور خلعت منت کرده شد و
پیش چون جنگ آشنان
ستمم بکوی پیش
ور شد زخون دل تره رفتن بیافتیم

ایضاً له

تو شاه و ما گدا سپید بغلامی بیم
بر ما نظری بعنایت نکنی بیم

تعریف تو بقاعده خواجگی خوشست / تشریف ما همین که بداغ غلامیم
کیفی چه جا صلت شمارا ز عافیت / شاها مپرس این لقب از ما که عامیم
چشمت بنیم غمزه جهانی خراب کرد / آن ترک را بگوی که ما انتقامیم
گفتیم هیچ نیست بپا دب چو هیچ کنج / ما خود حسن نیم همانا نظامیم

ایضاً له

امشب بگنبد کبودی مشکبیت در کشم / امشب از آن دو لب شیرین شکر کشم
زلفت دل مرا زنخدانت ساخت چه / امشب رسن بگیرم و از چاه بر کشم
زین پیش اگر ز نظم جو در تحفه کردمی / امشب ز بحر دیده نثارت گهر کشم
روزی فشانده ام گهر از دیده بر درت / امشب عشق حد هیبت از جگر کشم

ایضاً له

بار عهد نیاز بشکستیم / توبه کردیم و باز بشکستیم
بس که دنباله تبان رفتیم / همچو زلفت دراز بشکستیم
زاهد گم گشت و دین فدا کردیم / رود بگسیخت و ساز بشکستیم
دوش یاری صف رعونت را / بسپاه نیاز بشکستیم
یک طپانچه بروی حرص زدیم / همه دندان آز بشکستیم

ره غلط شد غمان گمروانیم
قسمت بکمتر شد نهان از ابریشم
چون چشم خانه ما از صفا خوردیم
تیشه لعد پیش غم نیابد ابلیسیم

ایضاً له

تویی سرودهای شمع پروانه جانم
بیرو روان زنو ف دلدار دوم
... جان بو و اندر بیکس
نواز دل و جان دوست بر تای دل و جانم

یکره بمن عمر زیان کرده غار روی
باروی نکوبیت چه بد افتد ز زیانم

بازآی که بازم همه بر روی نکو مهر
کاین شیوه نکو دانم اگر هیچ ندانم

رای سفری داشته دوش بران رخش
تا غاشیه بر دوش کشم پیش تو زانم

انجا که کند غمزه خونخوار تو خونریز
من مطهره آب ز دیده برسانم

این پایه توانم که شوم پای ترا خاک
بوسه زدن از بیم رقیبان نتوانم

همراه شوم ار سر اخلاص چگو بی
یا سوره اخلاص همی از دور بخوانم

ایضا له

دیگر بده ای ساقی جان دردی دردم
من مستم ازان باده که بر یاد تو خورد

هم شش جهتم عشق دغا باز تو بگرفت
دشوار برون آمد ازین ششدره نردم

گر دعوی عشق تو کنم هست موجه
اینک بدو رخ بر دو گواه چهره زردم

نالم بفلک بر شده و چشم نه پیدا
بیچاره طبیبان همه درمانده ز دردم

ای کاش که در راه سگان تو شوم گرد
آن بخت ندارم که سگ کوی تو گردم

از خاکم اگر باد اجل گرد برآرد
گردی شوم و گرد سر کوی تو گردم

گویند مرا توبه کن از صحبت جانان
بسیار خوش این پند شنیدم که نکردم

گفتی که چنین یاد گرانی شده مشغول
من در غمت از نرد و جهان فارغ و فردم

ایضا له

رفت آینه زنگ چو صبح بینم
خط بر آینه زنگ می بینم

لب پر شور ز غنچه شوخت
نیمه صلح و جنگ می بینم

دل تو تنگ ... زیر پستی
دست خونریز پیش سنگ می بینم

صلح کردم به بوسه روز آمدنت
چشم وقت درنگ می بینم

ای حسن کی ز منی بمنزل وصل
مرکب بخت لنگ می بینم

ایضا له

گر از خورت نشان بو دم ببینی کاخر بجان رفتم
رقیبا بازآ بشارت ده که من زین آستان رفتم

کمندت را ز حاجان صیدم اگر در کعبه ام بینی
بمنت را ز ماهان گردم اگر بر آسمان

تو از تعلیم تیر خویش خونم را روان کردی
منم ساغر در اشک خون که در رفتن روان

چگویم رست چون ابر بهاری بی هوای تو
خروشی صبح و بادی سرد و چشمی درفشان

جگر پر درد و رخ پرگرد و جان تابی و تن در تب
چه پرسی همچنان زارم که دیدی همچنان زار

خطا گفتم خو بر خط وفای تو نهادم سر
ز خار و خاکدان جستم بباغ و بوستان زار

بیا و طلعت خوب تو دیدم فال روشن را
مرا فال چنین بود و ادمن با رخ بیان بنهم

ایضا له

کجا شدی که بصد جان آرزومندم
بیا که یکدلم از خویش و در تو پیوندم

فرشته بوی و پری روی و آدمی خلقی
اگر دل از چو تو بی بر کنم کجا بندم

گنه مرا نه ترا بود گر ز خود راندت
تو چه بودی و من خویش را درافکندم

سر از دریچه برون کن که ابروان ترا
چو روزه دار بماه نو آرزومندم

اگر بپرسی گرمم وگر نکوبی سرد
بهر چه میرسد از گرم و سرد خرسندم

خلاف عهد بود گر طلب کنم غارت
ببوی گردن کلکی از بنت سو کندم

ایضا له

بکن ای شوخ در مانی که از شوخ چشم در ماندم
غنا آمد گر غباری بود از دیده بیفشاندم

سواد زلف تو تو دان نشست ازین دلها
چو پیمان وارشی ... برخوانم

حکایت در سخن با من فرمی سعت یک صبحی
زبی در ماه ... ناشاخ ...

باسنگ خوش کیشم روی و دم بین مرو گشا | دلم خون کرده خون جگر میریز بر اندم
حسن دوش از غمت میکوب با صد ناله و زاری | مرا از جان جدایی به جوار جانان جدا اما

ایضاً

مهی گذشت بجز جام ده منی نکشیم | می از لب خم و نقل از لب نگار کشیم
هزار غصه از این غم شیشه در دل ما پست | کجاست شیشه می تا از آن یکی بکشیم
چگونه دور مرادی توان کشید امروز | که پیش چرخ زبردست دست زیر کشیم
خوشی زمانه رود دور روز خوش باد | که با تنا خوشی روزگار خویش کشیم
چرا کنیم ز غم روی خویش صاحب حسن | هنوز از طرف موی و الی جبین بکشیم
حسن در اندوه شامت و حاشیت با سر روز | بهر آنکه خود تازه روی صبح بکشیم

ایضاً

باز دل دادم و دو ناله دلدار شدم | محرم کعبه بدم ساکن خمار شدم
خرقه از من بگشاید که زلف بت من | شکلی انگیخت که وابسته زنار شدم
چه غمم از خرد و صبر و دل از من ببرد | زانکه من زین همه پیش از همه بیزار شدم
طعنها میزدمی آه گرفتاران را | تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم
دوش میگشت من غمزده را غمزه یار | یار خوش میشد و من نیز بر آن یار شدم

چند از این بگویم تنها که من کرده‌ام [illegible]
از قبول بخت [illegible] قابل [illegible]

ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چند که نیست در جگر آب | یک قطره ز جوی کس نجوییم
گر غرق کنند مان بدریا | هم دست از این صفت نشوییم
گر دوست ز دست رفت باری | تا پای همی رود بپوییم
گل آمد و بوی دوست دارد | وه دوست کجا که گل ببوییم
ای رفته ما چو گل بدی کاش | تا باز چو گل رسید برویم
چون گل غمت ای پسر بصد پوست | گل داند و ما که در چه توییم

ایضاً

بنمای رخت که فال گیریم | با وصل تو اتصال گیریم
با ذره تو آفتاب ما پی | از پرتو تو جمال گیریم
گر دیدن خود حرام داری | ما کشتن خود حلال گیریم
مرغان قفس فتاده کانیم | از فر تو پر و بال گیریم
گر حبل متین بدست ناید | فتراک ترا دوال گیریم
چون خویش خواهیم راز خود را | از روی خوش تو فال گیریم
روزی که تو با کسی نشینی | امروز هزار سال گیریم

ایضاً

ای باغ و بوستانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این غصه [illegible]

از تو چگونه پرسم آن وقت خوش که گر تو / حال دلم بپرسی من حال او ندانم
خواهم که بار گویم احوال نا توانی / از بیم آه سوزان آن هم نمیتوانم
روزی بهجت دل و جان هم گشتم بشارت / گر فرصتی نباشد از چرخ جان ستانم
وقتی خوش است خرم هان ای حریف همدم / نظم حسن برون کش تا این غزل بخوانم

ایضاً له

هر صبح بدین بوی بکوی تو در آییم / گر زگیسوی شبرنگ تو بویی بربائیم
گیریم که دارد سر گیسوت ولیکن / سر نیست در آن سر که ببندد ار بگشاییم
هر حکم که خواهی ببر از قضا کن / ما هم همه بربسته زنجیر قضاییم
هر گه که همی خواهی مشغوله بگیریم / وآن دم که بپیرانی مشغول دعاییم
امروز گروهی هنر خویش نمودند / ما را هنری نیست چگوییم که بجاییم
گفتی چه کنی آنکه هنرشان همه چیست / گر عیب نفرمایی آن طایفه ماییم
یکبار بگو بار حسن داشته گوش / ماییم یکی از حلقه بگوشان شماییم

ایضاً له

می ده که خمار و بینه داریم / دوری دو سه در قرینه داریم
پرسی همه مردمان ز فرداست / ما بیم ز حکم دینه داریم

تا مان همه در خیر نکاه صحبه خواستیم
تا قیمت آبگینه داریم
ای آب سخن هوای چراله
تا خانه به آبگینه داریم
والله که به باج می‌نیرزد
این جنس که در سفینه داریم
با این همه بی‌کسی که دیدیم
از بیتی عمر و فینه داریم
ای خواجه به عیب خود چو یاری
این ورنه از آن خزینه داریم

گر خلوت تو درون کعبه است / ما عرش درون سینه داریم
هان ای حسن از قرابه خویش / می ده که خمار دینه داریم

ایضاً له

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم / که از فراق تو با روی تو کناره کنم
شبی که همچو مه از اوج حسن جلوه کنی / اگر رضا دهی از دور یک نظاره
اگر وصال ترا حکم بر ستاره کنند / من از فرقه همه آفاق بر ستاره
گرفتم این که ببندم دهن ز نالیدن / طپیدن دل بیچاره را چه چاره
نمیتوانم دل بر جدایی تو نهاد / مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره
بنا فتاد چو حسن یار بر دولت یکبار / چه بو الفضولم کاین آرزو دوباره

ایضاً له

دل بدلبر عاقبت تسلیم کردیم ای سلیم / تا برون دادم علم از عالم امید و بیم
در کلاه همت درویش تا یک ترک هست / ترک جنت چو سر تست و سر جنت و نعیم
یافتم الحمد لله سیم بکوی عشق دوست / آنچه در الحمد میخواندم صراط المستقیم
در گلوی قمریان از شوق طوقی کرده اند / تو همان خط یمنی عارف نوازی یا کریم
دوش سودایی دگر میدیدم اندر سر من / گلفروشان سیم میبردند و لرزیدان حکیم

پا پیش بنه که دست و تیغ بکشیم
تیر زده دل الخیان با لالتر از نار الجحیم
ابد خرم و روشن تر از ... طبیب
آسمان از ... طالع ... ای حکیم
وقت سعدی ... مینکوف ...
وقت عذرا و ... استغفر الله العظیم
زان ... که میکردی ... پشیمان ...
ای اخر از ... پشیمانی ... ندیم

ایضاً له

نیم من مرد ره او ولی بر خود همی پیچم شم
بدست خویش چشم عقل دور اندیش می

روای عشق تر بالای جون ما ناکسان ناید
من این معنی نکو دانم ولی بر خویش می

بدو کفتم چرا کر نخندی در حضور من
بکشا سلک مروارید از درویش می

بتم از نوک غمزه بر دل من تیر زد نیشی
جو با وی میرسم خون میجانم نیش

بپرسیدم که تیرت از کدامین کیش می اید
که من آن تیر میبوسم و لیکن کیش میبوشم

زهی غفلت که حال سینه با خوبان نمیکویم
جه درمان درد بد را کز طبیبان ریش

حسن میکویم که دشمنان بوشیده دار این سر
مکو کز دشمنان کز دوستان خویش

ایضاً له

جه رو بیست این پری رو یا که من حیران او ماندم
به پیوند تو دل بستم ز دیده خون بر افشاندم

بیا جی بر شدی یکروز با بالای جون سروی
تو با لا آمدی و من بصد حیرت فرو ماندم

خدا داناست کان دم کز دبیرستان شدی طالع
ترا اخلاص واجب بود و من الحمد میخواندم

کلوخ راه تو بر دیده بنشاندم زهی غفلت
جرا دیده نکندم و آن بجای دیده بنشاندم

زبان خوش کردم از نام تو مانند حسن الحق
برانم در جهان کامی خونامت بر زبان راند

ایضاً له

کجایی ای زلفت بغای جان و تنم
بیا که بیش نماند احتمال جان به تنم

عذاب و تفرقه دوستان بسی دیدم واقع
کر ببست بلا بود و اندر چنین بلا که منم
کرچه داغ و اقیم ... بیدل ... اتش
... سوخته ... روز ... خویشتنم
ز حال من ... راحت ... ... غنیمتم
کر از خوی ... نکات ... ... زر
حدیث سینه سوز ... روی ... بر ما ... روی منم
به ... کار ... ... بر اندازد ... منم
حسن تو نام ... ... بجان حسنم
نه ... ...

ولـه

سر و سودای آن دارم که روزی ترک سر گیرم
بپایش در فتم زین ره مراد خویش بر گیرم

جو چشمش روزی از مستی بیماری بر آرم سر
جو زلفش یکشب از سودا پریشانی ز سر گیرم

جنان با عشق خو کردم درین مدت که نتوانم
که تا من در جهان باشم پی کاری دگر گیرم

کمر زو طرف می بندد برای آنک زر دارد
من از رشک کمر روزی ره کوه و کمر گیرم

بت خورشید رو کز زر طمع دارد ز من تا من
ز رنگ چهره جون خورشید عالم را بزر گیرم

دوای عاشقی با زور با زر با سفر باشد
مرا جون زور و زر نبود مگر راه سفر گیرم

جنین نظمی که من دارم اگر بجون حسن روزی
حدیث لعل او گویم جهانی در گهر گیرم

ایضاً له

تا غمت یا قبه ام هر نفسی شادترم
تا که بنده شدمت از همه آزادترم

بنده هر وقت که آزاد شود شاد شود
من تو وقتی که ترا بنده شوم شادترم

همه آباد نشینان ز خرابی ترسند
من خراب شدم و هر دم آزادترم

جه فرستی غم خود تا کند استاد مرا
من درین شیوه عجب از همه استادترم

ای حسن گر تو ز عشق لب شیرین تابی
همجو فرهاد شدی من ز تو فرهادترم

ایضاً له

امروز بندان ان نیمه بود هم
کاشفتگی عشق شد و بودم
نوروز ... باجام ... اتش ...
از دل ... باغ ... فت ... ودم
دریا بی ولعب ... ریشان ... دم
از ذوق خود و ... ربع ... دم
عشق آورد مرا بلای بسن ...
نخستی که بیکا ... شم ... ودم
حال بدین بس ... شد از تو
ای شیخ ... نوبت ... آمد ... ودم

گر بند حسن همی شنودم	در بند تو چون همی فتادم

ایضاً له

توانم که پیوسته روشن باشم
ولیکن ز خونی که از دیده پاشم

غم دل نپندست لیکن جانم
ز چهره کافیست وجه معاشم

صلاحیت باطن از من مجویید
اگر خنده ظاهر در این شیوه فاشم

تصرف چه ورزم که نازک مزاجم
دکان چون گشایم که کاسد قماشم

عمل با سبو هست خرقه چه پوشم
درون با سر دست سر خون تراشم

حسن از ملامت دلم منجر اشی
شبی در خروش آید تا این خراشم

همیشه پریشم خاطری جمع داری
تو خاطر بر آن دار تا جمع باشم

ایضاً له

تو حسن مطلع حسنی من از هوای تو مستم
ور آفتاب تبانی من آفتاب پرستم

مرا بباغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم
مرا ز سرو چه خیزد کنون که با تو نشستم

من آن شکاری عشقم در این کمین که خلوت
چو چشم باز گشودم نظر بروی تو بستم

رسید بوی خوش معشوق و هوش رفت ز عقلم
گذشت کوکبه شاه و قصه ماند بدستم

چه پرسی از غم مجنون ببین که حال دگر شد
چه بوسی آن لب میگون ز من که توبه شکستم

حسن ز دود تو گویی که کار زهاد تقوی
اگر جواب شد از من ز سینه که بر سیم

ایضاً له

خلق را امید مقصود است منا یاری
دیگری از بخت خشنود است من یاری
هر کجا از نور او کاشانه بر شمعی بجان
عاقبت بر روی مقصود است من یاری
صبح خیزی جان بدر دوزد از غم جان بیاد
تا که ایزد از آن روی مسعود است من یاری

آن تو تو دی با جبین بود بت من یاری	گفتیم دو شبینه هنر انوی با رخ خود بری

ایضاً له

وه نداتم باید ان معشوق زیبا کی رسم
دل ز دستم شد بدان دلبند رعنا کی رسم

بر لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز
آنکه انگشتم دراز آمد بحلوا کی رسم

دلبرم بالای بام وصل میخواند مرا
نردبان عمر کوتاهست بالا کی رسم

پایه وصلش بلند و پای بختم آبله
ای عفا الله من بدان پایه بدین پا کی رسم

بارها گفتم کنم خوش بخت اینجا مدخلی
وه بسی زحمت میدهد ورنه من اینجا

دوستان گویند فردا بر سر خواهی رسید
اینچنین دردی که من دارم بفردا کی رسم

هر کس از راهی که میپوید بمنزل میرسد
چون حسن من نیز چندی میکنم تا کی

ایضاً له

جانا شبکی خود را در کوی تو جا خواهم
ور جام لب لعلت یک جرعه دوا خواهم

تو باغ ظریفانی من باغ ترا نخل
در دم چو ز تو باشد بس از که دوا خوا

خلقی ز در کعبه خواهند مراد خود
ای کعبه وقت من من از تو ترا خواهم

گر سلسله زلفت بر دور خیابان بندی
در تیه نماز خود رو نه بدعا خوا

هر بار همی آیی شب شبرو هوا کرده
آن کن که ترا باید من بنده هوا خوا

چون دست لبانت کوتاه من باقی بیابان آیم
پیش تیر تو بیابان تا بقی خود را جابجا آیم
بیچاره حسن گوید بر لطفی امیدیم
کو همه جوانان کردی امید و دوا آیم

ایضاً له

امشب فلک موافق من شد زمانه هم
چشم ز روی خوب تو افروخت خانه هم
حاصل ز بیاض رسید دولت رسیده بود
از زلف دام کرده و از خال دانه هم

از بهر ضبط مملکت حسن ساخته
از غمزه دورباش و ز گیسوی شانه

گفتم کنار گیرم گفتا بشرط آنک
از دل کنار گیری و از جان کرانه

بگرفتم آن میان خوش بشکرش کنار
این ذوق داشتم ز شکر لب میانه

هان ای حکیم طالع مسعود من ببین
عیش مدام مل طرب جاودانه هم

احسنت ای حسن غزلی خوب ساختی
زهره نسازد این غزل و این ترانه

ایضا له

از دست دل بجانم و از جور یار هم
صبر از درون سینه برون شد قرار هم

دی یار کرده بود بمن روی و بخت نیز
امروز بخت بمن پشت داد و یار

بگذشت بیم شاد که بودم ز روزگار
از وزار جهان شد و آن روزگار

میخواستم برون کشم از پای خسته خار
سوزن و ریش خستگم گشت و خار

جانا یکی دو لعل شکربار بر گشا
کاین دیده درفشان شد و بار

دردا و غمی که داشت حسن در فراق تو
کز اشتیاق مردم و از انتظار هم

ایضا له

چه شبست این که من از شمع شکرلب دورم
شمع جان می‌دهد نور و ز جانان دورم

گر صبوری بود از یار خوشش او فردا
نه صبورم خوشی باشد و نه از حورم

شوخ چشمان زبان بگوید سر از عشق سر منیم
گوشه چشم پر از بلا راست بی مستوریم
گر چو زبان تو این است سر من نیم
ور نه من از طرف چون بیش نهایت دوریم
ما پریشان نیز ز زلف تو از آن مجموعیم
ما چو خسرو ز لب میگون تو از آن مخموریم
از لب لعل تو حسن ز شکر عادت است
مست شد جامه جهان از نرخ حبیب مخموریم

ایضا له

نازکان زیب میکند سر از خوش آیدم
شوخی ز عنبری نا خوشیت از یار خوش

گویند سوی باغ کش ذوق می و میوه بخش
لی او بهشتم بهشت خوش دیدار خوش می

هندو نه سروی نخل و نبید لی ای نیکل
نه صبر میخواهم نه دل دلدار خوش

زان روی چون مه جای در محراب کردم چند که
اکنون از آن زلف بسته زنار خوش

بر عشق آن ماه ختن اقرار کردم چون حسن
انکار چون آید ز من این کار خوش می

ایضا له

دوستان هیچ مپرسید که چون شد حالم
بر جوانی نظر افتاد به پیران سالم

راست چون نای گذر نالیدن او را دیده است
من غمدیده هم از دیده خود مینالم

ای کمان کرده ز ابرو و کمین کرده ز چشم
من چه صیدم که چنین داشته دنبالم

روی تو دیده دیگر قرعه نخواهم انداخت
که پسندست همان آیت رحمت فالم

دست اگر بر سر من بنده فرو می‌ناری
پای بگذار که بر چشم جهان بین مالم

منت بندگی و استبرق فردوس نه
گر ز گیسوی سلاسل نهی و اغلالم

مگر از رحمت خاصت بخرم ور نه مرا
سزای نیست که آن عرض دهد والا لم

با غبار کجی و راستی من منگر
هم بر آن سان که همی پروریم مینالم

حال خود خوش شنیدت کنت حسن چون دیدیم
حال زار تو بسی زار ترست از حالم

ای ولایت کشته قبله جانیم
خاک کوی تو آب حیوانیم
سر کوی
من از آن کوی نرخ بیدلانیم
غمزه نیکان پیا ... نیست
نه دو جو و ابر از جانیم
طاقت ویران نرخ تو طاقت نیست
من مسکین شنیده چه ایم

تاری از زلف خویش تحفه فرست
جمع کردان دل پریشانم

تا شنیدم لب تو میگوست
من ازین تو نیها بیجانم

چند گویی که چیست حال حسن
قصه اوست این که میخوانم

ایضاً

ما جگر خستگان مسکینیم
جز غمت مرهمی نمی بینیم

پاکبازان چاک دامانیم
خاک خیبان خار بالینیم

تو جهان پادشاه خودکامی
ما جهان بندگان مسکینیم

با تو در کنج خانه شادانیم
بی تو در صحن باغ غمگینیم

خواه می نوش و خواه صومعه نشین
هرچه دینی تو ما بدان دینیم

چون حسن میرویم در ره عشق
سر نداده ز پای ننشینیم

ایضاً

ما در دوست قبله میگیریم
هرچه زان در رسد پذیریم

هرکجا زهر آتش و آبیم
هرکجا عشق شکر و شیریم

جان بجانان سپرده ایم و هنوز
همچنان شرمسار تقصیریم

ساقیا مردی کن اکنون که نیست
که نه ما مردمان تزویریم

عاشق آفاق شعبده و رندیم
[illegible] ز [illegible] بیم
ما که قلندر نعمت
از صحبت نیک شیخ دانان [illegible]
[illegible] سماع می میریم
از شوق [illegible] ز خانه چو دزدان برو
مطربا [illegible] یاران [illegible]
خانه دو کری که مطرب یاران کیمیم
ای حسن ناز از اهل تحقیقیم
که زجا هجر از اهل [illegible]

ایضاً

شبی آن چشم مست و آن لب خونخوار دیدم
ز گریه چشم من پر شد شبانم چرا دیدم

مرا گفتند سوی او مبین دیدم بلا کردم
مرا کشتند گفت دل مکن کردم سزا

ثبات صبر می پنداشتم در خود غلط کردم
نشان دوستی میدیدم اندر روی خطا

سگ کویش پشت آن خون که چشم ریخت بر دامن
ز مردم مردمی باید ز سگ یاری وفا دیدم

شب اندر موج خون بودم خیالش دستگیرم شد
بحمدالله درین غم غرقه روی آشنا دیدم

ندید این چشم من جز در سر زلف بلا سوزش
ازین چشم بلا جو بین همه عمر این بلا

حکیم ار پند خواهی گفت میگو سر اگر خواهی
ولیکن از حسن بگذر که او را هست ابتلا

ایضاً

بجا راضی شود جانان بدین جانی که من دارم
گرامی‌ها نتوان خواندن بدین جوانی که من دارم

روا باشد مرا گر خون جان خود خورم زیرا
غم این جان نخواهد خورد جانانی که

دل من جا آورده دست بر سر موی از زلفش
فراهم کی شود حال پریشانی که من

در دیده دامنی دارم بخون آلوده پنداری
گریبان گل سرشته دامانی که من

دل پر آتشم شد از حضور دوستان بستان
خلیل آباد میخوانند بستانی که من

مرا ایمان غم یار است و مذهب عشق و دین مستی
خداوندا مزیدی ده بر ایمانی که من دارم

درین غم چون حسن دارم خود بسر آمده جانی
چه ذوق زیستن باشد بدین جانی که من

ایضاً

ز دل هر بیوده دلبر ز زار بیست و بزدودیم
ز جان نیز [illegible] چون نخت پیش [illegible] بتوییم
ز رند و عشق نخوانش بوده از صومعه [illegible]
بیچ خلید و را خرد و لالست دل آکو درم
[illegible] کرد کنی روضه مجلس مستان
[illegible] بیوی باقی بس شید و بردو دیم
بر لعل چون [illegible] از جان و دیدیم
ز خیش کجا رخ [illegible] ز عارت نعوذیم

آوازه چنین فتاد و زاد و رفت
آوازه نهاد و فتاد و ما نه
ای ماه زمین بیار دوری
مغرب است بدور اسپیاسیم
آشفتیم بسته تاره توسعدیست
منزل طالع خودم از تو وا هنر
کرد داغ پیچ سکان نور را
من بنده حسن وزان میانم

پری رخا تو سلیمان دستگاه مرادی
ز زلف خویش نسیمی بمن رسان که مردم
حسن چکینت کهای سرچپ بارکشیده

بزیر پای رعونت فرو ممال چو مورم
که آن فرشته رحمت لبس است پوی کس گورم
بدامن کرم خود مرا بپوشش که عورم

ایضاله

ساقی گل و مل بیار باهم
خونی که بکشم که رایت تابد
این باده اگر صبوحیانراست
می در ده و بارجای خود شو
کفتی که بکعبه رو دعا کن
خمی نه بخاص و عام وادی
هر گه که قدح دهی حسن را

باشد که کنی دلم فراهم
این جامه و جام باده باهم
در ده که شبانه ایم ماهم
ما متهمیم و مبتلاهم
خود کعبه ما تویی دعاهم
آخر قدری بدین گداهم
یکجرعه کرم کنی مراهم

ایضاله

ساقی ز خمار سر گرانم
جانیست مرا بلب رسیده
در قیمت من چه میفزایی

می ده که بلب رسید جانم
باری بلب قدح رسانم
بالله که بهیچ هم گرانم

ایضاله

شبگون رقمی برخ آن ماه بدیدم
گویند که در سپاه نهانست شب قدر
رخ را چه صفت گویم و خط را چو کونین
از عارض و گیسو و زنخدانش بیک جا
نور سحر عشرت و مهتاب شب عیش
از غیب سرآن لطف که صورت نتوان بست
میگویت حسن چون برخ دوست نظر کرد

مقصود دل المنة لله بدیدم
من آن شب فرخنده بیک ماه بدیدم
آمیخته صبحی بشبانگاه بدیدم
هم یوسف و هم تشنه و هم چاه بدیدم
یکیک همه در صورت دلخواه تو بدیدم
از دولت رویش که و بیگاه بدیدم
از مات بر استم چو رخ شاه بدیدم

ایضاله

بود گهی که سر گیسوی تو بازکنم
همه حدیث بهشت و حکایت رحمت
بجانبی که مرا قبله مشتبه کردد
نماز اگر جهت خود کنم همه جهت
اگر ندیم کنندم بصحبت محمود
مسافری که برو کردی از درت نبود
کنون که وصف عشق آدم علم چو حسین

برای وصل تو از روی شبی دراز
بفال روی تو سر مصحفی که بازکنم
بموضعی که تو بینی از آن طرف نماز کنم
دعای سنت که آن از سر نیاز کنم
حکایتی که کنم اول از ایاز کنم
اگر ز کعبه رسد بیت در فراز کنم
رواست گر همه عالم احترازکنم

ایضاله

بجان تو که جوانیت عزیز دارم
چرا که چشم عزیز تو اینچنین دارم
خیال زلف تو از من شب قدر
خیال روی تو هر روز نور بارم
ز بلکه چیل سکانت شدم تعالی الله
بکار سید با اقبال عاشقی کارم
هزار جور بکن روی خوب تو ز بها
ز روی خوب تو ... بیارم

چه باک اگر همه آفاق دشمنم دارند | گزانکه داشتت دوستر همی دارم
کرم مقابل آن در همه جهان بخشند | همه جهان بگذارم در تو نگذارم
گر از حسن گنهی آمدست در گذران | که شرمساری او را شفیع میدارم

ایضاً

دلم بروی و منت می پذیرم | اگر سر خواهی از سر دست گیرم
وگر گویی ببر اندر غم من | عجب باشد که از شادی بمیرم
شبت خوش باد ای مرغ سحرخیز | که من در دام بد مهری اسیرم
طبیب آن به که از در باز گردد | چه بیند درد درمان می پذیرم
پیادت روز و شب مستم تو گویی | شراب دوستی بود است شیرم
گهی زخم زبان گه تیر غمزه | نگارا من چه مرد تیغ و تیرم
زکات حسن خود دادی حسن را | گر او مسکین نیست من باری فقیرم

ایضاً

خه خه ای ماه روی کبک خرام | بسلام آمدی ز دار سلام
آهوی دام جسته را مانی | پا کشان از دو زلف مشکین دام
لقب خویش اگر نگویی تو | ماه و خورشید را که گیرد نام

مه‌رویی در میانه خوبان
آسمانت همین کمینه غلام
بر لب جام اگر نهی لب خویش
جان چکد جای جرعه از لب جام
بده آن جام تا بنوشم خود
تا بگیرم نصیب عمر تمام
با تو باده حلال میگردد
عمر بی تو باتفاق حرام
گفتیم حال ابتلای تو چیست
این بلا نیست دور از انجام

عقل در عهد تو قوی حالیست | صبر آواره عقل و دشمن کام
همه در خواب می‌بیارامند | من مسکین نه خواب و نه آرام
هیچ شب در غمت نخفت حسن | عجبا للمحب کیف ینام

ایضاً

از دو دنیا چه غم گر ندارم | از جهت دل چه جان کنم که ندارم
خلق بکشت امید تخم تمنا | می‌فکنند من چه افکنم که ندارم
نقد مراد اندر آستین جهانیست | حیزه چه کیسه زند دامنم که ندارم
شاد نشسته شما بدانچه که دارید | شادتر از همه منم که ندارم
درد چه کرد و بکرد من کی حسن وار | شب همه شب نعره میزنم که ندارم

ایضاً

رخت را جز به روشن نگویم | برت را جز گل و سوسن نگویم
اگر رنگ قبایت بینم از دور | سخن از بوی پیراهن نگویم
نگویم با خرد احوال عشقت | حدیث دوست با دشمن نگویم
هشل گر خود رود سر در ره عشق | ز رنج من یک سر سوزن نگویم
حدیثت در جهان پوشیده دارم | صفات کعبه در گلخن نگویم

مرا گویی بگو مقصود تو چیست
که هم خود میدانی من نگویم
گر اوصاف حسن ور زیبا باشد
غزلهای چو حسن احسن بگویم

ایضاً

دل فدای دوست کردم جان بهم
جان نوشت الحق ولی جانان بهم
عشق با جان و تن من جا گرفت
آن برون ناید مگر با جان بهم

ایضاً

بازنی ام و سرو قدت می‌فکنم
بیم بخشنده بوی بنده شرمنده منم
رفتی رفت بپیشانی که باز آمده‌ام
گر تو زیکی تو نی دست بپای که زنم
بوی رحمت ز غبار قدمت می‌یابم
چشم امید بجست کرمت می‌بکنم
خوستن ار سر کوی تو خواهم از آن حسن
زانکه تا پی لوتیمی باشم پیوسته منم

ماه من خط لبت شرمنده کرد | خضر را با چشمهٔ حیوان بهم
از لبت لا در صدف یا رب کجاست | تا دهانش بشکنم دندان بهم
یوسف ار دیدی فروغ روی تو | مصر را آتش زدی کنعان بهم
چشم تو با خط خونریز تو یار | ترک من مست آمده فرمان بهم
نیکوان هستند لیکن آن تراست | خط و خالی بو العجب با جان بهم
گر بگویی دل که از بهر تو جست | خدمتی پیش آورم پیکان بهم
بر چمن رحمی کن او هندوی تست | او نه تنها جمله هندستان بهم

ایضاً

در جفا چه کشایی چو در وفای تو باشم | ره بلا چه نمایی چو مبتلای تو باشم
اگر ز بحر غم تو هزار موج برآید | چه باک دارم از آنها چو آشنای تو باشم
اگر بپای رعونت سرم بخاک بسایی | چو سر برآورم از خاک خاک پای تو باشم
برو ز خشم چو خلقی ز بیم غمزه بسوخت | فغان کنند من آن لحظه در دعای تو باشم
اگر بهشت بر بندم نظر بحور نبینم | درین جهان و در آن نیز در وفای تو باشم
سفر برای تو پویم حضر برای تو جویم | سخن برای تو گویم خمش برای تو باشم
تو پادشاه تبانی امید من تو این بس | که چون حسن همه ساله گدای تو باشم

١٣٠

ایضاً

بر روی تو تا م فتنه من باغ چو فقیم
بر قد تو آن عاشق مسکین پیرو بجا در
ز قیم بسر کوت سرم در سر آن کم نشد
مستانه ز سر قیم و دانم اوید
با او متقابل شیرین چند تم کردی
تا وصل وفا کردم در چین جفا دیدم
شاخ بر کم حسن را اول چون لاله بود پر خون
کان نرگس پر خوابش در عین بلا داد

دوستی بر در تو مایه ایمان منست | میکشد هم بسر کوی تو حب وطنم
هیچ آزاده نبود در دل کورم والله | تا ز آزاده تو پیوند نبو دبر کنم
چه شد آخر که خداوندی خود کم کردم | جان من من نه همان بنده مسکین حسنم

ایضاً

اشکی چو عقیق از آن فشانم | کز لعل تو میدهد نشانم
از دست تو ناله چون توان کرد | مهر لب تست بر دهانم
گر تیغ زنی تو می‌توانی | من آه زدن نمی‌توانم
از پای میفکن اینچنینم | چون دست گرفتی اینچنانم
برابروی خود گره چه بندی | من بنده نه مرد آن کمانم
در حق تو ام گمان فضیلت | شرمنده مکن ازین گمانم
گفتی که دل حسن که آزرد | از غمزه بپرس من چه دانم

ایضاً

شمعست رخت یا بر دو خط دیدم | در وصف نیکی روی که ترا دیدم
من در تو نظر کردم تو در سخن بنده | تو صنعت من دیدی من صنع خدا
جز عشق نجویم از جمله حاجتها | تا طاق دو ابرویت محراب دعا

من دوست ترا دارم ای دوست‌تر از جانم / شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بدست آرم / گر دست بپیشانی در پای تو افشانم
عاشق که بناز و جان او زنده کجا ماند / تو دیر بجانی تا من بنیازم و مهمانم
ای رانده رقم بر من نقش تو همی بینم / ای بسته گره بر شب من شکل تو میدانم
هر گه که نهان باشی با یاد تو مشغولم / گر پرده براندازی در روی تو حیرانم
خود نیست مرا قبله جز کعبهٔ کوی تو / گر روی بگردانی من قبله بگردانم
شهری بصف طاعت من هم بخرابانم / خلقی بدر کعبه من هم ببیابانم
با آنک در اندازم خود را بگلستان تنها / والله نرود بیرون خار تو ز دامانم
زین شعر حسن بشنو حال دل مسکینان / صد درد نهان دارم بیتی که همی خوانم

ایضاً له

دل چون بسته جانا با جان بتو بخشیدم / جان گر چه که از دوست است آسان بتو بخشیدم
جانرا چه بقا باشد سر خود چه محل دارد / با این همه تو آرم با آن بتو بخشیدم
گفتی بهشت اندر ایوان بود و منظر / تو منظر خود بنما ایوان بتو بخشیدم
تو لعل لبت بنما تا ما نفس از دیده / لولو بتو میریزم مرجان بتو بخشیدم
گر نه علمای دین گویند که کفر است این / بسیار کست گوید کایمان بتو بخشیدم

نقش غزلی بعیت از شعر حسن بربند
تو بهر این داری دیوان نو بنجیبم

ایضاً له

اینراه چه نیکو نیست وز راه چه عذر آیم
چون کوکب بی نوری روی چو صبح بتابم
گر غول ره نیز زند بر من عمر عنان قصرم
گویا و صبح میکشتی من عمر رفیقانم
گر خامه‌ئی آن شیخی ابد بدو ناید پستی
هنوز مرا ره داری منزل جان آرام

شانه بخواه و موی از فرق بر ابستی کن / من از سر عزت بگوی کم نخواهم
گر با حسن بیایی از تو بتو گریزم / ور قصد من کنی هم از تو بتو پناهم

ایضاً له

اگر از گردش اختر خوشت تاریک شد روزم / ولی در عالم خویش آفتاب عالم افروزم
قضای وصل را بازم بسیر و صدری سازم / بنای عشق را از هم شب عشاق را روزم
چرا بر خاتم بخت فلک فیروزه گون آمد / بدان فیروزه در صف صفای عشق فیروزم
کمر بسته ز جوزا پیشم آید تیر در خدمت / وگر ناید بتیر آه با خورشید بر دوزم
مرا امروز چون باد خزان دی با بهمنگر / اگر بچشم گند یاری بود هر روز نوروزم
ز سلطان سنجر بخت ار امیدی منتظر باشد / نظام الملک طوسی را نظام الملکی آموزم
حسن گوید چه باک از سوختن شمع چمانم من / جهان تاریک گردد گر کمتر شود سوزم

ایضاً له

ای ترا خوبی ز اندازه برون و نازنیم / لعل تو در خون من شد غمزه و غماز
گر یکی شوخی ز راه طرز بد خوبی کند / از همه بد خو تری تو شوخ هم طناز
رسم خونریز و کمند انداختن عیار راست / تو بچشم و زلف خونریز و کمند انداز
رازی اندر سینه من بود بی تو غم ما / سینه ام بشکافتی تنها نه سینه رازنم

یار بشکرستی بپایارا ز خویش چشم زحمت
ختم میباز ای گلرخ نشسته بیکی و نازیم
ابروان جفت طاق او خلاف آمد ایما سیم
مسکن از آتشان تتعاطر پا خیش بنازیم
درسوای کاو بودن از حمد چون بشود حال حسن
چون ز تتالیدن بار دم چو دارند و رانیم

ایضاً له

و دیدم رو بستان گر بیم باغ ترسیدار از دریم
تا سرو بسیار ان گر بیدیم کار سرو سایان ارزیم

[illegible] واو
آنکه [illegible] داریم
هر چه گویی [illegible] دوزخ و در بهشت
چه گوی [illegible] عمر غمی که داریم
با حسن این [illegible]
با حسن گفت از [illegible]
خود را او [illegible] درد داریم

ایضاً

[illegible] کران ما ز میان میبریم
در بجای [illegible] ما [illegible] میبریم

شهسوارا سوی من این چند گردی گرد کوی | ای سرت گردم من از کوی تو سرگردان
خانهٔ آب و گلم در مانده از باران اشک | پست بنیادم بهر بارندگی ویران
تا بدیدم چند که آن صورت جانبخش تو | صورت دیوار دیدی من از آن حیران
ای حسن گفتی که من حیرانم اندر کوی دوست | این که بی او زنده ماندم من از و حیران

ایضاً

هر لحظه جان شیفته را در بلا نهم | آری سخن برابروی خوبان چرا نهم
ترک خطای او شد جان شد خطا این | بر دیدهٔ نیت کبرم و بر دل خطا
لب می‌چکان و زلف پریشان و چشم مست | این یک دل خراب شده چند جا نهم
بیخود اگر مجال دهی یکشبی چو شمع | پروانه وار هستی خود در قفا نهم
میکوفت بارها دل بدروز من مرا | روزی ز دست دیدهٔ تر را در بلا
گویند این قصیده به پیش حسن بخوان | داغی دگر چه باز برین مبتلا نهم

ایضاً

چشم گر زروی دو پسند داریم | گر شو و چشمهٔ دو پسند داریم
خون دل ریخت و بشسته نشد | داغها است که بر جگر داریم
هنر و عیب ما چه میپرسی | همه عیبیم این هنر داریم

مثل [illegible]
ناز را [illegible] سلام کنیم
زبان فروشی من با توکل رواداری
ز ضعف [illegible] در پا [illegible] کنیم
تو از [illegible] لب [illegible]
چو [illegible] در پیش [illegible] کلام کنیم
[illegible] من از تندی [illegible] غارت شد
[illegible] دعای [illegible] تمام کنیم
بیا که [illegible]
حسن [illegible] تمام کنیم
[illegible] جام کنیم

شمع محبت تویی شحنهٔ بازار عشق | گر تو ببخشی رواج ما زدکان میبرد
کعبه نشان ما بجه بنده گمراه کم | خلق برو در رود ما نشان میبرد
با اشتر سرخ مو قافله خوش میبرد | ما بکلیم سیاه خوش سراران میبرم
راه روان رفته اند در ره تو مردوار | ما بطربی امید در پیشان میبرو
مدعیان گر شدند منکر رقص و سماع | ما بسماع الست رقص کنان
در همه جا چون حسن جز تو نخواهیم دوست | گر تو نه در میان ما ز میان میبرم

ایضاً

امروز چه افتاد که روی تو ندیدم | طاقت برسید و بغایت برسیدم
گوشی سوی در داشته هوشی سوی قاصد | باشد خبری بشنوم از تو بشنیدم
هر راز که گفتم سکت نگشادی | هر ناز که کردی بارادت بکشیدم
برخاست طبیب از سر من آه دریغا | داروی پسین بود که امروز چشیدم
بگشای حسن از دل خود قفل تا سیف | جز کعبهٔ تو نیست در این کلیدم

ایضاً

اگر شبی بسر کوی تو مقام کنم | صلای عیش و عشرت مدام کنم
دوبار کوچ کنم از مقام خود هر روز | که بر در تو پسم روزها مقام

ایضاً

پند میداد مرا خلق و من نشنیدم | لاجرم آنچه شنیدن نتوان آن دیدم
صبحوار از جگر سوخته خون آلود | دم سردی زدم و پرده خود بدریدم
رخت تقوی و متاع خرد و بایه زهد | همه بفروختم و عشق تبی بخریدم
ترس میبود مرا در غمش از رسوایی | آخر الامر همان شد که همی ترسیدم

ایضاً

باز اندهٔ تو بر دل خود بار میکنیم | صد بار بار کرده دگر بار میکنیم
تا تو بناز و شوخی خود فخر میکنی | من از صلاح و تقوی خود عار
والله ز رخت عشق تو تا خانه بر تهی است | جمله متاع زهد به بازار میکنیم
چون در رهٔ تو مستی عشاق طاعت است | خود را بتوبه از چه گنهکار
ای ترک خوب خط که مرا بنده ساختی | خط بر چه میکشی که من اقراری
تا خار و خس ز رهگذر تو برون برد | خون جگر بآب مژه بار میکنیم
این خرقه که پاره شد از عشق زلف تو | پیوند آن برشتهٔ زنار میکنیم
گفتم نعاجته که چه مبتلی اینچنین | گفتا که درس عشق تو تکرار می
گفتا حسن تعلق خاطر چکار تست | تا جان در این تنست همین کار می

ایضاً

[illegible] دل خون [illegible] کجا شد آن [illegible] بکوبیدیم
[illegible] آب و فواره چو چشم [illegible] کوبیدیم
گل نوا از زبان حال ما می گفت [illegible]
[illegible] بوی فلان [illegible] آمد بوییدیم
و خونابه خون [illegible] عاشق [illegible]
بخون [illegible] کرده دیده و فشاندم [illegible] شوییدیم
[illegible] نیا [illegible] آراده
[illegible] بکوبیدیم

حسن در سر غزل گوید حذیث روزگار خود | ولی این درد دل پیش که میگوید بگو بیدم

ایضاً

منم یارب شب بسته بس تو با خواب می بینم | تو تنها آن منی کامشب شب مهتاب
تو خود ای کلک از برای زرچه از چشمهٔ حیوان | بحمدالله بس از دیدن برابر لب می بینم
دلی کز شوق آن لبها در منجا بهنا بنهد | کنون از طاق ابروی تو در محراب
جهانی باده ناب از لب میگون تو نوشیده | چو دور من رسید آن باده را خوناب
دو چشم کعبتین تو نگار شسته غلطیده | بخواهم باخت با ایشان ولی قلاب
دو ابرو چون کمانست و مژه تیر و نظر با او | بخواهی کشت عاشق را بهمه اسباب
همی بینم حسن را من بزیر بابت افکنده | الهی بخت او بیدار یا خواب می

ایضاً

آن دوست کز دو دیده من دوستدار اویم | مستست نرگس او و من در خمار او
با غم چه میفرستی سر و قیم منجایی | با کس قرار نتوان چون بیقرار اویم
گر از خودم سر دین دردم امید [illegible] | تا یکدم مست در من امیدوار اویم
هستم تبر ز خلقی دین دار و پاک مذهب | لیک از هوای زلفش زنار دار اویم
گرد سرش فشانم جان عزیز خود را | جان و سر عزیزش هم شرمسار

[illegible] کشتی از هیبت [illegible] تو
[illegible] پیش [illegible] اوییم
[illegible] زعشق یار [illegible]
مهلت [illegible] دل در عشق یار [illegible]
[illegible] یار او

ایضاً

[illegible] دولت رسیدیم
دل را [illegible] خود را [illegible] خویش دیدیم
[illegible] عشق [illegible]
دل و جان و دین و تقوی [illegible]

بکش آتش دل من بحضور خویش یکره / که چو آب دیده خود بهزار سو دویدم
تو دُری و من گهرها ز برای تو فشاندم / تو مهی و من منازل ز برای تو بریدم
بپرم هزار منزل بهوای خوبی تو / که هزار بار پستی بهر آنکه می شنیدم
خوشم از رخت بر من بخوشی شبی و روزی / که ببست زلف و رویت شب قدر و روز عید
حسن انجمن مخالف همه دشمنند با من / بکرار دعای تست این که بدوستان رسیدم

ایضاً له

سحر کاندران گلستان بوده ایم / بیاد رخ دلستان بوده ایم
در اوصاف رخسار گلرنگ یار / چو سوسن همه تن زبان بوده ایم
صبا نرم و گل تازه و سبزه تر / همه روز در ذوق آن بوده ایم
می چند خوردیم بر یادشان / که یکچند همراهشان بوده ایم
بشمشاد گفتیم جوانی مکن / که ما نیز روزی جوان بوده ایم
چو جولان نمودیم در صف پیل / چو با بخت خود هم عنان بوده ایم
حسن وا آن وقت را گو بیا / پس از دیر با میهمان بوده ایم

وله

عمریست که در سینه سودای فلان دارم / یک شهر خبر دارند من از که نهان

بیچاره دلم خون شد پیدا دل نتوان دادن
بیچاره دلم خون شد واندر ره دیده روان دارم
ور نکنم بیش از وصل بتی دیگر
روزه نکنم پیش منزل مهر بتان دارم
تا لب لعلت مهر ... منی منی
خورده ام باده ... پیران ... روان
وین یار که می بینی ... جانم برا
یارب که مهر ... بوسه بجان دارم
... پی سر ... عده ...
مستانه شدم ... پیشان دارم
ساقی قدحی ... بستان دارم

آرم چو حسن پیش جانا زاو جهان زاهم / از جمله جهان تنها آن جان و جهان دارم

ایضاً له

یاران دل و دین زود بدست دادم / دستی که زپای در فتادم
معشوق بخشم رفت افسوس / تا یافته ببادم دادم
چشمم همه شب ستاره ریزست / یا من ببین ستاره زادم
جانا قدمی بنه برین سر / زیر قدم تو زان نهادم
من کشته آن کسان که از یار / کشته شد و کینه بندادم
گفتی کشمت بنامرادی / یارب برسان بآن مرادم
بند دل در خم حسن را / بگشای چو پیر او گشادم

ایضاً له

گر هست ترا جانا اسبک بجوی برنم / من خون دل خود را از دیده برون برزم
تا نور بصر ناگه از دیده برون آید / خاک قدمت بردم در دیده درون
در ماست بچشم من گردست دو تا دو لب / نظاره کنی کاین در پای تو چون ریزم
زین پیش کران ما کم داشت خطر بر تو / صد ملک همی ارزد لعلی که چنین ریزم
روزی چو حسن بوسم با قوت شکربارت / با آنکه بخواهی کشت از غمزه خون ریزم

ایضاً له

ایدل ز پی یاری گر من میخواهم
... شد پیدا کاری که من میخواهم
راست شد کاری گر بو و باغ و بوستان
کام من کسی که من میخواهم
لاله رخساری که من میخواهم
نیست از غیب ای نغمت از غیب
ای که بینی کاری که من میخواهم
... چیست این ...
بنده من ... که من میخواهم
دردی کاری که من میخواهم

یار خود خواهد همه کس ای چنین / اینک آن یاری که من میخواستم

ایضاً

من بهمه روی خوب تو روی ندیده‌ام / آرزوی تو بدیده دل زان گزیده‌ام

تا برکشیده توسن از خیب حسن خویش / من پای دل بدامن حیرت کشیده‌ام

گفتی چه دیده که چنین مبتلا شدی / گر آینه ببینی دانی چه دیده‌ام

گفتم با شبک خود که چه می‌ورقی چنین / گفتا بیو فتم که فراوان دویده‌ام

پیرانه سر کجا رود این مستی از سرم / کام شیر بود که این می چشیده‌ام

دستی بده حسن بگرد نگرمان لبت / دانی که چند دست بدندان گزیده‌ام

ایضاً

سینه از اندوه بیهوده سراسر خسته‌ام / که درون یافتم آن گنج که بیرون جسته‌ام

ماه من تو بهلا کم چه کمر بستی حیست / که من اندر ضعف عشق تو بغایت چسته‌ام

در تو چون زلف تو او بخته‌ام بموی / سخت بی‌رحم کسی گر بگذاری رسته‌ام

سر نه دیده‌ام از گرد ره خویش بده / ورنه من دست ازین دیده بخون شسته‌ام

گفتیم ای حسن از باغ سخن سروی نو / کاج چون سبزه بزیر قدمت سر رسته‌ام

ایضاً

ختم و یاری کی ابد تا اکنون دانسته‌ام

شکل شوخی تو بیرون و درون دانسته‌ام

آنچه بیچاره بیجان تو شد بیست سبب

سیمی بخت نگون دانسته‌ام

بد تو نتر و ...

در جدایی تو شد بند من ازین جدا

... ازین و دو اکنون دانسته‌ام

منزل اینست که ... شیرین تقوی

حاجت بیدک خودم ز لب ...

... خورد و ... خون دانسته‌ام

گل بوی ... در میان نیکوبان الحق

آن تو داری که در میان خوبان الحق

قد و قامت الف ابروی تو نون دانسته‌ام

دیده نادیده همیکردی و می خندیدی / بده انصاف که آن تعبیه چون دانستم

زلف تو بوسه زدم لعل لبت کردم یاد / آری از مار چه پرسم که فسون دانستم

ای حسن این که دل و دین بتان بخشیدی / مایه عقل همه گرچه جنون دانستم

ایضاً

من در اندوه تو این حال نمیدانستم / اثر طالع این سال نمیدانستم

لاف تو دوست که حال دل من تنگ آید / زیر بالا شدن فال نمیدانستم

غمزهٔ شوخ تو چون غارت دلها میکرد / ترک میدیدم و قتال نمیدانستم

در هوای تو تبا پر زدم وقتی بود / کاندر آن نام پر و بال نمیدانستم

گرچه در کار حسن لعل تو نقصانی داشت / تا بدین غایتش اهمال نمیدانستم

ایضاً

بتم در کوی یاری شد من آنجا عشق میبازم / غریبم چون کنم از دور با نظاره میسازم

سری دارم فدایش ای رقیبان من چه میگویید / اجازت نیست تا این کوی چو گانش در باز

چو شمع گر بسوزد جان بجان مجلس بر افروزم / و گر سر خواهد از گردن ز سر گردن بر افرازم

بمن گر تیز بنیدزد اوج حسن خود روا باشد / که من چون موم پیش چشمه خورشید بگدازم

اگر فردا نبینم در جهان این چشم را والله / زکو شر گر کسی آبم دهد در پیش اندازم

صبا ای تیغ تیز بشنا و سال راز رابید

یا ساقی و بیتر ده که تا پا شوداوم

... بیکو بود چون پیش ساقی دارم

حسن ... ...

ایضاً

چو گل ... که ... تو یادی

و گرایش ... بلبل و ...

... بیده باری ...

و گر از او ... که آزادی ...

... آزادی ...

کشیدی گرچه در سلک سگانم خوشم والله — که باری گه گهی وقت شکارت یاد می‌آ
خوشا کم گرچه سر روزی برون می‌افکنی از در — سم از راه سواداری روان چون باد
نبود امکان که پایم چون حسن بوسیدن آید — خوا اکنون داده ره از رخت دلشاد

ایضاً

مرا غم نیست کامد بر جان غم جانان خود دارم — یکی جان ده وگر گوید یکی جان خود دا
بعشقش کرده‌ام اقرار و دل تصدیق می‌آرد — من این تصدیق و این اقرار را ایمان خود
زعاشق سر نهان وچو است عشق او بحمدالله — من این دولت نخست از چشم خون افشان
ز چشمم خون دل بیرون شد از سر بسر روان — نظر کن بر خراجی کرده ویران خود دا
توای همسایه زان آتش گرفتن سر چه مستی — که من سوزی که دارم در دل بریان
فسونگر سر چه میخوانی که زهر از من فرود آید — که من این نیز زهر آلود از خانمان
حسن از تو برنجم گر کنی درمان جان من — که من شادم بدردی که از جانان

ایضاً

اگر گل رفت گو رو من گلستانی دگر دارم — خلاف باغبان من باغ و بستانی دگر دا
گلستان را چه خواهم کرد گر عشق رخ دلبر — برون این گلستان نهان گلستانی
کنم این جان بسی را فدای جان دلبندان — مرا از مرگ بیمی نیست من جانی دگر دار

یکی کشتی نگر آن نوح کشتی کاندرین جهان سالم
گذر بر موج آن چون نوح طوفان گردوا
حسن از ان جفا از ترک کافر کیش خونخواری
مرا بیگانه و لیلیان از مسلمانان کردوا

ایضاً

ساقی فرح و ... تعدد آنگین کن
لاله بیبان با سیمین کن
خورشید و هلال را قران ده
... راه و پیاله را قرین کن

ز ورز ده آفتاب بجولان — ای ماه من آن کمیت زین کن
رو را چه بر تش کی سخن گو — آن سر که که هست انگبین کن
صد حرف حسن بگوش داری — آخر یک ابروی آفرین کن

ایضاً

من که غم خوار توام خوارم مکن — در جگر خون جگر خوارم مکن
روزگارم زین بتر خواهی که هست — از تو زین بهتر طمع دارم مکن
گر سگم خوانی بخوان پس سگم مران — اینچنین یکبار کی خوارم مکن
اول از یاریت لعصیری نبود — من کیم آخر همان یارم
زلف مسکین از گرفتاری بتب — در شکنج او گرفتارم مکن
زخم ظلم خود همه بر من مبار — من مکن کشتن پی آزارم مکن
چون حسن از نجزارم کرده — از سلام خویش بیزارم مکن

ایضاً

بیا که بار نشست این دلم بخون خوردن — چه شد که باز تمی بایستی ز خون کردن
تو آفتابی و من صبح میتوان دانست — که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن
بزیر سایه خود پرورید زلف توام — غریب نیست ز هندو غریب پروردن

زهی حسن کز نیکان اوای عشق نی
گر قربانت هلال شد طوق بر گردون
گون بیارگاه ... طواف سید ستان
گر طوطیان از او حسن سخن شکر خوردن

ایضاً

ای گل که غنچه ... وصل کن
ای جان و دل ... بنازم ... پیدا کن
وای گر حال عاشقان ... شب
گر روی ماه عارضت زلف چاپل کن

یعقوب وار وا اسفا همی زنم
زان یوسف زمانه نسیمی بیار بان
زان یوسف پیرهن لطافت به پیش چشم
زان غنچه بسته کن نسیمی بیار بان
یک قدح پیالی نسیمی بیار زود
بتعیش وار ... سیمبر یار زود
بتعیش ... بیار بان
ز ضعف ... که بوی بهار بان
ز ضعف ... گذران ... پیش تو
زخلعت مراد ... بیار بان
زاندوی ... سیاه ... بیار بان
زاندوی ... وقت و ... بسیم
از حسن او ... بیار بان
از لب امید ... بهار بان

از لعل جانبخشای تو بوسی تمنا میکنم
رفتی و با بدخواه من پیوستی ای آرام جان
جانا چه رفت از من خطا تا قصد خون کرده
ای عیب جوی عاشقان هستی ز حالم بیخبر
مانند یار خویشتن دیگر کجا یابد حسن

ای صاحب روی نکو منع دل بابل مکن
من که هواخواه توام امید من باطل
بی جرم خونم ریختی بد باشد ای عاقل
من غرقه در بحر غمم تو خندید بر ساحل
جز بر دیار یار من ای ساروان منزل

ایضاً

کیست از یاران که دارد در جهان یاری چنین
گل اگرچه داشت رخساره بصد پرده درون
کبک در که زیر پا آورد چندین بچه سنگ
دوش در خون غرقه گشتم تا خیالت داد دست
امشب آمد جام می را جای بر کف کرده باز
جان بجانان میدهم گر پر دهد پیمانه
خوب کن کار حسن جا باز گفتار حسن

دل ندارم در جهان از عشق دلداری چنین
هم ز یک پرده برون آورد رخساری
وانکه از یک بچه نآموخت رفتاری
الله الله شب چنان و روز بازاری
مرحبا جای چنان جای چنان یاری
عاقبت پیمانه پر خواهد شدن باری
زانکه جوید بینایی خوب گفتاری

ایضاً

ای یار وازان بهار نسیمی بیار بان
وحشت حریف گشت بدین بهار بیان

نظم حسن بیک نظر گشتش درآر
تحکیک صحیح کن ز پیمبر تیمار بیان

ایضاً

ای ترک گر خطایی چند بهر خطا مکن
داغی برخ نهادی رسم خطاییان
با سینه کبود به از جای میرود
دل راست بجو تر برون شد ز چشم من
زلفت که شد سواد شب طومار شان دراز
ای حاجت حسن تو حاجت روا کنش

بگشا قبا و پیرهن ما قبا مکن
ای باسکان داغ تو رسم خطا مکن
این نیل را بگوش خورشید جا
در شست او فتاد و زد پستش رها
تعویذ جان امل دلت زیر پا مکن
گر از تو جز تو خواهد حاجت روا

ایضاً

ای آینه جا نها در خود ببین مگر چندین
صد شب نکردیستم از حسرت تو نا روز
با دوست جو در خنده پیدا مکنی دندان
ای دل تو صلا در ده گر می بدهد امکان
بارست قبول جان باکیست قبول او
فرهاد که شیرین را کشته بجان طالب

با همنفسان خود آخر نفسی چندین
یکروز نکردی تو از بازوی من بالین
من خود بزنم لب تو پنهان چکنی پروین
ای جان تو جگر خون کن گر می نکند تمکین
یاسین بست دل قرآن یا حبیب دل یاسین
تلخست همه چیز بی شیرین جز دوستی شیرین

مسکین چنین ... از روی او عمر دور مرا تیمان
یک شب نشد ... و مسکن در ... این مکین

ایضاً

ای پیک ... کوی او ... پریشان
ای پاک ... از ... کوی و ... ایشان
خاک قدم ... و دیده روشن کنی
اندیشه ... این کوی ... اندیشان
... عالم ... گرد دارد
چون صبح ... دل ... ایشان

گفتی که چرا نبود پیوند بخویشانت
خویشی چه کند زاد و در عالم بخویشان

در کیش چنین مردان من برات بیزارم
چون بیرون جسته از صحبت دل کیشان

تو بزم دلی یارا از صحبت ولان بگذر
باکز که خطا باشد خود واشتن میشیان

بسیار خطا کردی یارا ای حسن اکنون
روی بزمین در رو پیش درویشان

ایضاً

ای دیده بما یکی نظر کن
از موج دو چشم من حذر کن

کو در رخ خود بکش خط نز
گلزار جهات تازه تر کن

دری که بگوش تست رخشان
ان زهره اماتک قمر کن

ای جوی بهشت و چشمه خضر
یک روز بسوی ما گذر کن

ای دلبر رسید جانم
آن جان عزیز را خبر کن

تا کی غم جان خوری چنین خیر
دل خون شده حیله دگر کن

معشوق مزاج چون دگر کرد
تو نیز علاج خود دگر کن

ایضاً

ای برده روی خوب تو صبر و قرار من
ای کشته همچو زلف تو آشفته کار من

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
ای مونس غمان و خداوندگار من

طوفان شدست گرد من از آب زندگی
ای نوح وقت کشتی لطفی کن بکار من
وقتست اگر بعین عنایت نظر کنی
کامد ز غم تو سوخته ای غمگسار من
امشب دگر چگونه بروز آورد حسن
کامد نماز شام و نیامد نگار من

ایضاً

آن سرو را که دیدی رفت از برم خرامان
تا او بدن طاقت با او بدن نه پایان

زین خاک راه اگر چه دامن همی کشید او
من خاک راه او را در میکشم بدامان

مجلس بمجلس اول چون شمع بد مهیا
منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خرامان

رفتارش از نظر او چون شمع صبحگاهی
رخسارش از نکوئی چون فال نیکخواهان

عود ار بهمه صفتها هست از دو زلف او خوش
از آتش ار نسوزد باشد کی زبان ان

ور از قبول برمی خود بهتر عهید هست
اقبال بر در او از کمترین غلامان

وصفش حسن کند گو اندر سخن تمامست
وصفی که هست بیرون از وصف ناتمامان

ایضاً

ای آفتاب نیکوان آخر شبم را روز کن
شام امید خلق را صبح جهان افروز کن

ای صبح دولت بار کن مهری از مهر بر
ای شمع جانها کار من کم مهر کی از سوز

ای از شب گیسوی تو مرغ شب مرا فزون دگر
پرده ز رخ یکسو فکن روز مرا نوروز کن

کشتی بمهمان آمدن روزی شو روزی نیز را
ای روز من بی تو چو شب آن روز را امروز کن

مرغ هوای تو حسن صید تو شد حاکم تو
خواهی بدار از قفس خواهی به امروز کن

ایضاً

ای دوست یک زمان و شاخ بنشین
مارا قرار با تست از ما قرار مگزین

مایم و مجلس می زانو زده صراحی
امروز میهمان شو زانو برابرو بنشین

هم جام شکرین کن هم لعل شکرافشان
هم خانه عنبرین دار از زلف عنبرآگین
بی آن دو رخ نباشد روز مراد روشن
بی آن دو لب نگردد کام جهان شیرین
آخر بوقت هجران تعجیل بود چندان
اکنون که روز وصلست تأخیر چیست چندین
میدان عیش خالی تا کی بود نگارا
گوی طرب ربا کن حال زمانه می بین
بنده حسن چو بنوشت اوصاف حسن رویت
بخت از طریق احسان کردش هزار تحسین

ایضاً

سایه شب حجاب ماه سمن
ماه در سایه کلاه سمن
خط مشکین بر آفتاب سمن
روز برقع ستان سیاه سمن
زلف را بر سر جای بده
وز دو ابروی کج راه سمن
انکه دارد و درانیه نقش سمن
بیع راه اندرو نگاه سمن

ایضاً

ای جان زغمت دوزخم و زغمت ای جان — حیران شده ام بی تو بی تو شده ام حیران
دردی زغمت دارم دارم زغمت دردی — درمان نکنی دانم دانم نکنی درمان
بیچاره من مسکین مسکین من بیچاره — شادان نزدم نکند نکند نزدم شادان
گویم سخنی با تو با تو سخنی گویم — فرمان نکنی دانم دانم نکنی فرمان
جانی زجهان دارم دارم زجهان جانی — بستان و بده بوسی بوسی بده و بستان
سردم حسنت گوید گوید حسنت سردم — ای جان زغمت مردم مردم زغمت ای جان

ایضاً

خوشست ابجه شوان نگه داشتن — وجود تو در جان نگه داشتن
بیک پله صد جان بیک پله تو — همینست میزان نگه داشتن
دلی را که با زلفت افتاد میل — بزنجیر نتوان نگه داشتن
بروخنم شد عید و بر پیرهن — شب قدر پنهان نگه داشتن
کشیدی اگر تیغ خود از ظلم — خوشم سر به پیکان نگه داشتن
که مردنم گر نه حاضر شوی — حد کیست ایمان نگه داشتن
حسن می به پیمانه عشق کش — نه شرطست پیمان نگه داشتن

در من آتش فزون کند باشد — تو بهشتی و شی گناه مکن
منزلی نو بکبر سر مدو روز — آفتابی تو کار ماه مکن
بسکه پستی نظلم کار حق — این دلبری بعهد شاه مکن

ایضاً

ای داغ کش دل جوانان — جان چاشنی لب تو جانان
چشم تو گهی رحیم و گه تند — طرفه است فراج ناتوانان
ای از رخ تو که شب کند روز — بیکار بمانده پاسبانان
وهم از دهنت نشان نیابد — اینست نشان بی نشانان
ای سرو جوان خیال انگیخت — صد جوی ز دیده جوانان
گریم ز پی خیال و شرطست — شربت ز برای میهمانان
ای مایه نیکویی حسن را — بنواز برغم بدگمانان

ایضاً

نکو میدار یارا حق یاران — بجوی دوستی دوستداران
همه امید ما در برقع تست — برار امید ما امیدواران
دل من یک جهان غم دارد از یار — دو چندان از ملامتهای یاران

تو بی یار گر عشاق لبهای میگون
چو من مستست عاشق [...] ساران
بوقت گریه بینی عکس خنده بیت
بوقت شیدی کار خنده روزباران
معافست [...] گریه [...] روایت
شاید نبیع بلبل در بهاران
خدنگ [...]
[...]

ایضاً

ایضاً

منم و عشق روی مه رویان
دل گرفتار سلسله مویان
تا نهادم بپای خوبان سر
نیست از سر سخن گویان
منم سگ آستانه عشقت
ای گروه پری رویان
کوی صدر حرم پیش تو و رود موزه
مست پیش رکاب شه پویان

اگر یابم از تو نوشته یکی نامه من | نهم بر سر بر خط آن نامه من
بیا و دهان چو انگشتری بنت | دهم بوسه بر مهر آن خامه
سیم از بهر این دیده بیرون کشم | بکنم تنها ازین نبرد و باد امه
کجا بی تو ای باغ آراسته | که بی تو چو گل میدرم جامه من
نظاره کند چرخ هنگام شب | چو گرد آرم از آنک هنگامه
سری دارم از بهر تیغ تو خاص | ندارم سپر خاصه و عامه من
حسن وار روزی رسم عاقبت | بیار خود از یار خود کامه من

ایضاً

برم آ یوسف عهد ار نه نمی پرسان | ما مقیم در گوشه تو در شهر کسان
چون تو جانی بمن سوخته چون نرسد | سوی مسیرم اخر چو دگر بوالهوسان
زلف تو دل برد اگر نه ز مشاطه تو | شب چو هم خویش بود دزد چه بیم از عسسان
تا تو رفتی من بیچاره بصد نوحه گری | این دعا خواسته ام هر نفسی از همنفسان
از لب نوش تو بر خاست نفیر عشاق | بهر شیرینی میخیزد شور مگسان
یارب آن یار مرا گرچه جو یاران هرگز | یک سلامی نرساند بسلامت برسان
از خسان چشم مزن خیر چه جای است | جای در چشم حسن نیاز علی رغم خسان

گر بگل خلوتی کنم گوید | خار نامحرم از زمین گویان
پا بدریای غم نهاد حسن | دست از آب دیدگان شویان

ایضاً

کردم جگر از درد تو خون از تو چه پنهان | خون گز مژه افشاند برون از تو چه پنهان
رازی که درون بود مرا دیده برون داد | ای محرم بیرون و درون از تو چه پنهان
خونها همه دارند نهان آن رگ که دارم | این دامن آلوده بخون از تو چه پنهان
ای همنفس من بهمه کار چو کارم | با یک نفس افتاد کنون از تو چه پنهان
آن قاعده عقل حسن جمله فرو شد | آوازه بر آید بجنون از تو چه پنهان

ایضاً

بتان سلطان ملک حسن و ما در ملک درویشان | ولا دامن فراهم کن کجا ما و کجا ایشان
شدم از کنج درویشی بی نظاره اش بیرون | مگر بیرون ز نظاره نیاید قسم درویشان
ندانم تا چه خواهد آن دلارام جگرخواره | ازین مشتی جگر پالوده کافی چند دلریشان
در آمد عشق و عقلم برد و بنا ورد شد پیشانی | پشیمانی کی آید گر کسی را از غارت پیشان
کسی کو ترک ترکش تند را دل داد و تند شد | کش ار بندند نیبان گیرد بار کیش کیشان
اگر تو با غم لیلی بر غبت خویشی داری | چو مجنون فرد باید شد ز خویش و قوم و از خویشان

سر و پای خوبان سرو گر کردی نیاز
بسواد زلف گر روی ماه غم ز اندیشان

ایضاً

دوستان خط مشکین که مشک بیز بجانان
سلطان نکوان بنواز دست و پای اهل کمالان
مجنبان ای صبا زلف کز ... ای دلها
مشتاق دور کار ... یاران
جانش گر بخواهد جان شیرین ... ارم
... بر کرد ... روی جانان

برانتم تا بجا بنازی نهم سر بر درش امشب | درش گر بوسه نتوان زد ببوسم پای دربانها
چه رحمتها کند چون یار گردد آگه از کارم | ولی احوال درویشان که گوید پیش سلطانان
پشیمانم کنی اول بستم پیش او میرم | شنیدم توبه مقبولست اینجا از پشیمانان
حسن گر عشق میورزی چنین بر جان چه میلرزی | بیک دل در نمیگنجد غم جان و غم جانان

ایضاً

عمری گذشت تا کی در انتظار بودن | طاقت نماند ما را بی روی یار بودن
ای که بباغ وصلش خواهی چو گل کشیدن سر | تعلیم کن نسیم اول مانند خار بودن
از شور سینه دمدم دودی بر آرم از خویش | گر بایدت چو مجمر در صدر یار بودن
کوینکه پا بپاسی از ما بگل رساند | کاندر غم عزیزان تا چند خوار بودن
ای ترک تیر غمزه بر ما چه میگشایی | از مردمی نباشد مردم شکار بودن
در برقع بین که گه گه تیغ افکند بمردم | حاصل از آن چه آید ناپایدار بودن
خیز ای حسن که جانرا در پای عشقش | کاریست بد نباشد دنبال کار بودن

ایضاً

دل جز بغم تو داد نتوان | جز بر در آستانه شوان
روی تو بهشت عارفانست | آنجا نظر ایستاد نتوان

کشای غمزه من ز دل برون کن
چیزی که کرد حسن ای خاک او شوان
شطرنج وصل [illegible] نتوان برد
[illegible] نتوان
بیهات [illegible] عشقت
آسان [illegible] دشوان
تا سر نوشت [illegible]
رخ برنج او [illegible]
خواهی که [illegible] راه
[illegible] اعتقاد نتوان

ایضاً

الا ای مونس جان غریبان | ز درد عشق تو عاجز طبیبان
رقیبان گرد تو یک یک بلایی | بلاها بود بر جان رقیبان
چو راحتها نصیب آمد امروز | یکی بر پرس حال بی نصیبان
خلاصی بخش دلها را از آن زلف | که شب دشوار باشد بر غریبان
حسن را بس خوش افتاد است با تو | چنان خوشتر که گل با عندلیبان

ایضاً

خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان | هر چه مراد تو بود هست مراد من همان
آدمی پری صفت چون تو نیافتم دگر | بر صفت پری چرا از آدمیان شوی نهان
شیر فلک نیاورد طاقت بر غمزه ات | من چه کسم که چون توی بر چو منی کشد کمان
تا نفسیست در تنم بی تو نفس کجا زنم | کیست از این نفس مرا تا نفس دگر ضمان
ای بدو لعل چون شکر زنده او لبش بشر | وی بدو چشم جانفزا آفت آخر الزمان
من بخدا که از خدا جز تو نمیکنم طلب | روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان
نزد تو آورد حسن قصه عاجزی و بیکسی | تو بکمال مرحمت عاجز و بیکسم ممان

ایضاً

عشق [illegible] بیرون
[illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]
عاشق صادق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
چشم [illegible] ز باغ
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

ای دل وای جان شما لازم دلبر شوید | ما بشما میبریم سخن لکم و صلون
نیست عجب گر بنوش یار رسیم ای حسن | سمت تو بهر هست رحمت او ر ممنون

ایضاً

سرشک لعل مرا بین بگو عقیق تر است این | عقیق نیست نگارا که پاره جگر است این
گر آفتاب و ستاره نظیر روی تو گویم | زننده عیب مفرما تفاوت نظر است این
خیال سبزه خطت که ماند در نظر من | مزید باد ازیرا یزید فی البصر است
دل از نوای تو گشته غریب مشرق و مغرب | زهی کبوتر همت هنوز بیم پر است
ز روز وصل تو ماندم بشام هجر دریغا | دمم چو صبح از آن شد که شام بی سحر است
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیامت | شبم که روز ندارد قیامتی دگر است
اگر رقیب بپرسد حسن چه ماند بدین در | تو آب روی ده او را بگو که خاک در است

ایضاً

خون شد دل دیوانه و لعبت بازی پیچان | آخر برسد افسانه ام شب را درازی پیچان
از جور چشم کافر کشتم چو خاکی بر درت | آن خال هندو بنگرت در ترکتازی پیچان
گرچه ز ناز بی عدد کردی بهجر بنده را | من مسکینم از اشک خود رخ را غمازی پیچان
تو هر شبی در خواب خوش دور از من و دلکش | من در فراقت شمع وش در جانگدازی پیچان

مهر احسن و سازنده اشوب شب افتاد
در ماه ای تو بدم باز نشد ... وشتابی پیچان

ایضاً

نیمه روت پیش تو و دامن بخون دیده کشان
دل ... یافته دیده نشان
چو ... سودای تو زاری
عین دل ... عشق آفتاب و شان
و از روی تو ... شبی ستاره شمار
... ستاره فشان

طریق زهد پیک بی رخ خاطرم برخاست | ز همنشینی خوش خاطران و خوش منشان
کنون که کعبه من کوی مطربان گشته است | مرا مقابله زمزمیست زمزمه شان
بیا در روی تو در روز رفتنم ببندید | سماع در سر من رقص در جماره کشان
حسن ز جام لب تو خمارها دارد | اگر حریف نسازیش جرعه بخشان

ایضاً

من از نماز خوشت مستم بپای مست نماز من | درون دیده نشین گر ز دل برون افتاد راز من
لبت میساخت کار من ولیش از این اکنون نمی سازد | بهم آخر کار خواهد ساخت روزی کارساز
چگونه شکر گویم این سعادت را که پیوسته | منم از بندگان تو تو یی بنده نواز من
در اثنای نماز ای جان نظر بر قامتت دارم | اگر چون قامت خوبت قبول افتد نماز
بقدت فتنه شد شهری زهی قد بلند تو | ز زلفت تازه شد عمری زهی عمر دراز من
سر و کاری که من دارم اگر از عاقبت پرسی | همه محو خواهد شد چو تو هستی ایاز
حسن هر روز میگوید که ای روز تو روشن | بگو یار معقولت شبی بشنو نیاز من

ایضاً

ای ز گلزار رخت عالم چمن | بنده روی تو همه عالم چو من
بسته زلف و زنخدان توام | من چه افتادم تو بپیچی رسن

جان من ... چو کوی تو
جان من ... حب الوطن
عشق ... اعتقاد
... در این
... کشن
... بین
...
... کنن
... شدی
... حسن

ایضاً

مشکی که کشید آن بت بر برگ گل نسرین
ترسم که ز مشتاقان هم دل برد و هم دین

آن شاه سوار آنک آمد بگرفت صف
بنگر که بیدق بستی ماهی بمیان زین

والله که چنان شاهی کز رخ بنساط آرد
در صحبت او هرگز پا کج ننهد فرزین

دانم که دعای من نپذیرد و نیک آید
خلقیش دعا گوید آنچه که کنم آمین

بار از لب شیرین گر گوید سخنی با من
فریاد صفت بدهم جان زان سخن شیرین

حیفست از این حالت با مدعیان گفتن
گر مدعیا داری بر مرده مکن تلقین

کاتبی چو چنین شبنم در زاویه درویش
گر از سر بیتها برخاسته بنشین

ایضاً

با من بنوازی دمی ای یاد تو دمساز من
امشب که هم از توام چون صبح بگشا راز من

گه گه سری میباختم در کوی تو میتاختم
با ناله خوش میساختم بر بستی بشکستی ساز من

ز ابرو کمانی ساختی بر ما خدنگی باختی
از خویش دور انداختی ای ترک دورا

در سینه دارم تیر تو حلقی پر از یارب ز تو
ای مرغ و هم امشب ز تو بادا ابد فرداز

کاتبی حسن ز تست و بس گر گفتنی بکیفس
کاینک گرفتار قفس مرغ سخن پرداز

ایضاً

بر عید و فصل گل صبح از باده خندان بین
رخ چون ماه نو و ابروی و عید یار و خندان
بدولت عشق ز از یار مهر گردد او کوثب ابرار
منار تو عید میبیار زمره از مشرق زده قربان
بهار عالم افروز بیکی همه هیجران
نوای شکر آرایی بگیتی ازین سوی میداران
بر تو تکیر روضه روز عید و رز گوی میباشد
مرو و کوی گردون ز نور زلف خوبان تیغ کعبه
بجان زلف میگون و خوردن ابرو بیاید
نعلبکان چشم مستانه بلکه دو ابرو چیران

وفا خوب آید از خوبان اگر آن آید بت به
به پیداد تو هم شادم اگر آن باید بت آن

اگر فرمان دهد دلبر که چون دل در میان جان
حسن تو بنده فرمانی کمر در بند و فرمان

ایضاً

ندانم تا چه خواهد کرد عشق یار من با من
دل غمخوار من با او غم دلدار من با من

چه خوش جا میبنت غم گر نشست ترک من ساقی
چه خوش جاییست غار اینست یار غار من

مرا او روز دولت یار و یار غار من عشقست
الهی یار او با او بدار و یار من با من

نگه میدارم از گیسوش بگو ای مسلمانان
بوقت مرگ بگذارید این زنار من با من

بنای مهر امیدم باز بین هموار شد یکسان
چه کینه داشت یا رب بخت ناهموار من با من

شکار افکنان هر سو که خواهی بارگی میران
مرا افتاده بگذار و دل افکار من با من

بخواهم حاجی چو هیچکس چو کعبه حسن از تو
اگر حجت نخواهی ساختی کردار من با من

ایضاً

چه فتاد که ننهد نظری بسوی یاران
نخوری غم غریبی بطریق سوگواران

چه شد آنکه می نباری ز سر بزرگواری
قدمی بصف یاری که دری بسوی یاران

سوی زاهدان عالم خبری برید تا کس
بوجود گریه من نکند امید باران

بتو خوش بود زمانه چو زمین به سبزه تر
ز تو بشکفد گل دل چو دل گل از بهاران

صنما قبای تا کی گل از صبا و دریدن دامن
چه سر ز اشک بلبل بچمن ز جفای باد و امر داران
من و وفا طلبیت چون من امیدواران
تا دامنی بیاید و جز من امیدوار
حسن ارفش کجا کمیر بخت سیاه زیرا
سر شتمان نخبت ز گنهکاران

ایضاً

ای آنکه تحکم بسته لعبت رامیان
کوی تو ای نگار رشک بتخانه اسلامیان

خوبان فریبم میدهند استغفر الله زین سخن | گردین و دل غارت کنند الحمد لله زین میان
ای دوست من مست توام در باغ فردوسم مبر | مرغی که چنبد زین هوا انس زند در آشیان
یکره سوی گلزار شو تا قرطه نیلوفری | تا گل بصد جا بر درد بر خود قبای پرنیان
جانا کجا تاب آورد جان حسن با عشق تو | روباه مسکین را چه تاب از حمله شیر ژیان

ايضاً له

ساقی سوی ما یکی گذر کن | جانرا ز حیات خود خبر کن
حلقم که ز تف و تاب خشکیست | یک جرعه می بریز و تر کن
از قلقل شیشه غلغل انگیز | ای بخت مرا ز خواب بر کن
من خود ز غم تو بس خرابم | جامی بده و خراب تر کن
چون مید هیم می جگرگون | نقلم که پی کنی هم از جگر کن
ای چشم و چراغ نازنینان | یک ره بنیاز ما نظر کن
از بوسه بت مرا شفا بخش | از خنده شب مرا سحر کن
عشق آمد و جهد کرد دلرا | ای عقل نوا ز دماغ بر کن
با پنجه عشق زور نتوان | تا بتوانی حسن حذر کن

ايضاً له

ای مدعی شادی دولت از غم وار بلای من
غرق بلای عشق است این جان و دل مبتلای من
... دل من چو ... عشق و را دوست تو
خیمه برون زد از جهان صبر کرد بپای من
آه که بر امید تو عمر گذشت و همچنان
مانده بسر ره عدم ... ای من
قصه محنت ... چه حکایت
اشک روان من ... جای من
قبله جان من ... تو
حلقه گیسوی ... جای

لاف وفای تو زنم پیش قدم کاشترا | خاک چرا نشوم خاک بدین وفای من
این نیست خطا که چون حسن بوسه زدم در ترا | پیش کمال عفو تو سهو بود خطای من

ايضاً له

کنونکه باغ ز گل تازه شد گل از باران | هوای باده بجنبید در سر یاران
طراوت لب معشوق ترکه غنچه بباغ جنت | نسیم طره او رونق کار عطاران
چگویم آن رخ خوی کرده را بنا میزد | گل انار بر و چیده قطره باران
چو دور مرا ز شکر او بر وزه مشغولم | و گر نه شیوه من نیست کار بیکاران
بکجا یی ای که در زاهدان فرستی | بیا داشتی ده مرا انجا ران
مهی چو پیر و زاهد سبب فتنها زاد | برحمت نظری کن بدین گرفتاران
حسن ز طاق دو ابروت قبله می سازد | مگر قبول بود طاعت گنهکاران

ايضاً له

نوش لبی در رسید هوش برفت از تنم | شکر خداوند را از سبب غنا الحزن
روی چو گلبرگ او تر بگلاب عرق | بوی گلابش ببرد درد سر از من
بر گل تر کاشته سبزه مردم فریب | کرده آن او بحبه طره عنبر شکن
مرغ بگل عاشقست ما بگلستان او | کعبه ما کوی او کعبه مرغان چمن

قاعده آنجا و لازم ... عاشقیست
منکر ... ضرر ... از چشم ...
چون ... آتش ... بر ...
یوسف ... من ...
... باز ...
... ای ...

ايضاً له

ای ... کل ... داماں
بیا ... خلق ... ماں

سرگشته بسی گشتم بهر سر و سامانی / سر در سر کارت شد نه سر شد و نه سامان

ای خواجه مرو چندین بی بر پی عشاق ش / کان قوم بلا سوزند شوریده سر انجامان

ای خسته فرومانده غافل از دیدارت / کی در تو رسد هر کز این دیده تر دامان

بر روی چنین نکورویان ندهند برات تو / تا نام تو بر نابد در دفتر بدنامان

بازار چنین گرمست از آتش درد تو / این درد کجا خیزد از طایفه خامان

ایضاً

پرده برانداز و جهان تازه کن / لب بلبم بر نه و جان تازه کن

ای شده دل از لب میگون مست / شب قدحی داده آن تازه کن

بویی از آن باده بعشاق بخش / عمر کهن گشته شان تازه کن

ای رخ تو تازه نکرد و جهان / پرده برانداز و جهان تازه کن

از تو دلم خسته خار بلاست / بر گل تر خط امان تازه کن

برورق چین خود از خط و خال / حجت نو ساز و نشان تازه کن

ای چو اندیشه اغیار رفت / باز زسر عشق فلان تازه کن

ایضاً

رسم عاشق چیست جان در عشق جانان باختن / هم بیک عشوه نخستین کفر و ایمان باختن

بر بساط عشقبازی قامت این نغمه / از صحاب دل جان باختن

از تنان دل برون ... / ... سازم ... بر پشش

این دل گرویده پیسوار ... / ... باختن

پا کی از اندازه ای قلب ... / ... شوان باختن

ذره ... / ... کرده

گفت عشق آفتاب آنکه پنهان باختن / ... عیار

نقد جان در ششدر عشق ... / ... باختن

اینچنین نردی عیان ... / ... آورده ... پیچ

گیسوی او برد و دلم ... / ... پیشان

عاقبت او برد و با چندین ...

کعبتان چشم غلطانی و بار نهادهی / تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن

ای حسن بازای از زلف و زنخدان تیان / پیر کشی خوب باید گوی و چوگان باختن

ایضاً

کار عاشق نیست بی معشوق چندین زیستن / بی لب جان پرور تو مرد نسبت این زیستن

گفتیم گر عاشقی در باز دین و دل بلی / جز درین مذهب نشاید بدل و دین زیستن

وه چه شیرین آمد از فرهاد جان دادن بعشق / تا قیامت بعد از این با نام شیرین زیستن

من بروی تو همی بینم جهان ارنه هرو / زانکه ذوقی نیست بی چشم جهان بین زیستن

هر زمان از شرم می میرم چگویم درد خود / تا چه بی شرمیست این بی دوست چندین زیستن

هر که مسکین وار ده بار بر حسن ایشدت دو بیت / چون کرامت کرد بی او نیست مسکین زیستن

ایضاً

دل خون شد و عشق تر آن دلبر بهای پنهان / عهد و وفا کم شده عشوه گر بهای پنهان

ما جو بدی دلبری الحمد لله دید میت / آن ساحر بها بر قراران دلبر بهای پنهان

از شهر یاری دلها یاری لشکر کشی خونها خواری / در شهر از ربنان نمیت در لشکر بها

هر بار پیوشد دلم از صبر خود بر وا / آن چشم سوخت بکبند پرده در بها

تا سر بریدی زلف را مویی نجیدی زما / زنار بریدی ولی آن کافر بهایم

... عمره ... بر جان ... / ... پرور بها

مست از لب جانبخش ... / ... خشک شد

گر از لقا ... حسن ... / ...

... پیش نکو روی ... / ...

ایضاً

بوی گل ... / ... نیست این

... آن سر و ... بوی ... / ... نیست این

... چون در دل عاشق ... / ...

... / ... نیست این

... پیچ ... / ...

چشم همه پر نور شد از گرد و غبارت
ای مدعیان قصهٔ آن آب ببینیت این

زین پیش به یک تیغ بکشتت جهانی
ای دل سپر افکن که همان تیغ زنست

ای عقل چه لشکر کشی از توبه و تقوی
بگریز از آن ترک که لشکر شکنست این

وی یک غزلی درد فراق از نظرش بود
میگفت بیاران که طریق حسنیست

جان چو شکر در غم شیرین تو بگداخت
فرهاد نداند که چه شیرین سخنست این

ایضاً

زمین برگشت با من در یغا روزگار من
بجان افتاد کار من دریغا روزگار

ز هر درمان که من کردم چو بی تیزتر شد دردم
دریغی میخورم هر دم دریغا روزگار

نه دل در غم قرینم شد نه دلبر همنشینم شد
نه آنم شد نه اینم شد دریغا روزگار

بجای نوش نیش آمد بلا بر جان ریش آمد
چه روز است اینکه پیش آمد دریغا روز

بی تو دست دل جویم کنون در حسرت اویم
که می پرسد گر او گویم دریغا روزگار

بپرس از گل که خار نیست این میگوید خارست این
چه ناخوش روزگارست این دریغا روزگار

کجا رفت آن جوانیها نماند آن کامرانیها
چه شد آن زندگانیها دریغا روزگار

غمی کز سینه میروید دل از جان دست میشوید
حسن هر روز میگوید دریغا روزگار

ایضاً

کل لعل لبک بیر دیده چشم نرگسی مفتون
ای مه رخک دیده اولوب آکسی گلگون
ابروی کمانوش نقشی و ای خال ابرانال
ابروی کمان قوس بیت و ای خال نقطه نون
لون شد کلمه ابروی بیت عمر جور دل یاران
قانون طبیبانست کرکندری از قانون
منتها جان بر بشت کستهدری از قانون
لیلی صفت زلف زنا کلی سوی کعب
اصحاب جرم بنی کی ده ولدور مجنون
روح چون سن ارض از دیده و دل اشت
اسکی عشق تخ بلطی جو ... مجنون

ایضاً

آن سرو سمن بوی بین زو بی بهارستان
بی چهرهٔ گلرنگش عالم خارستان

چون رفت بباغ اندر شد باغ به از جنت
چون راند سوی خانه شد خانه بهارستان

هر جا که گلی باشد از شرم فرو ریزد
آن شوخ چو بنماید روی چو نگارستان

در سوی شکار آید خورشید ز رشک او
چون ذره نهان گردد در گرد شکار

کم لاف حسن خندید از خانهٔ زهد خود
جام لب میگونش منسوخ چه کارست آن

ایضاً

سرو است قامت تو زباغ خانت این
از لطافتی که تو داری کراست این

هم سنبلت پریشان هم نرگس تو سرمست
ای عالم خراب نهاده جهابت

رویت که هست آیتی از مصحف جمال
برخیز خط همی کشی اینجا خطاست

با دل حدیث عشق تو میگفت دل چه گفت
این درد را دوا مطلب لا دوا است

معلوم شد جراحت ظاهر اینچه نبود
خون گرد و دیده میرودم از کجاست

شب بوده ام بخون جگر آشنا کنان
ناگه خیالت آمد و گفت آشناست

دلبر بخشم دل ز میان رفت صبر کن
از هیچکس منال حسن از خداست

ایضاً

جانا دلبر جانا نبنا دی حیاتی ایش این
از خط عهد و ورت تنها دی حیاتی ایش
روزی همی ز ارباب دل ارد پیش عشقی
فنا یوکرده وار ادی حیاتی ایش
صفتی کور دل منبد بیکیت دوستان
دل بستی و زبان بنکشادی حیاتی ایش
شهری قاریندیز بن اصباح اغیار
تغییر از نظر لوقیادی حیاتی ایش
ایلکه سینه حسن ازناوکر ادوه
حسنی و مرمی نهادی حیاتی ایش این

ایضاً له

این سعادت که یکه دیدمش از دور عیان | نه در اندازه شرحست و نه در حد بیان
آدمی بود و پری بود ندانم که چه بود | این قدر هست که دیوانه شدند آدمیان
عقل چون بنده بدر خدمت او حلقه بگوش | روح چون بنده در پیش لبش بسته میان
گفتم او را که ز سودات زبان دیدم گفت | کار سوداست که گهی سود بود گاه زیان
بر زبانم آمد از آشوب غمش عمر حسن | گو یکی بوسه بده مژده خود از زبان

ایضاً له

ای که از شرم رخت روی نهفته پریان | برده لعل لب تو آب همه جوهریان
مشتری یکطرفی دارد از افلاک تو ما | مشتری طالع وار هر طرفی مشتریان
لشکر غمزه تو دین مرا غارت کرد | چه کنم غارتیانند همه لشکریان
شب همه شب غم عشق تو ندیمست مرا | ذکر خوبی تو افسانه شاه پریان
حسن از جمله جهان روی بدین در دارد | لاف از این در نتوانند زدن هر دریان

ایضاً له

ای جان همه عالم و آن همه میران | بگرفت جهان دل بر رسم جهانگیران
دی مست مدام او بر بسته بدام او | یک شهر غلام او بر رسم همه میران

عشقم بکمال جهان وای دیده و دل پرخون پریشان
ای فتنه خیز از چشم پر سودای تو عالم او
اینکه دل کرد ز نور رخت پر شور چو شمع دوران
از روی کرم جای آنکه دیده پر گل پریشان
بانو جهان چو تو پیش از تو بیش از این
پیوسته میل ما و از آن شهر ریزان

ایضاً له

کل لعبه ... نکل مرد وفا جز ... این
چه جای گل که روی ان نگار ... این

نگارم آفتاب حسن و رویش قبله جان | طلوع آفتاب از قبله روی تو سحر است
چو خوبان عرب محمل نشین آمد بپا طرب | بنسبت از عرب چیزی بگو وقت سحر است
مرا غمزه زنان میگفت تا کی لاف از تقوی | ترا همچون نگارستان آن و ما را نیز هست
حسن در وصف عشقش با نگفته وند سرداران | تو خوانی در پناه او که بگریزی که بربست

ایضاً له

ای مدعی کم دان اگرچه کلام ماست این | لاف از دم خاصان زن تشنیع عوام است
بسیار بدم گفتی بسیار بباید گفت | چون نیک بیندیشی دشنام تمام است
من بر قدم فقرم سرمایه فخرست آن | تو در طلب سیمی اندیشه خام است این
چون دور منست اینک ریزم همه معنیها | بستان قدح و درکش تا بر تو حرام است
بر اوج ثریا بین تکیه که درویشان | ای تخت ثری رفته بنگر چه مقام است
پر شد ز گل نظمم هم مشرق و هم مغرب | تو بوی نمی یابی آخر چه زکام است
نامم که حسن داند از عالم غیب آمد | هم نام موری چون من داند که چه نام است

ایضاً له

ساقیا جامی بیاور پیش من | دور کن این عقل دوراندیش
من نه پیوندم بخوبان بعد از این | عشق پیوند منست و خویش

ای مهلقا تا لذت ... جان نهاد
ز غم تیر ... بکام ... پیش من
زخم تیر تو کاری ... دین
میل او بر مال و بر عقلیست و دین
چون شود حال درویش من
بالش ... بار ... بیماریست
کی فرا ... ارادت پیش من
ای حسن چشمت ... ستم
دشمن ... ای مثال ... پیش من

ایضاً له

ای که سوخته شد از منی از فراق تو
خون دل من آب کرد آتش اشتیاق تو
چه یکبار همه گسستی از کف من اندرین میان
شمع بلا کشته توام سوخته فراق تو
ابروی جفت تست ای صنم طاق فتاده لاجرم
دل به هوا و صبر را داد بکف جفت و طاق
چون حسن شکسته را نام روز کار من
روز که شسته و شبی از ده بهم وثاق تو

ای تجلی‌گاه جانها جای تو / جان بصد جان کمینه مولای تو
رای پیر کردانی من داشتی / ای سرت گردم که گشت از رای تو
تا کمر بسته پیش تو چشم آفتاب / دلو چون بالاست از جوزای تو
تا خط آوردی تو سلطان خرد / ترک فرمان گشت از طغرای تو
آسمان چون بنده در خدمت دوتاست / تا گشاید بندی از قبای تو
بر رکابت بوسه خواهم زد چو بخت / دست آن نبود که بوسم پای تو
دستبوس از نیست دستوریم ده / تا مگس مپرانم از حلوای تو
غزلی شد تازه نو گشته / ای جهانی چون حسن شیدای تو
این غزل آرایش هر بزم راست / راست چون رای جهان آرای تو

ایضاً له

باز فتاد در سرم غلغله هوای تو / سوخته غم توام ساخته بلای تو
دیده نثار میکنم در نظرت قبول کن / تحفه ناسزای ما نیست بغیر سزای
دل طلبید زمن کشش تو میکنم / گر همه رای پیر کنی خشم کشد ز رای
هرچه بود که تا از تو به رضا شوی / من دو جهان فدا کنم از پی یک رضای
زار شد از غمت حسن ای به آفتاب رخ / گر همه ذره شود گم نکند هوای تو

ایضاً له

گل خواهم از جهان و میی چون گلاب و تو / دُر در ناب ریخته یاقوت ناب و تو
امشب بدیده و دلم ار میهمان شوی / تا وقت صبح ما و شراب و کباب و تو
روزی به بینم آن شب امید خویش را / صبحی دمیده و می چون آفتاب و تو
خواهم که در خرابهٔ من سر درون کنی / من باشم و دلی که تو کردی خراب و تو
گفتی جواب خوش دهمت تو خود بیا / دانی که قهر تهاست میان و جواب و تو
گفت حسن چو شیشه گه گویا شکرده / در وصف مدح مکرم مالک رقاب
حالی دو کبک برسر آتش بداشته / خرگه تهی و یک رطلی پر شراب و

ایضاً له

خرقهٔ نوروز ببین راست ببالای سرو / ریخته سر او زر ریخته در پای سرو
شور فکنده بمرغ خنده شیرین گل / صبر ربوده ز یاد قامت زیبای
سرو قدان جابجا دیدن سرو آمده / کرده ز گل خرمنی راست ببالای
نرگس مست تو تا که در آمد ز خواب / چشم نکرده ست باز خط تماشای عمر
ابر مظله کنان بر سر باغ آمده / تا که به بیند فلک سایهٔ بالای سرو
یک گرهی برگشا از سر زلف دوتا / کار حسن راست کن چون قد یکتای

ایضاً له

امروز ما و باغ و گلستان روی تو
نوروز ما بس است گلستان روی تو
چه دوزخی که کند بهوای بهشت پیش
اعمی که کرد وقت پریشان روی تو
دی چون بدید باغ رقیمت بپیش خانه بود
چشمی گشاده داشت چو حیران روی تو
خورشید را که شمع فلک از خطا او بت
پروانه سپارد ز دیوان روی تو

مه چو رویت کی بود از روی کو پیغوت نور
پیره وار آفتاب و آفتاب ار روی تو
روی سوی قبله باشد هر کسی را و دعا
قبله من تو و جانم مست بی تاب ار روی
حسن یوسف را سخن یاران صفتها کرده
وه که اجازت ده که بیرون آرم نقاب از
روی بنما زانکه اکنون جز تو حسن را رواج
وعده کردی بنده را بی فتح باب ار روی

ایضاً

خلقی ز زلف کافرت اگر گم کنند راه | ما یا که مدهب هیم و گلستان روی تو
رو تازه دار ای گل دلها که همچو مرغ | ماییم و چند روزی مهمان روی تو
جانا نوای خوش ز حسن خواه از انکه او | خوش بلبلیست بر گل خندان روی

ایضاً

دو لعل تو که مرا مید هیند جان هر دو | دلی و جانی دارم فدیشان هر دو
تو گیسوان بمیان بسته و پریشانی | نکرده کم سر مویی در ان میان هر دو
هلال و قوس و قدح با جبیان بلید بها | جو ابرویت نکشید ند یک کمان
اگر قلم نه دهانت کند صفت هر دم | بزخم تیغ فرو برد مش زبان هر دو
مرا که چشم چو چشمه شدست اگر بیبی | نثار سرو روانت کنم روان هر دو
غرض تو یی ز جهان هر دو و زه خود والله | بیک بشیر نمی ارزدم جهان
بهای بوسه همیخواهد از حسن دل و جان | بیا که او بتو بخشید رایگان هر دو

ایضاً

ای منور گشته شمع آفتاب از روی تو | یکدلی دارم در وصد گونه تاب از روی تو
روی خندان و خوی آلوده چه میپوشی از ایک | جمله مجلس در گلست و در گلاب از روی
راحت جان گر زخت داد ند گلرا در بهار | چند روزی عاریت بود آن خطاب از

ایضاً

ای دل اگر تو عاشقی ناله جانگداز کو | بانگ و نوای عشق را پرده کجا و ساز کو
کرد م عشق میزنی چون پسر سبکتکین | پس پسر اعتقاد تو در قدم ایاز
خرقه هستی کبیت از سر کشیده ام | رقص و سماع شو و را صوفی خرقه باز
عشق من خراب را از بباد داد دل | گفت همه صفه صفا جای بیست راز
نقش سجود بر زمین نقد دعا در استین | سار صلاح جبت شد این سوز جگر گداز
ای بپاط زاهدی کاسه کجا بهم شده | مایده خود تمام شد چاشنی نیاز
هست طراز اینی زیب قبای معرفت | ای حسن از تو این قبا یافته طراز

ایضاً

چشم مستش که دلی گوشه نشین دارم ازو | خوش کمانیست که پیوسته کمین دارم ازو
تیغ بر داشت مگر خون دلم خواهد ریخت | کو روان باش که مقصود همین دارم از
یار بد مهر که با ما همه کین میورزد | با که گویم من دلسوخته کاین دارم
حاصل هر دو جهان در سر و کارش کردم | اخر الامر نه دنیا و نه دین دارم ازو
ای حسن تا شده ام بنده ان خاتم لعل | ملکت روی زمین زیر نگین دارم

ایضاً

ای حسن عاشق مشو ور میشوی مردانه شو | دام هستی بردرو مرغ بلا را دانه شو

حاصل عالم چه چیزی پیش عشق ار بیش عمر
ده ویرانه از رنگ گنج نقد ویرانه تو
چو همت قوی کن تا بطوف کعبه ار ثبوار
خواه پیر کعبه و خواه ای پیر بتخانه تو
لب بزن بند تو پیش میخانه دل
دیر و ... که یکی از ... پیش ...
... گیسوان ... صد ... پیش
ور صفات گیسوانش صد زبان گوید بیان
زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را
ای حسن مشو ز مانی گر عاقل و دیوانه تو

ظاهر اندر خانه رندی و باطن سوی جام / مرد آن پیمان نه دنبال این یغانه شو

جان شیرین در غم جانان بده فرهادوار / گر فسانه میشوی باری چنین افسانه

کار مردانست بر روی نکو عاشق شدن / ای حسن عاشق مشو ور میشوی مردانه

ایضاً

بیا درمان جان من که درماندست جان بی تو / ندارم در جهان کاری چکار آید جهانی

تو تا چون ماه نو از چشم مشتاقان شدی غایب / بنجو انجم که بینم بیش سوی آسمان بی تو

اگر چه راحت اندر زندگانی گفته اند اما / جز بی راحت کسی کو زنده ماند بگزمان

مرا با تو مغیلان در سر و خار خسک در پا / نکوتر یا همانا الله بهار و بوستان

بستان و باغ بی گر نیستی دل می آید / تو بی بستان و باغ من جهنم خواهم کرد آن

سخن اندر بهشتست ای گل و گلزار من ورنه / عذاب جاودان نابد بهشت جاودان

حسن را هر زمان گویی چو پرسی بی زبان بی من / تو گل او بلبل این بهتر که بگشاید زبان

ایضاً

دارم دلی دیوانه و در هم بسان زلف تو / دیوانه و بندی گران بندی از آن زلف

ای کرده زلف خویش را شوریده چون احوال من / من بنده شوریدگان اول از آن زلف

گفتی که حال خود بگو این حرف گفتن کی توان / قصه دراز است ای صنم چون داستان

چون وعده دیدار شد از لعل لبت جان بدن
بر پیکر مه کی رسم از دست ... دوران زلف
گر چین زلف کافر شد زو ... ایمان دل
... و آنان بر چند دو ... پریشان زلف
والفجر خواندم یکسر آثار رویت یا صنم
واللیل اگر خواندم و شب با هم پریشان زلف
... حسن از آن ... و سودای عطار ... از
... بند و بار ... از نکاروان زلف

ایضاً

زهی شرمنده گلبرگ تر از تو / حلاوت وام برده شکر از تو

نه لب بر لب جام و مراد ه / که هم لعل از تو گیرم ساغر

چو پیروی بسته اند در دل ما / که یار و کو خورد جز من بر از

نه خوبی چون تو خیزد در همه شهر / نه جا کیست نه کمال شکر از تو

اگر چه غایب از روی ظاهر / به باطن نیست کس حاضر از تو

مرا سر شب پیاده روی خوبت / گل و لاله دمد در بستر از تو

مرا کشتی و این بد کردی امروز / چه نیکو میبرود ای دلبر از

همه در روی تو حیران بماندند / که خواهد داد روز محشر از تو

حسن که سر نهد در پایت که روی / نه پر دارد دریغ و نه زر از تو

ایضاً

دل بدو دادیم چون دلجوست او / هم نشین و هم نفس هم دوست او

چون صبا بر سر که روزی بگذرد / می بخندد همچو گل در پوست او

دل ز زلف او شکایت میکند / معتبر شود پریشان گوست او

هر که خواهد روی نیکو روی اگر / عالمی بد گویدش نیکوست او

هر کسی را هست در عالم کسی / مر حسن را هر دو عالم اوست او

ایضاً

قد تو سرو ای عجب دیدیم تا بالا برد
روی تو تا ... کاو خورشید ... فلک ...
... ماه
... خط ... دو ... بر ... سیاه ... زوبان
چون ... دو ... پیدا ... از ... خطوش
از ... ساز ... بار ... یاریان
با ... سرو ... بیست ... چشم
... روی ... اسیر ... بر
وه که تا چون ... گرد ... بر

دی که بمیرفتی تو عقل من غم انصاف داد | انجنان کو بمیرود عاشق شدن نتوان
زلف جان او بزو چشم دلستان نیمایین | تا تن خاکی بدین خوبی فشاند جان
لب بمیخاید همه روز از فراق او حسن | تا چه حد دارد الهی بخت بد دندان

ایضاً

خال مبارک گشت نظر بر جمال تو | مصروف باد عین کمال از کمال تو
هر صبحدم بر آتش خورشید آسمان | سیاره را سپند کند بر جمال تو
جانان تویی و جان جهانی طفیل تست | ریحان تویی و عالم خاکی سفال
گر بنگریم ابروت ای ماه یک شبی | عیدی دگر کنیم ز سر یک هلال
مردم چگونه سر کشد از خط عاشقی | جایی که هست فتنهٔ روی تو خال
بسیار خوانده‌ام صفت دوزخ و بهشت | دوزخ فراق تست و بهشتم وصال
مسکین حسن خیالی مانده‌ست در غمت | زاری کنان همیشه به پیش خیال

ایضاً

میکشم این دو دیده را بر سر رهگذر راه تو | دیده شود مگر شبی از رخ همچو ماه
ای ز ازل قد ترا چست قبای نکویی | تا باید مباد کج گوشهٔ آن کلاه تو
در عرصات همچنین روی گشاده اندر آی | تا بد عابدل شود کینه دادخواه

ایضاً

[illegible]

لعل دلارام که آرامگاه جان در او | کفر سر گیسوش بین سرمایهٔ ایمان در او
حور بیست در صورت قمر انجم در روز زیر و زبر | رو چه بیت ظاهر در بشر رو نیایان حیران
در ظلمت زلفش رو و برکرد لعل ناب او | یک سبزه بین خضروش صد چشمهٔ حیوان
زلف و خط مردم کشش این حسن کشتگان حلیش | چشم از همه خونریزتر از غمزه بر گستان
خود کشت بیچاره حسن تا خواهد برد کسی | یک مست خاکست او ولی از نا و خوبان جان

ایضاً

ای شمع آشنایی با چشم روشن از تو | ویرانه غم سان گلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مهمان من شو امشب | بر چشم من قدم نه ای خانه روشن
ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن | بسیار شکر گفتیم با دوست و دشمن
پس چه باک اگر زمانه جان از تنم برآرد | حقا ذخیره دارم صد جان درین تن
برخیز ناله رضتی هر دو کنیم یکجا | من مستم و تو مستی نوازی و من از
جان حسن منجان بر رگه هستی ای جان | تو پاک دامن از روی او چاک دامن از

ایضاً

گر عزم قیمت کنی غم باش گو | ور بلایی داده هم باش گو
عقد عقلم گر برفت از اشتطار | عقدهٔ عشق تو محکم باش گو

[illegible]

ایضاً

مائیم یک قبا شده ان یک قبا کرو | در دست چرخ خانه بهای سر اکرو
اکنون که وقف لشکری آمد جهان بهم | اسپک کرو سلاح کرو چار پا کرو
کر میهمان بیاید جای نشست کو | صفه کرو رواق کرو بار جا کرو
شهر منع مانم از بی ترتیب نانشان | قرغان کرو تغار کرو آسیا
کس نیست تا کوزهٔ آبی دهد مرا | شادی کرو بلیج کرو زیر کا کرو
یک خانه پر کتاب کنون کاغذی نماند | حجت کرو قبالهٔ کرو ماجرا کرو
خواهم گرو کنیم دل و جان خویش را | کس نیست کو ستاند این هر دو را
حالم ز بینوایی اکنون چنان شدست | بر خلق میبنهم چو حسن خویش را کرو

ایضاً

ای بخوبی در جهان افسانه | خود تو گنجی و جهان ویرانه
هرچه در کاشانهٔ خلدست حور | پیش تو نشیبست بر کاشانه
چشم از خون جگر در اشناست | با تو میگویم نه با بیگانه
من بپیچ کردم دل از چنان زهد | کیست کو برتر زند پیمانه
کرد دل دیوانه بر وی جان هم | گفته انداز خانه دیوانه

پیش چشم وصل خود پروانه ده
لو نور از شمع نور پروانه
قابل سنگ و من نادیدنی
کاشش حسن لودی ار چیانه

ایضاً

خاکدان تا نو بت سپهر شده
همه اندرامرو سنجیده
دوش وعده بیست ار کر باره
دوش تا پیست و تو کوکرشده

راز من پیش همه روز پیدا شد | تا چو خورشید پرده در شده
آینه در نظر مقابل دار | گرچه مقبول هر نظر شده
خوبی و نازکیت چو آن گفت | زانچه گویند خوبتر شده
چند گویی رحیم دل شده‌ام | بر حسن رحم کن اگر شده

ایضاً

ای از در لطافت هم سنگ تو گهر نه | وز بند لبهای شیرین هم تنگ تو شکر نه
هرگز نبود پسته چون غنچه دهانت | گل در شب نخستن پیدا شده دگر نه
شاخ تمام قامت هم قامت تو نبود | در سرو سر بلندیت هم با تو سر بسر نه
چون دید در تو نرگس دیده بماند حیران | در باغ هم بماند اما در آن نظر نه
هر شام تا سحر که در سایه دور لعنت | چون شمع میگدازم همسایه را خبر نه
پیشت آنکه از دو چشم صد جوی خون روان شد | وانکه از آشنایان کس را بما گذر نه
زانک حسن حسن را تا آب رسید طوفان | ای دستگیر عاشق دستی بگیر ور نه

ایضاً

ای زلعلت آب لؤلؤ ریخته | لؤلوئیت آتش ز لعل انگیخته
از قد تو شاخ طوبی بشکند | ای لب تو آب کوثر ریخته

راز من پیش طاق پیمان
شاه انجمن پیش سنجیده
خانه خانه از رخت و دیوارت
آسمان نقد ستاره و دیوارت
... ای کوه ...
... از روی قطر
... ای دل ...
کمک در کاه ... بجنبد
... ای دل و دیده ...
زلف جان ... و از خیال
... او نه ...
... حسن ...
... کنده ...
... او ... بیچه
بیش ... قیمت ... او ...

ایضاً له

عمرم فدای روی تو ای مه چگونه | عمر بسیست تا ندیده امت خه چگونه
ای تو چو ماه داشته ام کاهش تمام | با من تو ای تمامتر از مه چگونه
امشب همی اگر تابی رخ چو صبح | چون صبح از افق دمد آنگه چگونه
نه نیم جام شکل ماند بین کاو پشت دارد | با نیم و یک صراحی خنده که چگونه
ره میروی و دل حسن خسته میبری | ای برده صد هزار دل از ره چگونه

ایضاً له

ای در همه روم وری یک پری چو رویت نه | کوی تو چو فردوس است فردوس چو کویت
یوسف شده در خوبی بل خوبتر از یوسف | از دیدن او سیری وز دیدن رویت
تنها نه منم دل را پیوسته بموی تو | کو آنکه بهر مویی دل بسته بمویت
شوریدگی عالم از خوبی تو شد نی | از بی‌نمکی تحست از تلخی خویت
تو چشمه خورشیدی من ذره خورشیدت | هر سو که روی چشمم میشنو که بسویت
بگذار حسن دعوی کز عالم معنیها | رنگیت نمی بینم چه رنگ که بویت نه

ایضاً له

شاید ار دوست کشد پرده بران روی چو ماه | چه توان کرد بران روی ازین دیده نگاه

کی بیاورد بیم او را که دل او ببرد بیت
نه روا است تر از قامت او بیش گواه
ای جوانان نشنا بید بلا کار درش
نور یوسف شوان و ندیدار یکی جاه
تو به ... یادم از عشق مباد آکه نه
بنیت ... عاشق شب ازین جاه
یکی از ورق عشق فرو خوانده و
بحقیقت کسی از حقیقت آگاه
چو توان کرد که ... تیر از ره
نظر ... دنیا و ... گرداه

حسن ار سر طلبد از تو بسکرانه بده | طالب سر شده ذلک من فضل الله

ایضاً له

سجده که میکنند سوی بارگاه شاه | مقصود سجده شاه بود نی بارگاه
در بارگاه شاه رسد خاص و عام لیک | این نقش بارگاه بگردد جمال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوانی تو | تو شاه و بر رخ قلب شکسته تر اسپاه
در شهر نام عفو تو آوازه کرم شد | بس شعلها که مرتد از زور آن سپاه
عاشق نظر ز هر دو جهان کوته کند | دلبر در دو گوشه چشمی کند نگاه
امشب سلامی از در غیبم بدان رسید | روشن چو آفتابم و خندان چو صبحگاه
سودای ماه رویان بگذار ای حسن | امشب که یافتی تو تهنیت از هزار ماه

ایضاً له

آه یارا که ز درد دلم آگاه نه | آه من می‌شنوی محرم آن آه نه
همچو بلبل محرم مستان سحر که میپاس | گر چو گل مونس مرغان سحرگاه
عشق شاهیست که بر فیل نهد فرزین هم | رخ برین عرصه منه بیدق این شاه
رخش تو تیم تو در صف ضماعی کنکند | مرد میدان توکلت علی الله نه
سیر سیاره چه پرسی ز منجم شب و روز | که تو در آجین تقویم کم از ماه نه

بنما باد و چه تر است و بکرامی ...
تو فغان از بار ... ای کاو جدا کی همراه
کسی ... ازین ... کردی باخود
از دلم شعله بر دل سید بی ... آگاه

ایضاً له

دوش ار در دم آمد و دانی نیا رخ بکناه
... و ... بر یو بر ماه راندیده
دارد و ... و ... زلنیان ... نکند
در دل ... عقیقت ... بسی ... بنده

خرد و صدر و دیوان ابتلای عشق
همه را بسته و ولی بیکار کرده
بجادویی که زد وی لیده دست موی
لبت هم اندکی افسونگار کرده
حسن هموار ده در وصف قدت
از ان شعر شکر هموار کرده

روی چگونه روی زلفی چگونه زلفی — این عمر را بشارت وان قصه را بهانه
در جمع نازنینان همچون مه منور — در صف خوبرویان همچون علم نشانه
گفتم بگو چه نامی وز نیکوان کدامی — کز فر طلعت تو فردوس گشت خانه
خندید و گفت از من چون باز پرس کردی — از نام و نسبت خود گویم تمام یا نه
من تحت کامکارم کز عالم عنایت — پیوسته هم عنانم با خسرو زمانه
سلطان علای دنیا شاه جهان محمد — کو راست گنج نصرت بیحد و بیکرانه
امسال چونکه شه را فتح هزار ملکست — هر روز واجب آید طبل هزارگانه
یا رب بدار باقی سلطان عهد ما را — با دولت مخلد با عمر جاودانه
قصر جلالت او برتر ز هفت ایوان — بنده چنین برین در مداح جاودانه

ایضاً له

جو بنمایی رخ گلنار گونه — گل اندر حال گردد خار گونه
همیشه چشم تو مستست گویی — ولی در دلبری هشیار گونه
بدفع چشم بد گرد لب لعل — یکی خطی بکش زنگار گونه
شفا حاصل نشد درد دلم را — مگر زان نرگس بیمار گونه
اگر تو سوی ترکستان بگردی — بگرد آید بت فرخار گونه

ایضاً له

زسیب با نوزنت نخت مرجان کرده
بنفشه دیگر سرو دربار کرده

عتاب چون شب گیسوی خویش کرده دراز — ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
تبارک الله تا آن چه روی وان چه خطست — گلی و سبزه از رحمت خدا کرده
ستاره خط ترا خوانده و ثنا گفته — فرشته روی ترا دیده و دعا کرده
بگرد تو نرسیده بتان چابک چین — خطاییان بدواینده هم خطا کرده
بسان نرگس سیه کرده زور بر خوبان — دو چشم تو که سیاهند سرمه ناکرده
هزار خوب بچشم درآمد و یکدست — تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده
حسن بگرد در تو گشته بر طریق طواف — تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده
چه گویمت که چه نغز آمدی مسیح صفت — بیک نفس همه دردم دوا کرده

ایضاً له

ای محنت آشنای دیرینه — یا تو ما را هوای دیرینه
عمر ما بار چند روزه ماست — عشق تو آشنای دیرینه
سر ما و آستانه در تو — کی گذاریم جای دیرینه
گر ز یار قدیم می پرسی — منم آن مبتلای دیرینه
من فرو ریزم اندهِ نو نو — ای تو شادی فزای دیرینه
گر شبی ارزم در آیی شاد — وید نما ماجرای دیرینه

تو جفا با همیشگی و چمن
همچنان بر وفای دیرینه

ایضاً له

ساقیا خیز می لعل فام درده
منت شیرین و علی الدوام درده
می را بجز رب مدام گو بنه
من همه گفته‌ام مدام درده
گر نکنی نصیب ما بکام نیست
باده بت ابیر فام درده

میسند مرا چنین تهی دست
چون سبحه تمام جام در ده

بر رغم صلاح ناتمامان
ما را قدح تمام در ده

فردا تو و دوستان خاص صحبت
امروز صلای عام در ده

کر دوست گرفته حسن را
آن دشمن ننگ و نام در ده

ایضاً له

ای غیرت حور و پری روی صورت خورشید و مه
خورشید و مه پیش رخت سر بر نهاده هم کله

گر دولت از ما شد چه شد یا بخت باقی باش تو
گر مهره گم شد چه شد بر عرصه قایم پادشه

جان پریشان خاطران در زلف تو آسوده بس
زلفت عجب شوریده شد شوریده حالان زان به

شب با خیالت این طرف یکبار گر گشتی کرد من
در پا و سر گشتم بلی باد آیش یک یک بیت ده

ساقی تو کار عیش را العلی بالعلی شد و در
مه را چه گویم چونکه تو طالع شدی بر اوج مه

ساقی بیکو لب لبی بر دی غبار مردمان
ای چشم جا بر ام مردمک لختی ازین سو کن نگه

یکجرعه در ده بشو جمله گناهان حسن
از تو چه آید جز کرم وز ما چه آید جز گنه

ایضاً له

پیا عزیز من ازین باده بیرون ده
به زوایره جمع یک خط افزون ده

کباب شد جگرم زین چه جگر گونه
مرا جگر مده آن باده جگر گون ده

ازان حلاوت جراحات شوی بکیره
بیار و سبحه و سجاده را بکیمون ده
غنایتی بکن ای میر کاروان امروز
مهار ناقه لیلی بدست مجنون ده
حسن لطافت غیبی نهان شنیده است
جواهر کاله درون و لیست بیرون ده

ایضاً له

سبزه بین پیرامن گل سیر ب پیدا کرده
عملان عشق را سر مست و شیدا کرده

ای بعهدت پارسایان رسوایی طلب
من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

ترک بسیار آمدست از بهر یغما این طرف
تو عجب ترکی که چندین شهر یغما کرده

می ندیدستی که فردا نیست امروز را
وه که در یک وعده چندین امروز فردا کرده

مرحمت میخواهی بکن با چون تو بی خصمی گراست
ما بحل کردیم یاری آنچه با ما کرده

از لب و از غمزه هم جان بخشی و هم جان ستان
می ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده

ای حسن بر راستی نظم خود نو کن طراز
خاصه این ساعت که طرز خاص پیدا کرده

ایضاً له

ای سرو خرامان و گل تازه دمیده
نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

جیحون آیت زیبایی و افسون لطافت
سر رو ز نجوانده دست و بر روی تو دمیده

در آب حیات آتش غیرت زده حقا
بادی که ز خاک سر کوی تو وزیده

هر لحظه دلم را هدفی ساخته چشمت
صد تیر در و شانده یکی وا نکشیده

از کوی تو باید صفت دوستی آموخت
سر داده و هم پیش رکاب تو دویده

آن زاکه همی لطف تو باران برحمت
ای بر همه باریده و بر ما چکیده

گرچه نرسیدست حسن را ز تو بویی
یاد است که همیوه مقصود رسیده

ایضاً له

ای صبا گر دوستی کز آن خم عنبرینا ورده
چشم چون افتاد تن ز آن یار او بیا ورده
چشم خونبار آخر شنبا ملکیم ورخون چشمه انتظار
آن بد بکر بانک آمد زان آتش حنا آورده
جان بر تو در دمی شانه بر دل ابس بحیا
بر تو شوق نگاران نیزک خطا آورده
این شب فتنه نگاران آمروز آشوبها آورده
فتنه اندر شهر با امروز آشوبها آورده
جز بجان سوری کز آن شیرین قبا آورده
آن دو لب بیمار ما ...
ای معلم ... آن جا آورده

ای سلیمان پری رویان یکی آخر ببین … سوی موری کش ز مستی سوی پا اوردهٔ
تا ز چشم شوخ یک غمزه زدی سوی حسن … زخم دیگر بر دل این مبتلا او

ایضاً له

ای غم عشق تو راه جان زده … چشم مستت زخم بر ایمان زده
تیغ رانده بر ضعیفان آشکار … و ز مژه تیر دگر پنهان زده
شحنهٔ عشقت چه خواهد از دلم … خیمه اندر دهٔ ویران زده
آن دهان شکرینت غنچه وار … خندهٔ بر پستهٔ خندان زده
باز خوی کرده بر بام آمدی … چون گل نو خاسته باران زده
زلفت آورده رفته لشکری … گه بچین و گه بهندستان زده
پای بند زلف تست اینک حسن … دست در سودای بی پایان زده

ایضاً له

جان خود جای تو کردیم ار چه تو اینجا نه … ما و جی بی تو نبوده گرچه تو با ما نه
ما ترا ایم از همه عالم خلاف هر که هست … بس عنا الله تو گرای که اگر با ما نه
ترک خونریزست او پنهان نمی آید عجب … زخم تو پیدا و تو در هیچ جا پیدا نه
عشق اگر لشکر کشد تا قلب عاشق بشکند … ملک خوبی خوش بمیران تو در این غوغا نه

نور شوخی بین که بیرون دید و بار جام عشق مست
یاران چو حریفان این جهان حالی چو مستی بایده
جان فرو شد و غم خوبان ستانند ایمان و دل
زلفت گرو دارای حسن تو و این سودا

ایضاً له

ای طبیب آخر ز مین تا کی نپرسی گاه گاه
دردمندان غمت را پیش پرسی گاه گاه
بیا بشنو باز عمر عشق بعید دل گر گوه
حسن صبر باید … گاه گاه

در هوای سروبت پیشه گردان بال دل … میشود باریک ازین غم میکر زد و ماه
پیل بند عشق شد بر عرصهٔ دل استوار … شاه رخ بنما که ماتست از غم تو شاه
درد جانسوزم بافسون به مگر دانی حکیم … داروی درد دل ریش از لب دلخواه
از سر مستی حسن چاه زنخدانش گرفت … دست بگرفتش گدای تو که پستی چاه چاه

ایضاً له

بت مست خوی کرده گرما زده … رسید آتش عشق در ما زده
یکی لام الف بسته عیار وار … بدان حرف کو منکر لا زده
ز نوک مژه بر دل عاشقان … زده ناوک و بی محابا زده
کمین کرده آن خال هندوی او … ره دین و دل هر دو یکجا زده
ز گیسو برانگیخته لشکری … ولی خویش بر قلب تنها زده
بخوبی او کی رسد آفتاب … که باوه گردیست صفرا
حسن را چو زلف سیاهش نگر … همیشه پریشان و سودا زده

ایضاً له

مردانه تا همه دل خون نه … لاف محبت چه زنی چون نه
با تو چه ضایع کنم افسون عشق … سنگدلی قابل افسون نه

دی بی عجبی گفت لیلی بلیلی
بر سر پی چابک و موزون نه
لیلی ازین حال بخندید و گفت
با تو چه … که همه مجنون نه
ای حسن … اول نیکو پیست
… از اول بدی آلفون نه

ایضاً له

مست دوش نبیذ باده باقی
قم علی الساق ایها الساقی

یکدم از دور ماه مجلس شو / گر چه خود آفتاب آفاقی

دل بیک داو برده حسن / همچو ابروی جفت خود طاقی

قول خود راست کی توانی کرد / که ز پرده وران عشاقی

پاربستی بقول خود میثاق / تا خود امسال بر چه میثاقی

مقصد جان میکنی و خشنودم / گر تو مقصود جان مشتاقی

بحسن ده بو که حسن جام / تا کند جمع غصه در باقی

ایضاً

زهی خطت نهاده بر قمر پای / ز خط عنبر خود بیرون منه پای

من از زلف سنگ رخ تو داغ بر دل / گل اندر جیب و دارم خار در پای

اگر یک پای بر چشم جمالی / بعالم چشم دیگر برد گر پای

سخن می بشکنی وقت گفتن / ز تنگی دهانت شد شکر پای

اگر جورت حسن را دیر بگذشت / تواند دور فلک هم دیر بر پای

ز عشق آنکه بر خطت نهم سر / قلم کردار میسازم ز سر پای

ایضاً

مکن ناز ار چه ترک نازنینی / چرا با بندگان در بند کینی

زبان شوخیت عیش بنده تلخست / دهنت تنگست که جای شکر بینی

ز رشک روی تو ای ماه تابان روی / سوی روی بتان روم حبشی بینی

به پیش لعل تو شکر بنده ستاره / طلوع ... که ماه را چه بینی

مه از روی تو انگشت ماه زنانه / زبان وا ماندگی از تو بر ... زمینی

ترا لعل چو شکر ... کیقباد و ست / بر و مسکین گدای کی نشینی

حسن را در همه حال آفرین گوی / که گرد اندر سخن سحر آفرینی

ایضاً

چو از شبهای من آگاه بودی / چرا روز مرا بدخواه بودی

نه روزی بقول من بسر کردی / نه یک شب منزلم را ماه بودی

من از تو چون شفق در طشت خونم / تو نه خوش خفته در خرگاه بودی

ز ملک حسن می شد در ازل ذکر / در آن بیعت تو شاهنشاه بودی

مرا گفتی سفر کن با دلی کن / مگر کز عشق من آگاه بودی

بدل جستم کسی چون تو ندیدم / سفر کردم تو ام همراه بودی

حسن این راه صاحب دولتانست / تو باری فی امان الله بودی

ایضاً

دلا با آن لب دلبر چه بازی / ترا صفراست با شکر چه بازی

بهار زیبا تو آن دغا باز / حریف خود نه بینی بر چه بازی

حذر کن ای سگ دل زان دل سخت / کلابی را بر آهنگر چه بازی

چه بر دو عشق میبازی بر آن چشم / ترا با مست غدار بر چه بازی

چه کردی کرد آن مژگان و غمزه / ترا با تیر و با خنجر چه بازی

چه عشوه می نمی بر پیش سر عشق / که او پیوسته مطلق سر چه باری

حسن اول چو دل بر دو از تو دلبر / کنون داد و پیشین با سر چه باری

ایضاً

ای باد و گل نسیم بر چه داری / ز آن آب حیات تشنه چه داری

ستم که بر گذار ... / ار نیاید با حسن ... چه داری

بر عارضش ار نظر فتادت | بخش من از آن نظر چه داری
کفتی همه داغ خواهدت دوست | ای من سگ تو دگر چه داری
دشنام لبش فزود غمم | زین غم‌فزای تر چه داری
هر صبح حسن همی نوازد | کای باد ز گل خبر چه دار

ایضا له

رویی که صفت کنند داری | سر خیل بتان روزگاری
تا کوکبهٔ تو مه روان شد | مه پیش نشست در عماری
گل پیش تو کمترین پیاده | ای سرو روان چه شهسواری
پار آنک یکی بدی ز خوبی | امسال سنی که از هزاری
بر بنده کمان مکش که تیرت | افسوس بود به هر شکاری
ای چشم تو ترک و غمزها تیز | هم ترکی و هم سلاح داری
ای زنده دل حسن بیادت | یکبوسه ببخش یادگاری

ایضا له

ای رشک همه بتان جبینی | مه جبهه و مشتری جبینی
مه مینا بد ز آسمان روی | زان روی که تو مه زمینی

ایضا له

باز از تو عطیه و لی نوازست
الحق که عطیه نیز ز انیست
ای چون تو کسی نیافریده
در خورد همه ز آزافرینی
وز دیده چو ماند جمع غنچه
بگذار که سرو راستینی
با بنده حسن ز دلی احسان
بنشین که حریف همنشینی

آیم و دلی و آرزویی | در مانده بعشق ماه رویی
لی مابه تر از سبوی بی آب | آبی نچکیده از سبویی
حلقیست بجست و جوی آن ماه | از هر مژه گشاده جویی
او موی ز موی فرق کرده | ما در غم موی او چو مویی
وصل از حسنی بدست ناید | زین پس من و عشق و های و هویی
ای باد ببر پیامی آنجا | از بستهٔ بند آرزویی
کای یوسف روزگار آخر | دریاب دل حسن بیویی

ایضا له

گر چون لب تو شراب بودی | جان مست و جهان خراب
ای کاش چهار جوی فردوس | یکجرعه از آن شراب بودی
چون جان دهنت نهانست ورنه | روح القدسش پیش خطاب
گر سینه نه تر شدی ز اشکم | از تفت دلم کباب بودی
گشته شدی آتش دلم نیز | گر بر جگر من آب بودی
گیرم که همه جهان شب آمد | باری شب ماهتاب بودی
گرد از تو نشو الها حسن دوش | با لبت یکی جواب بودی

ایضا له

آرزو دارم که روزی با تو بی
پیغمبر پیشتی بیان بابی
بالب بیرین تو شکر پرستی
پیش رو در روی تو لیلیی
آن سرمه چشمان نباز جادوی
سنبل بینی آرای ترنجی
از نقد رو پیش تن تنها برسیبی
ای دوست جای که بود ایستاده
پیشت نقود لیست ورستی

عاقبت دم از هوای تو زند / هر کرا جانی بود در قالبی
دست عشق تو دهان من ببست / ورنه بگشایم خدنگ بازلی
صد طریقت اهل معنی را ولی / از چنین وصف تو خوانا اعلبی

ایضاً ۲

از ما چه دیده که چنین زود میروی / ما را نگشته خود غرض آلوده
از ما عنان بتافته در تاب میشوی / آتش بجان ما زده چون دود
این درد بین که زود بماند بسینه در / زین غم که دیر میرسی و زود میروی
اینجا نمی نشینی از بهر خاطرم / هرجا که میل خاطر تو بود میروی
از بهر یک نسیم تو صد جان و مال حسن / گر تو بدین معامله خشنود میروی

ایضاً

دل بدهم اگرچه دلستانی / الحق که تو خوی حسن دانی
کوه از دل تست بنم ذره / یک ذره درو نه مهربانی
بی مهر عظیم دیدمت یار / امسال شنیده ام همانی
از بهر چه خوبیت انجمن است / آخر تو بروی همچنانی
گفتی چو زبان کنم لجاجت / یا نیست بلعی بدان زبانی

با آنکه لبی ... عهدیست
یارب که ز تو عهد ما بانی
گفتی سخن روانست با دویت
... بدین روا نی
بیچاره حسن ... است
... برانی
... زنیست
... بیابانی

ایضاً

دل تو زنده چیست مگر جان تو نی / منت جان چیست که جانان تو
با تو چرا شاد نباشد دلم / دولت شهریست که سلطان
آنچه صفت میکنیم از حد برون / وانچه برون صفتست آن تویی
این همه تار رگ گیسوی تو / چیست مگر چشمهٔ حیوان تویی
کو بفدا بنده تو عاشقان / هم سبب راحت ایشان تویی
ما همه در خوف و رجا مانده ایم / حکم تو کن صاحب فرمان
جان و سر و بود و وجود حسن / صورت عشقست در و جان تو

ایضاً

بگذار از رفتی و می نوش کردی / حریفان خود را فراموش کرد
همه آشنایی نهادی بگوشه / سخنهای بیگانه در گوش کردی
گلم دادی و نقل و الوان نعمت / ولی باده جایی دگر نوش کرد
تف دل برون میدهد از دهانم / دگر باره این دیگ در جوش
گل افشان همی آیی ای باد خوشبوی / مگر سرو ما را در آغوش کرد
نمیدانمت نافه با چیست با تو / مرا باری از هوش بیهوش کرد
نگو شد که بیهوش کردی حسن را / ازین گفت و گو نافراموش

ایضاً ۳

از روی قلاووز ... بر داده پر اندازی
عشاق ... بر اندازی
طوبی که ... شاخ ... تو میلان
... بر اندازی
مرغ تو بری ... چون تو
بازآ که ... بر اندازی
... تو جان تو
ای ... بر اندازی
... حسن ...

جانرا بهدفی کرده نزدیک توحی آیم
تا ناوک مژگانرا نزدیکتر اندازی
ای چشم و چراغ دل از تار چه کم گردد
گر جانب بدروزان روزی نظر اندازی
گفت گفت که شهری را دستی بکرم بدهی
چون وقف حسن آید در پایش در انداز

ایضاً

مهر از خط مشکین چند ای چه بپوشی
در خون من مسکین چندین چه بکوشی
در پرده چه میداری این روی نگارین را
حال من بیچاره می بینی و می پوشی
دستی بعزیزان ده گر زاهد و رندی
جامی بعزیزان ده گر باده بنوشی
گفتی که کجایی تو از دولت اینک
موقوف ببند غم در کنج فراموشی
با آنکه برون بردی جان از نظر ما
والله که درون دل پیوسته در آغوشی
بگذر حسن از دعوی کاشفته خوبانم
در تو نتوان دیدن آتش بیهوده چه جوشی

ایضاً

در پیش تو راستم مگرای بکروی
کجی در من نه بینی یکسر موی
عروس دهر تا در جلوه آمد
دلم هرگز نظر ننداخت سوی
که خواهد آن عروس بیوفا را
که هر روزی که نو شد نو کند شوی
یکی چون بگذرد دیگر در آید
بامد شد عمارت یافت این کوی

همه بر طبع خود که سیم توان یافت
طبایع را تفاوتهاست در خوی
بدور مه روی بینی زنگ یوسف
بدور مه پسر بینی دریابی این بوی
نباشد خاصه از ابا حیح نرش
تابد زنگی ز آئینه روی

ایضاً

ای کرد لاف از عالم من میزنی
ترک عالم کن که این فن میزنی

دین و دل دادی بدنیا ای عزیز
دوستانرا کفش دشمن میزنی
روز بان خویشتنرا سر بسر
بی زبانانرا چه گردن میزنی
عربده با چرخ داری ای عجب
کوه را سنگ فلاخن میزنی
ای بمعنی صد نشیمن چون حسن
چون بمعنی میرسی تن میزنی

ایضاً

دلا خواهم که یکساعت تو وصف یار ما گویی
ولی چون حد حسن او ندانی از کجا گویی
مرا بارست در دل ای صبا گر بسنج افتد
که احوال گدایی چند پیش پادشا گویی
چو نامش بشنوم غمها بشادیها بدل گردد
بشارت نامه عشقست نام یار ما
همه دشنام گویی پیش لاجی گو بلیت جانا
من از تو خود نیازارم ندانم گر جفا
همه انعام عام تو رسیده بر کجی
حسن اینک بکنج صبر مشغول دعا گویی

٢ ایضاً

زهی گردنده دلرا از زمان تو میلی
هر آنکه میرود اینک ز نوک مژه سیلی
اگرچه در عرب از بهر کعبه قبله نباشد
بود قبله مجنون تجر قبیله لیلی
بسان قطره باران سرشک ما همه در شد
جبین دمید اثر الخلق طلوع چون تو سهیلی
بیا که باید لطف کردگار جهانرا
تو میهمانی و آدم در این میانه طفیلی

زنام عهد چنین رانده که سهل گیری
گر هر کس افتاد با جمال تو میلی

ایضاً

بیا ای تازه سرو جویباری
که شرط دوستداری
نظاره رویت بهم زد
پرهیزگاری
همه پیش کرد ان تو گویم
چابک سواری

همچو اسپم که در کارت کنم سر | اگر تو نیز بدین کار اندر آری
حسن یار تو شد تو یار او شو | که یاران اینچنین کردند یاری

ایضاً

ای برخ شمع تابان چشم و چراغ دل توئی | روز من از زلف تو روشن اختر مقبل تو
عالم باطن تو داری میل ظاهر حکم نیست | در زبان با دیگران مشغولم اندر دل
گر بکنج خانه بنشینم نور آن خانه تست | در سفر پیش آیدم همراه و هم منزل
در سواد زلف تو اشکال بینم مو بمو | من همیدانم معماهای آن مشکل تو
پرسم از هر ساربان کت جنبت در محمل بکوی | من کجای محملم مقصودم از محمل تو
ای چنین جان بر فشان بر صورت مقبول دوست | با تو زان گویم که این احوال را قابل

ایضاً

من که باشم تا ز تشریف سرافرازی دهی | کاشکی گز تا بپوسی خویشم سرافرازی
نرد عشقت راست میبازم ولی ترسم ازان | کعبتین چشم غلطانی مرا بازی دهد
چشمت از خنجرگذاری عالمی را خون بریخت | غمزه را دیگر چه شغل ناوک اندازی
بنده پشتی میکشد خود از زمانی خوش تر | وه چه خوش باشد اگر تیغی بدین غازی
طره را از خال یکسو کن که نیکو ناید آنک | دزد را با اینچنان طرار انبازی

تحفها میبازم از تعلیم از وصف تو
دامن درویش را ایلک نخن باری
سر بنه ... از احتیاج عشق ای آتش
داد و معنی ... سعدی که از راه وی

ایضاً

خلق ... دارم باشتیاق تو
سرو قدی چون تو ای ... زبان چو پنی
آن نیکو چه ... نیکتر ...
می ... کرده ... ایشان

بی لبت می ذوق ندارد بی رخ خوبت بهشت | بی حضور دوستان گلشن نماید گلخنی
بهر پابوس تو قصد بی اقتد از بالا فرو | چون کند چون نیست با آن آسمان روزنی
زحمت پروانه را اعراض کردن رو بنیست | هر کرا چون شمع خواهد بود روی روشنی
دی بگرد دامن کشان سوی چمن کردی گذر | کان طرف امروز جا کافتاده در سر دامنی
دعوی حسن تب من میکنی ای گل بکن | تو از آن یوسف چه داری غیر از این پیراهنی
دوستی گر فهم ره رو با چند فرمایدم | نیست ذات اندر تو من دشمن تراز وی دشمنی
خون من در گردنش گیرنا وردا و بدین جبین | هر که با زی بیار جی دستی کند در گردنی

ایضاً

ای عشق ترا بر دل من منت جانی | جانرا بتو بخشم که تو جانبخش جهانی
این دیده ما سوی تو دانیم نگران بود | ای رفته و بگذاشته بر ما نگرانی
باید که یکی شرط کنی با من ازین دو | یا خود برسی یا دل ما را برسانی
از درد و غمت بر جگر سوخته داغیست | ای بیخبر از درد تو بی داغ جدانی
پرویز نصیب از لب شیرین شکر برد | ما را شکری بخش که شیرینتر از آنی
این درد چنانست که گفتن نتوانم | ور نیز بگویم تو شنفتن نتوانی
تا چند حسن عشق شراب و غم شاهد | باز آنکه ز پیران نپسندند جوانی

ایضاً

بجانست ای قمر او و زندگانی
که هم جان و هم مطلوب جانی
بهار حسن را تازه تر از تو
گلی بشکفته در باغ جوانی
کسی کز عشق تو ... ره پیدا
چه راحت باشدش از زندگانی
خوش آن خاطر که با او دل ساعی
خوش آن خانه که در وی میهمانی

ایضاً

بجز که شکل عیان آن حال مسکین بیان کنن

با چنان حالی نباشد روزگار از فرقت خالی

آدمی زادی تو اما پری است شعر الله

هر خیالی کان ببینم تو بیرون آن خیالی

با عشق ماه رویان عاشق هوس نشد مسیر

از بیکی نه اصلاحی باید از من صلاحی

هر یک را است حالی با عمر صاحب جمالی

ای حسن تو حال خود و گو حال من است حالی

مرا در عمر خود خانه نبود است / مگر در عالم پنهان و مانی

ببوسی کوکه در کوه تنگیست / ولی بر طور تیغ لن ترانی

من از پای تو نتوانم گرفتن / تو دست من گرفتن میتوانی

حسن از حال خود گفت آنچه دانست / بکن تدبیر کارش هر چه دانی

ایضاً

افتد که سوی گوشه نشینان گذر کنی / سر در خرابه من بیچاره در کنی

امروز آشتی کنی و مهر و مرحمت / ناز و عتاب و عربده روز دگر

گفتی بداغ خاص بگیرم کسنم ترا / این وعده را امید وفا هست اگر

ای رفتن خوش تو به از چشمه حیات / روزی بود که جانب ما هم گذر

قصه بی پستانی و ما هم ز بن خوش شم / گر این طرف بگوشه چشمی نظر کنی

دی گفتیم بخون تو شمشیر تر کنم / هم عاقبت بدیدن من دیده تر

چون برد در تو جان دهد از دوستی حسن / باید که دوستان دگر را خبر کنی

ایضاً

لعبت زیبا جمالی آیت فرخنده فالی / دیده در روی تو حیران انتب صنع لایزالی

گل کجا روید بسوبت مه کجا ماند بروبت / نو گل از باغ بهشتی تو مه از اوج کمالی

ایضاً

در و صدف آن آب نبود دیگر تو داری

مه فلک آن تاب نبود دیگر تو داری

با خال خوش و خط تر ای ورد تر از ماه

و آن نمو لب ناب نبود دیگر تو داری

جمع تو بیک جلوه جهان است به دوری

این دولت در خواب نبود دیگر تو داری

عالم همه بیت تو بکنبای سلطان

این گوهر نایاب نبود دیگر تو داری

زلفت ست بوی عود ز گیسوت نما اندکی / شبهه است ماه عید را ابروت بجا اند

دیدم بوقت صبح دمی یک نیمه پیشانیت / چون آفتاب اندر طلوع از گوشه سد اند

صد بار باری دادیم از گوشه ابروی خود / یکبره بخنده باز کن لعل شکر خا اند

خلعیت از خانه تو شب با اسپ چون عنابیت / وه آن لب عناب تر چون شکر بکشا

مجموعه جانم مگر چون زلف تو سر شده / آخر از آن خط خوش اصلاح فرما

هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار است هم / گه گه مرا غایبی بکن احوال ما را اندکی

جان میدهد بهیبت چون حسن با آنکه چیزی اندکیست / بسیار بخشا از کرم هر چند بیار از ما اندکی

ایضاً

ای چو هلال داشته شخص مرا لاغری / در دو هلال خود نگر بین دو کواکب دری

سی و دو کوکبت بمن راجعه دار تا نگر / بیست و دو ساله عمر را بار بر جعت آوری

یوسف اگرچه روشنست کآینه جمال بود / یوسف عهد ما توئی آینه کو که بنگری

تا ز تو قوتی همی باید ای اساس حسن تو / بر دل من قوی بود قاعده قلندری

سر بکلاه آسمان هم نکنم فرو که دل / می نکند وی دبو جوز دار غم عشقت ای پری

کار دیا پشتوان و تو خورده نظلم خون ما / گر بری استخوان خود تو نخوری چرا خوری

روی تو مشتری حسن بی تو خوب میطلبد / هم بر او میکنم شو گوشت مقام مشتری

نوروز بفصل گل در صد ورق وی / یک فصل ازین باب ندارد که تو داری
بوی بحسن ده که شود مست از آن لطف / کاین لطف نیابد که تو دارا

ایضاً

خواب دیدم که چو گل خنده زنان می‌آیی / چون سمن تازه و چون سرو روان می‌آیی
گرد رخساره بیفشانده برسم عادت / همچنان نازکنان خنده زنان می‌آیی
دیده ام رفتن تو نغز تر از چشمه خضر / چشم بد دور چگویم به ازان می‌آیی
من بگفتم چو بدیدم که در آیی بسم الله / جان کنم جای تو گر عالم جان می‌آیی
چمن آب و گل این میوه کجا بار آرد / بارک الله مگر از باغ جنان می‌آیی
بخت رامانی و بنیاد همه دولتها / بخت آنان که تو در خانه شان می‌آیی
مهد و مرقد حسن از دیده خود ساخت ترا / چکند گر نظر خلق نهان می‌آیی

ایضاً

ماه سبک سیر مرا اشتر بکار آید همی / ترکست و رسم کاروان اشتر سوار آید
داده چو اشتر مالشم از خار و خاره بالشم / در پای اشتر مالشم خلخال وار آید
تا اشتر او شد روان چون بحر کف بر لب دهان / جزع منش در رهروی گوهر نثار آید
اشتر خو کردون بیحکه نا سود از رهنجار ره / اشتر سوارم همچو مه منزل شمار آید

تا آهوی چین سکنیفشین ... پیش
از پیشروان چون جرس او ... زار آید
از بسکه رخ ... پیش ...
گر زوی مهار آید
بس ... که از ... پیش
... چنین پیش ... کار آید
جایی ... چنین ...

ایضاً

خوشه چین پیش ... که همی کرده چنان ابی
اسید ایشت تعدیل ... ماه لمطرجان ا

حالی بتخت دل بر اجازت اصلادم ترا / آنگاه ناکرده مرا ناگاه مهمان آمدی
کنجی چو کوثر جنت سروی چو بستان جنت / ماهی که روشن مجمت صبحی که خندان آمدی
ای شاخ گیسویت علم وی قلب عشاق چشم / از مشک بر گل دمبدم صف کش چو سلطان آمدی
رخش چو آتش زیر تو صحرای دلها صحن تو / خورشید وشی که خاسته پنهان به میدان آمدی
مسکین حسن نالان چو بی مخمور نا خورده می / در کلبهٔ تاریک وی چون آب حیوان آمدی
چوگان زلف آراسته گوی زنخ پیراسته / زلف و زنخ چوگان و گو با گوی چوگان آمدی

ایضاً

ای ز بهار تازه تر سوی بهار می‌روی / پیش تو گل پیاده شد تا تو سوار می‌روی
خلق ببوی تو دوان سوی بهار زر روان / ای تو بهشت نیکوان تو چه بهار
رخش فریب تاخته تیغ کرشمه آخته / زلف کمند ساخته سوی حصار می‌رو
غمزه چو بر داشته زمر برد کماشته / رحم فرو گذاشته رحم گذار می‌رو
ره چو صبا نوشته تازه چو گل گذشته / کبک خرام گشته کام شمار
ای همه دل بدام تو بنده حسن غلام تو / هفت فلک مقام تو شهر چه کار

ایضاً

جگرم زلب تو کباب است تو هم میدانی / دل دیوانه خرابست تو هم میدانی

دوش نی ... که از باغ تو ... تو
... تو هم میدانی
باغ ... عذابست تو هم میدانی
باتمید ... چو ...
... است تو هم میدانی
... کردی
هم از ان ... تو هم میدانی
جان من ... است که ... دوست
... تو هم میدانی
از حسن ... که معشوق ...
این غزل ... است تو هم میدانی

ایضاً

یا و نام تو به از هر دو جهان بسیاری
در د عشق تو به از راحت جان بسیاری

ای رضای تو گرا دل که نهد دل بجهان
یک رضای تو به از هر دو جهان بسیاری

پیش لعل لب تو سنگ ندارد یاقوت
جوهر جان نه به از گوهر کان بسیار

گرچه از جور و جفای تو بسی دیر بماند
تو بر آن عادت دیرینه بمان بسیاری

سرخ گل کیست که لاف از رخ رنگینت زند
خاک پای تو به از خون فلان بسیاری

جرم بسیار مرا چند صفت خواهی کرد
اندکی عفو تو آخر به از آن بسیاری

حسن از ناله مرغان قفس عبرت گیر
خمشی به بود از زخم زبان بسیاری

ایضاً له

ای کس چو تو نه از چو منی سیر نیابی
چون دور زمانه بکسی دیر نپایی

دور از تو چو تو دور شدی نیز نه بندم
از روز جدا گشته زمی در جدایی

سروی که بسوی کس نکنی میل بهر باد
امروز چه بادست که بر سوی گرایی

مهمان منی خانه من تنگ تر از دل
دل خانه تو سازم اگر تنگ نیابی

جان تو که من بی تو ندانم که کجایم
ای جان من آخر ندانی که کجایی

افلاس مرا طعنه مزن بهر خدا را
کاقبالم و ادبارم حکمیست خدایی

تدبیر چه سازم حسن اکنون که بر آمد
نام تو بسلطانی و نامم بگدایی

ایضاً له

ای ماه که شیخ همه خوبان طرازی
روی تو بهشت است و تو پیغمبر رازی
امروز درین کار مرا چاره جز آن نیست
بیچاره که کار من بیچاره بسازی
سرّی نتوان داشت نهان از تو از آنک
سرّ دل ما از نهان خانه رازی
پیوسته بدنباله چشم تو دو ابدال
هندوی چه را چند بیاری به چه بازی

بر بازوی ترکستان حسن تو طراز است
الحق تو ورای همه خوبان طرازی

از بهر سجود در تو دوش همه شب
رخساره خود کرده ام از دیده نمازی

از تو نبرد بنده حسن جان بحقیقت
کاین عشق حقیقت نه سودای مجازی

ایضاً له

دل می طلبی سهل است گر حکم تو خواستی
جان و سر تو جانا کان هم بکه خواستی

ره یافتی ار یکره در چشم دربان تو
با این همه تنگی هم در پیش بد بنشستی

گل رفت و پس از رفتن چه عیب کنم و الله
گر بیخبری از خود چیزی بکیاستی

غنچه دهن تنگت تا دید چنانش تنگ
خون میخورد از حسرت ای کاج بجا شستی

انگشتری لعلت پوشیده نماند راز
هر جا که سلیمانیست دیوی بمیان بستی

گفتی که در انگشت از دیده روان کردم
گر گنج سخن خواهی آن نیز روانستی

خط تو بعین عشق افکند جهانی را
ورنه حسن خسته این حرف ندانستی

ایضاً له

باز این بچه ماست که امسال میکنی
جانم اسیر غمزه قتال میکنی

پیش که خط نوشته ای شوخ گر خطا
هر جا الف همی نکری دال میکنی

حالی خوشست در همه میدان حریف تو
تو در کوی میر بابی و خود حال میکنی

ساقی برده میی که در ما را ز دل برد
نچکل سر بزن پیچ پر تو ایمال می
ای خنب تو در ته بزن بیداد داد
قول تو ای به سر زیبا پا ایمال میکنی
جانا ز انوار تربیت صفت صبر بداری
بنگر طلب با شما نرا و نبال میکنی
این طرز ضرکر ضعیف است و ردنوا
گر قصد جان و کرد طلب بال میکنی

ایضاً له

ای سرو نور سیده خد از کجا رسیدی
عمری بکیف دشمن از دوستان بریدی

دشمن اگر سگی کرد ای دوست از چه جستی
ای آهوی زبایران از چه ضعف رمیدی

الحمد لله اکنون رفت آن رمید کیهیا
کوری دشمنان را با دوست آرمیدی

سه روزهای هجران ای طلعت تو عیدم
زان لب که چون هلالست آخر بتوشه عیدی

از تیرگی بختم بس تیره روز ماندم
ای روشنی دیده آن بینم که دیدی

گه‌گه آب چشمت خون گشت می شنیدم
اینک بچشم خود بین اینها که می شنیدی

در حالت حسن بین از دل بجان رسیده
حالش چنین نماند چون تو بدو رسیدی

ایضاً

ای سرو خوش خرامان خم خیره خوش خرامی
جانم فدای قامت با من بگو چه نامی

سرکش چو نه سپهری روشن چو سعد کوکب
در چارده نباشد ماهی بدین تمامی

بر عارض تو باشد سیماب گون در افشان
گر سیم خود فروشد نوعی بود در خامی

دانم که در وصلت بخشیده ابدا اما
زان لب که لعل قامیست آخر دو بوسه وامی

عفوست اگر ز چشمت تیری رسید بر ما
بی قصد بود دانم ربها بغیر رامی

کوبی تو کعبه دل دل کمترین غلامت
ای کعبه را کشیده در حلقه غلامی

سهلست اگر حسن را کردی بکام دشمن
اید که دوستش را بینم بدو بکامی

ای کار ای چنی کن گرنه یار بر نمکرد من
اسال یار باشی گو چون یار بر نکردی
یار زمانه و در گردون از حبیب وا
یاری کنی و سر گردان یار بر نکردی
گر روزگار با من زنهار خود و بر گشت
تو خود جان من تو زنهار بر نکردی
سر پا چو ابل بس انده گشت جانا
تا کرده اند یک نو دیدار بر نکردی
هر بار از حسن تو بد گشت بکارا
یاری امید بس شد اصلیست کاینبار بر نکردی

ایضاً

بچون دیده میبکردم چو مستی
چرا اندهی درین عمر قاب دستی

مرا چون تو بتی در پرده باشد
مگر از سنگ چون من بت پرستی

اگر سروت چنین زیبای خاست
جهان از رفتنها ایمن نشستی

شکست قلب مسکینان گرا زتست
مرا فتحیست اندر سر شکستی

اگر خون حسن را ریخت چشمت
چه میر بخی خطایی کرد مستی

ایضاً

گلی یا پیر و یا بدر منیری
بهر وجهی که گویم بی نظیری

بری نا خورده از نخل جوانی
درین حسرت بسر بردیم پیری

دل و دین خدمتی نست سدیر
بهر شکرانه گر هم می پذیری

ز گور کشته می آمد آواز
که یارب قاتل ما را بگیری

یکی در همت ذره نگه کن
هوای پیستش با آن فقیری

اسیرت خواهم این دلرا که هرگز
خلاص او نخواهم زان اسیری

حسن عمر تو از نو تازه گردد
اگر در پای مه رویی بمیری

ایضاً

ای کار وی نوبت بهار و پی
غم تو ام اعجاب رو پی
کو سروی ز بالا روان کرده روش
منازو دیده بر سر هر جو بیار روش
دخت تو سرازرو دی گل در بهار
خط تو بر رو تو بهار تو
مرا از مژه لاله زار تو
مرا دوش با تو شبی
نصیب بود دل از روزگار تو

لبت پر می و چشم تو پر خمار	شراب خوشی با خمار خوشی
غزل خوب خواهی حسن را بخوان	که یادت دهد روزگار خوشی

ایضاً

ای تو سر تا بقدم جان کسی	جان کشم پیش تو جانان کسی
چند دشنام خورم پر نرم بدهی	ای بیوسه شکرستان کسی
زلف چون چتر سیه بارکشای	ای بدین قاعده سلطان کسی
خانه چشم زدم آب و لی	تو کجا آیی مهمان کسی
خال تو دل ستد و باز نداد	نیست آن طفل بفرمان کسی
نیست در عهد لب کافر تو	تا خلل یافته ایمان کسی
خوانی از طنز مرا کافر دل	چه توان گفت مسلمان کسی
داغ کردی جو صد جا یش	پیش ازین داغ مکن جان کسی
صد سخن دان چو حسن عاشق تست	ای تو معشوق سخن دان کسی

ایضاً

بگردان نگارا شراب خوشی	بما تشنگان در ده آب خوشی
که ما را ز زلفت شبی خرمست	ز روی خوشت ماهتاب خوشی

ایضاً

یکزمان گلگشت اگر در جانب صحرا کنی	صد هزاران زاهد از پا بیدل و شیدا
شهری اندر عشق خود ای شوخ رسوا کرده	بس که آخر چند کس را همچو من رسوا
تا تو در عالم بحسن خویش لیلی گشته	چند چون مجنون مرا سرگشته هر جا کنی
خاک گشتم بر سر کو فتادم بهر آنک	بو که یکدم این تن ما را اینجا خاک پا کنی
فتنه روی تو ام ای فتنه انگیز جهان	وه که تا کی خلق را بی دین و دل چون ما
مدعی بگذر ز درد عشق او پندم مده	با همچو آهی که باز از سر مرا شیدا
چون کنم وصف جمال تو مرا گو بدر قیت	ای حسن تا کی حدیث آن رخ زیبا

ایضاً

ای رخ چون زهره ات رشک رخ مشتری	حاصل از آن اختر حاصل نیک اختری
ای رخ چون زهره ات ماه ندارد کمال	ای لب چون شکرت آب ندارد تری
نوش لبا وقت نوش زلف چه بالی بلب	زلف ز لب دور دار دیو ز انگشتری
خوی ز تربت باز شد بند قبا باز کن	زانکه جوی میشود زان برخ مشتری
خیز و بدو زخ بکی آتش موسی نمای	ای که بدو لعل تر ز آب خضر خوشتری
شوخ بس چشم کن خاتم گویای خود	زانکه بدو میشود چشم سخن گستری

ایضاً

پیام دادی و گفتی قرار گیر بخت نخ نخ / مژده راحت من شد همان پیام که داد

حسن ز تیت بران در مقام یافته / اگر مقیم گدا رند در ان مقام که

ایضاً له

پری رو یا نباید حسن و جمال حور عین داری / مژه چون نیش زنبور و لبی چون انگبین

گنه بیند تیز در خالت زییم خشم و قیالت / که از نهر یکی هندو و دو ترک اندر کمین

اگر مه روی روشن دارد و گل بوی جان رور / تراچه توان صنعت کردن سیمان داری همین

ز خال و دهن من که که بیچیر سی تعالی الله / مرا بیچون تو بی قبله پس آنکه لاف دین

اگر در چین بتان باشند گیسوهای خم در خم / تواند سر خم گیسوی چندین جان چنین

حسن گر یار سلطان و از حکمی کرد بر جانب نت / تر آن به که درویشانه رو بی بر زمین

ایضاً له

گلها همه بار آمد وقت است که باز آیی / جان بی تو غنی باید چه حیف چه بی بیا ای

گل آمد و صد گونه خوبان چمن با وی / با جمله جهان بی تو فریاد ز تنهایی

گر غنچه دماد بویی دارم که تو می بینی / ور صبح شود طالع دانم که تو می آیی

گر فال همی بینند در شهرستان چین / نام تو برون آید از دفتر دانایی

سودای سر زلف افکند به من شوری / سر گردم از آن شورش در عالم رسوایی

ایضاً له

سنگ بیچ شمع جمال حسن بک
ایفدی که بکوا بیتمر
تا ابد ... یاکی کرتو نور بابی

ایضاً له

کیفیه کردشت و رخلار
ایکا دو منفعت امر حی بی
اقدرکه فت ساد و کان نور
ازدو عرد نظاره بنا بی
ما خود عدد سیر لی وجود
مادره تو یر افتاب با تر

نادیده جهان و جهانیان هم / بی روی تو روی روشنایی

ما را بتو هیچ نسبتی نیست / چون نسبت عید و روستایی

هجر تو علامت قیامت / وصل تو لطیفه خدایی

در بحر غم تو شد حسن غرق / دستیش بده که آشنایی

ایضاً له

مرا بروز غم امروز یار بایستی / صد امید نیست یک اندکی گذار بایستی

گذار بر در گورم در آرزوی فلانی / یک آرزوی فلان در کنار بایستی

طبیب چونکه مرا شربتی دهد گویم / که چاشنی ز لب آن نگار بایستی

مرا چو آه در فیه بر دار از سرو قامت / در آنچنین سر وقف آه یار بایستی

من از غم دل و دل در هوای یار بسوخت / عجب از این دو یکی را قرار بایستی

منم غریب ز شهر و تو بی غریب ز من / هوای غربت ناسازگار بایستی

حسن تو در صف عشق استوار کرد پای / ولیک مایه عمر استوار بایستی

ایضاً له

باد آمد و از سرو من آورد سلامی / از دوست سوی دوست چه خوش داد پیامی

آباد بدان باد که خندان بدمید او / کان سرو در آورد یکی را به سلامی

ای ملاحت نامه عشاق الذی
اوقدوی ان کلبه دان ...
خوب منت بر سالی و پایلوکر ساید
دیار که شاه زمین بلوبن علامی
اه این چه بلو و بوست اوکنبود
نا یخی بیز از بیچ من سوختن خامی
کی با دیر و تا ره و مل ... جرزد
این حسب بزدهی ایی وان استم ارزدلی
بزیج حسن کاهی طلب ور دوق
عاشق زینی جزا که ادنیکه ... حامی

ایضاً

چشم شوخت که تو در عین دغا اندازی
مهره برچید ازین سوخته بازی بازی

من بمانده بخطر خانه مات و تو هنوز
دست در مهره بمهر خرد می اندازی

با تو من دایم شطرنج وفا خواهم باخت
گرچه تو با تو بجفا لعب دگرا غازی

بیدق ار شاه انجم گرو حسن تمام
گرو دو رخ را تو درین عرصه بیش انداز

گروم امید ز دل طرح چو میدانم که
با من مفلس بچه پایه تو گشت سیاری

زلف کج می شکنی چون روش فرزین باز
این چه منصوبه فتنه ست که می پردازی

وقت ... بردی بتمامی دو جهان از حسن
بحریفی چو دم که نفس ار بنوازی

وله

مرا چه باشد اگر شبی بسوی دوستان گذر کنی
برای دام غمی زنی بنیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد ز قمع لعنا بتیت
که نقاب را فکنی ز رخ شب تیره را سحری

چو شمع سر افکنم غلطت اگر بی گشتنم
ز خط سیه سیهی کشی ز صف مژه حشری

بکجا روم نه صف غمت که درید قلب مرا همه
تو توانی از سر زلف خود که کشاده ظفری

دل درد خود بنمایمت مبدا انکه نکر کنی
ز رخ و ز لب مددی دهی بهم از ان دو گل شکری

چه غمست ازین مرضم اگر بعیادتم قدمی نهی
خه خوشست ازین لحدم اگر بزیارتم گذری

سوز دل خویش با تو گفتم
بریان شده را جگر چه پرسی

لختی سخنان بنده را باش
چندین ز در و گهر چه پرسی

جانا خبر حسن ز من پرس
از قاصد بی خبر چه پرسی

ایضاً

بیا ساقی که قوت جان تو داری
بالماس اندرون مرجان تو داری

قدح میدان و می زنگین کمیتی
بعیاری درین میدان تو داری

سر از چوگان زلفش سرکه برتافت
سرش را گوی کن چوگان تو دار

دلم جان نو از چشم تو دارد
مئی چون چشمهٔ حیوان تو

چو می دادی بگو نقل از که خواهم
شکر در بستهٔ خندان تو دار

نمک را صوفیان آن نام کردند
بحمد الله که امروز آن تو داری

حسن دور سخن بر بادشه نوش
که آن معنی درین دوران تو

ایضاً

دیر است تا نمیکنی ای یار یاربی
غرق غمم کنی نکنی غمگساربی

در آتش غمت دل خود را بسوختیم
گرچه دلت نسوزد بر هیچ زاربی

خوارم مکن بحق خدایی بهیچ وقت
ای نیک بخت انکه ز تو یافت خواربی

ایضاً

در جانان زدن کار دبیت جانی | ولاان در مزن تا در نمانی
جو میدانی شب آمد این جهانرا | یکی شمعی برافروز آن جهانی
مراد از شمع نور عشق دارم | مراد من ز من کی می‌رسانی
گر این ره میروی هشیار میرو | تو نازنا زنینا زا چه دانی
نثار افشان تیغ دوست جانست | ازو تیغ و ز عاشق جان فشانی
بجانان داد عاشق جان خود و خوش | سبکباری بر آسوده از گرانی
بشهر امروز آوازه چنانست | که نیکو مرد آن بد زندگانی
بتیغ عشق بر گشته حسن وار | اگر خواهی حیات جاودانی

ایضاً

سرچشمهٔ نوشیست دهانی که تو داری | سررشتهٔ عشقست میانی که تو دار
کوثر بصورت نگشاید دهن لاف | کابش ببرد آب دهانی که تو دار
کشتی که بیک شد زنت نیست گمانم | بربنده تقینست گمانی که تو داری
بشکست صف عقل مرا غمزه و ابروت | صفها شکند تیر و کمانی که تو داری
از نوک مژه چاک زدی جوشن جانم | جوشن شکند پیش سنانی که تو دار

ایضاً

از شمع جمالت که فروزند قامت خوبان
[illegible] سرو روانی که تو دار
[illegible] شعله خوبان جهانی
چو خوب جهانست جهانی که تو دار

ایضاً

چو دولت رفت می بینم پیمبر یاری
بیاورد شادی می بینم پیمبر یاری
ز خوبان [illegible]
تا می بینم که [illegible] یاری

چو بینم این جهان بیوفا را | بپالکشی جهان بینم یاری
چو خرمایک رهی خاری بنا زن | که گر خشکیم شیرینم یاری
درین کار کار هیچ و انست | تو با خود باش ما اینم یاری
حسن گر مذهب تقلید خوش کرد | بکن گو بازین دینم یاری
گره زد باز یار زلف بلایی | بهر مویی مسلسل مبتلایی
بنا میزد زهی خال و زهی زلف | بلالی همنشین مصطفایی
بکعبه بردم حاجت نداری | که من دارم در حاجت روایی
پناه ای آنکه هستی طالب در | بدین دریا بهمین زن دست و پایی
مرا گویی که جای او نشان گو | بگویم گر نخواهی گفت جایی
حسن صد باره بهر آشنایی | بگوید گر بیا بد آشنایی

ایضاً

که می‌آرد ز زلف یار بویی | خط صلحی ز ترک جنگجویی
فرو شد دل بدان بالا و هرگز | نگفتم هیچ بالا و فرویی
اگر یک روز از آن رخ فال گیری | زهی روز خوش و فال نکویی
گل ار چه نوی بر تو شد همه لطف | نشد همتای او در هیچ تویی

ایضاً

[illegible] یعقوب
چو یوسف [illegible] زلیخا
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
حسن تو خوبان [illegible]
[illegible]

ایضاً

زهی [illegible] جانانش تو باشی
[illegible] تو باشی

گر این دل را بتیغ عشق سوزند
دران دوزخ گلستانش تو با

دلم در تنگنای مرگ مردیست
کجا میرد اگر جانش تو باشی

سه مرغان عرشی را نوا بخش
هزاران بلبل که بستانش تو با

چه حاجت عطر روح‌افزای فردوس
در آن مجلس که ریحانش تو با

مژه چون جنتر میدارد مرصع
بشرط آنکه سلطانش تو با

بامیدت حسن با درد خو کرد
خوش آن دردی که درمانش

ایضاً

ای دو چشم مرا تو بینایی
کس مبیناد درد تنهایی

چشمم از طلعت تو روشن بود
درکه بینم چو رفت بینایی

هرچه بایست آدمی باشد
همه دارم ولی تو میبایی

درد دیدم ز دور رفتن تو
داغ دیگر که دیر می‌آیی

جان نپاید اگر نیایی تو
جان من پیش ازین چه می‌پایی

هر کرا پای بند گشت فراق
عاقبت سر کشد برسوایی

حسن اینجا سرشک خون میبار
یار یکبار کی شد آنجایی

ایضاً

از شکرخند شوری در جهان انداختی
لب فرو بستی و مارا در زبان انداختی
آن دهان پر بکدر بر پیچ پس بیان نبود
خنده کردی و شوری در جهان انداختی
شهسوارا ای که بر پیر دل زبیدان جنبت
گوی ... کوی بر کمان انداختی
چست بر بستی کمر ... برای جان انداختی
بازو بستم ... کمان انداختی
ای که رفتی سوی بستان ... گلزار بهشت
غلغلی در بلبلان بوستان انداختی

کا

۱۷۰

گل دهانی باز کرد و میزد از شکل تو لاف
رخش بر کردی و خاکش در دهان انداختی

بامدادی قصه داد حسن گریه‌کنان
قصه‌اش خواندی و در آب روان انداختی

ایضاً

هر شب من و نظاره سیاره گه گاهی
بر روی نظر انداخته باشد چو تو ماهی

آن چشم کجا تا بمحالات نگرم تیز
باری نبکه کردن چشم تو نگاهی

بیداری شبهای مرا صبح گواهست
صادق تر ازو خود نتوان یافت گواهی

زو تافتی از من که زدم بوسه بپایت
آه این چه عذابست برین سهل گناهی

روزی نگری سبزه گورم شده پیدا
صد قطره خون بر سر هر برگ گیاهی

فارغ منشین گرچه حسن خو نزند دم
آه از دل سوخته بیرون نزند آهی

ایضاً

دلم را در هوای خویش بستی
مرا بیدل رها کردی و جستی

که میگوید که رفتی از برم دور
ز دیده رفتی و در دل نشستی

مرا گفتی دل تو نشکنم بیش
اگرچه عهد کردی هم شکستی

لب شیرین تو تا هست میگون
مرا از سر نخواهد رفت مستی

بهل مستانه در پایت شوم پست
مثل نشنیده مستی و پستی

... در ره ... پنهان نیستی
دوش ... شوان ... پنهان نیستی
حسن چون ... عالم ... در ...
بهر آن پنهان ... در ... نیستی

ایضاً

ای دو جهان فدای تو ای نور جهان دیگری
باغ و بهار حسن را سرو روان دیگری
... پنهان ... بوستان
... لاله گون لاله ... گلستان نیستی

عقل ار بپراکند بتیر خدنگ عشق تو | زانک تو در صف تبان سخت کمان
زآفت مرگ هیچ جان نبرد مگر که من | من بتو زنده مانده‌ام که بجان
ای ز جهانیان ترا مثل نیافته حسن | گرد سرت همه جهان نور جهان

ایضاً له

من بندهٔ آنکس که دل و جانش تو باشی | آباد بران خانه که مهمانش تو باشی
ملک دل من ملک تو شد نیک نیکوی | ای دولت آن شهر که سلطانش تو باشی
ای نقش نگین لب تو چشمهٔ شفا | از من مبر آن درد که درمانش تو باشی
عاشق چو خلیل آمد و عشق تو چو آتش | چه باک ز آتش چو گلستانش تو باشی
دلتنگ تر از حلقهٔ خاتم شده حقا | دیوانهٔ آنم که سلیمانش تو باشی

ایضاً له

ای دل تو تمنا غرض خویش نیابی | بی محرم خود دم بدم یک ریش نیابی
دردی بتو دادند ترا مایه همانست | آن مایه که از دست دهی پیش نیابی
از خویش برون شو ز در دوست درون آی | تا گم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی
زانسوی جهانست ره یافتن دوست | آن ره بچپ و راست و پس و پیش نیابی
دنیا طلبان را چه خبر از غم مولی | این گنج بجز در دل درویش نیابی

بگذر حسن از دعوی طامات و اشارات
دعوی که نه سیرت تو صفتش بیان باد

ایضاً له

دیگر من دوی گذر زینسان کردی
مستی ز نیستی و راه ایشان کردی
مستی تو مستی و تنبد اندری ز جنس
موری چه ازه ره نسیم کردی
گفت بگو دیگر دل را تو ای داود
من بنده او همیشه کردی

دست در کنج تو که یارد کرد | تا بگیری دراز دم کردی
حاصل ار پاکان صومعه بود | تو بشبوی خویش وقف خم کردی

ایضاً له

ای سرو روان جویباری | مانندهٔ تو چو بلبلان بزاری
روزی بنواخت روزگارم | تو هم سر بلبل روزگاری
سرمه کنم استخوان خود را | با آنکه بچشم درنیاری
ما دشمن عقل و جان خویشیم | ای دوست بیا که تا چه داری
کارم بتمام کرد ابرت | به زین نبود تمام کاری

ایضاً له

من از رخ تو به کردم بمیل خاطر پنهانی | از آن لبهای میگون خمارم بشکن ای ساقی
بده یکجرعه ام خالی و نام و ننگ باقی کن | بگو گفتند درویشان مرا خالی ترا ابقا
مرا مستی نه از باده است مست از چشم مست تو | که از طاق ابروان عهدت چو ابروی خود طاقی
مثل گویند شهری و گلی اکنون تو بی آن گل | به چه گل چه گلستان والله بهارستان عشاق
ترا گر روز و شب خورشید و مه گویند میشاید | که در زلف تو نوری و در شب شمع آفاقی
چه می‌نالی و بالیدن ز رحسن نانا | چو مرغ در قفس مانده بروی دوست مشتاقی

ایضاً له

سرو که بود در این آن قد ستانی ز نی
بیرون خرامی اگر تا زینت آیات آخرشی
ز زلفت ار سر موی طلب کنند نشانم
خاک پای تو وند انها که شیش لیمنی
نه بی تو باقا مست تو بای چاوار
شمع و طوطی ز نیک سیمین از
جدای دوست و بلا تا بتیغ از
نوای یار منی و مرا چه سر از ان
تو یار یار منی
رعنکبوت صفت بردار لوی

نقاشی کو زینتست و زیبا نیز
میان خوبان سرو بلند بالا نیز
مناسب سخن سرو اگر دراز کشید
که تو سخن دراز نیست با سر پا پای
سکه تو با شم و خاک درت شوم حاکم
غلام او تو ام مر چه حاکم و پای
اگر بچشم حسن تا صبر و دیدن نیست
بغیر خویش منیاور وی پای پای

ایضا له

اگر نه خار غمت میگرفت دامن دل
که میگرفت که چون گل دریده دامنی
دلی پر آتش سوزان همیشه بودم باری
چه بخت جانم و کوی تو سنگ آسمنی
فسرده ماند حسن از غم جهان ای کاش
ز آتش غم تو شعله بروز نمی

ایضا له

خط خوش تو که سر سبز باد تا دیری
چو زلف تو بیچی و عده داد تا دیری
بخدمت لب خندانت غنچه دل در بست
کمر بماند در این اعتقاد تا دیری
درون دل کنمت جا دلی بسنگ آیی
قدم بر آتش سوزان نهاد تا دیری
بتیر غمزه جهانی خراب خواهی کرد
کمی بداری وقت گشاد تا دیری
مگر که فاخته هم داغ دار دارد شب هجر
که می بنالد سر بامداد تا دیری
بهار حسن تو خواهیم تا قیامت خوش
پس از قیامت هم تازه باد تا دیری
سرار در پیچه بکش با بکش حسن ز رازود
که بر درت شوان ایستاد تا دیری

ایضا له

بهر کجا که تو گیسو کشان درون آیی
هزار دل شده دانند بسته گیسوایی
شنیده ام که بتان سجده را نمیشایند
اگر بتان بتو سجده برد میشایی
بطنز و طعنه نمیگویم پنج پا باشی
تو حاضر آمده انکه مرا شکیبایی

ساقی بیا که از شب بگذشت نیم پاسی
زان جام جان نما ده بر جان ما سپاسی
زان پیش کاو در صبح از زر تنگ طشتی
در ده صبوح جانا زان جام لعل کاسی
با ما پلاس داد بر چرخ ازندر نسبی
با فاضلی فضولی با اطلسی پلاسی
دارم خمار غصه ساقی ده ارد هی می
خود در دراز باشد یا در دمی قیاسی
پیش سنگ افکنم دل تا قدر من بدانی
چون نا مدت ز آدم یک آدمی شناسی
در عالم چمن را خوف و رجا که در نه
نرگس امید دارد و تیر پیچکی هراسی

ایضا له

ای قاصد از کجایی از سر کجا که آیی
بنشین که هست چندی در بو سیجای شناسی
دارم بشهر ما هی کز حر من جمالش
خورشید خوشه چیند ماند زرو شناسی
از چشم سحر گستر و ز غمزه سخن گوی
جان بخش و جانستان هم یعنی دعوی خدا
عشقش کشید شمشیر در راه لاابالی
سوداش کرد غارت بازار پارسایی
امروز وقت صبح جام امداد و سلاحی
خوش وقت صبحگاهان آغاز روشنایی
تا نای حسن شب و روز آنده بد آخر
روز وصال باشد بعد از شب جدایی

ایضا له

روزم نمی فروشد در عشق می فروشی
دلدار از نمر اسی جانبر از آرزو خروشی

خوبی و دانی که خوبی ... [illegible]
چشمی بغمزه ... لعل بخنده [illegible]
در وصل و لعل ... [illegible]
دلم بسته خودی و در کوی بخت کوشی
سکا مر عشوه داد دو مر ... [illegible]
در وقت دل ربودن بیکاری تو نیست
دل و ده مرا البلب و قوشان [illegible]
مر جنو او اش فکنده وقت عطر [illegible]
گویند هست در چین مر سیاه پوشان
در چین زلف او بین صد مو سیاه پوشی

پیر خرد حسن را اکنون مرید کرده‌ای
گر تو به توبه کرده برفت میفروشی

ایضاً له

گر بود ترا خاری رفت از در تو باری
آخر نظری یارا نظاره گل آری

ای تازه بهار جان رغم دل دشمن را
امروز که گل داری بر دوست فشان باری

گر بنده خریدن را از خانه برون آیی
از روز بود بینی ز اقبال تو بازار

من پیر زر تو بر او بخر او ... دو نان تو
این کار نیم از بخت ای بخت بکن کاری

چشمم نشد از قطره یکچشم زدن خالی
دریا بگهر دادن همچنین نشود آری

تا چند بجان هر دم در غارت جان افتی
ای ریبدل دادن در باب دلی باری

تو خواجگی خود را گر دی بحسن ثابت
آن کیست که میدارد از بندگیت عاری

ایضاً له

هر لحظه ز شوق خود سوزی دگرم بخشی
من پیش کنم خدمت گر ... دگرم بخشی

دردی بدلم مانده دردی دگرم ریزی
تیزی بجگر تشنه تیری دگرم بخشی

هر روز بجان بازی آتش نو بکمر بندم
گر از شکن زلفت بکشب دگرم بخشی

مرهم صنمم از غم لب خشک فرومانده
افتد که ز نخل خود خرمای ترم بخشی

در دو دل مسکینم شاید که بیارامد
از خنده شیرینت گر گل شکرم بخشی

... ستم کز ان چشم ... [illegible]
... بخشی
... ز لب ... ز لعل ... [illegible]
... بخشی
امید ... [illegible]

ایضاً له

... [illegible] ... بنوازی ... بینی
... [illegible] ... بینی
... [illegible]

روی تو نو ز نکویی برده ز ماه چارده
ای همه داو بات خوش چارده باز

ای بکرامت آمده بر سر رو قد بکان
حاجت نیست که محرم راز گیتی

بنده چو حسن بصد زبان گوید که بنده توام
تو بزبان خود بگو بنده تو اوی گیتی

ایضاً له

کودک میفروش من کرده بعقل کشتی
میوه باغ نیکویی مایه شادی و خوشی

من چکنم که از لبش جام امید در آتشم
کاش معتبرم شود قاعده سبو کشی

روی چو آفتاب او تا به پیاله تافته
در دل چون تنور او می شده لعل آتشی

ای خضر از شراب خود جرعه فشان بخاک ره
جرعه او بکش اگر آب حیات میکشی

خیز و چو خاک پست شو پیش سگ در حسین
گرچه بهمت بلند آدمی پری وشی

ایضاً له

ای شهد نوشین لب پاک از همه آلودگی
بنشین که تا استدری چشمم ز خون پالودگی

داری جمالی بی بدل رویی بی مثل
خال و خطی بین نی خلل خشم و لبی فرمودگی

گفتم بغم عاشقان آسایشی گیرم ز تو
استغفر الله زین سخن عشق تو و آلودگی

ای خون خلقی ریخته و آنکه از آن بگریخته
نه دست تو دار و خبر نه تیغ تو آلودگی

نور حضور تو چنان بر ما تجلی میکند
کز خود و حس غایب شده ست از غایب گم بودگی

ایضاً له

... [illegible]
نصیب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... عالم ... [illegible]
... [illegible]

بدوستی منجم ستاره سعد نگردد | بهم نشینی زرگر کلید گنج نیابی
سنم مقیم در او حسن کجا رسد انجا | که این مقام ندارد محل خاکی و آبی

ایضاً

من خانه نسازم مگر انجا که تو باشی | وز هیچ غمی غم نخورم تا که تو باشی
وحشت چه کدر دارد آنجا که تو ایی | دلتنگ چرا باشد انزا که تو باشی
از ظن همکویی خوش باشد چه باشد | ان روز بود روز خوش ما که تو باشی
دینی و دلی بود مرا قبله احوال | اکنون همه اینست تمنا که تو با
این گرد حرم گردد و آن گرد خرابات | من گرد رت گردم هر جا که تو با
ای عقل مزن لاف که یار حسنم من | هنگامه عشق تو مبادا که تو باشی

ایضاً

رویش بگر از مطلع خورشید چه پرسی | کویش طلب از مسند جمشید چه پرسی
یاری که کند یاری تو از غیر چه جویی | بویی که کند عود تو از بید چه پرسی
از عقل صفات رخ معشوق نیاید | از بوم صفای رخ خورشید چه
گفتی بچه حد است امید تو بدلبر | تحقیق امید از دل نومید چه پرسی
هر بار همی پرسی کاحوال حسن چیست | هیهات از این محنت جاوید چه پرسی

ایضاً

چه سود که چو قول حریفان نکو نیست سخنی
ما شب بانگ که یابیت نوش می بینی
بیکبار شمع را مست گروه شب دوش
چراغان کرده امشب چو دوش ما می بینی
زعشق لعل لبت صد هزار در سفته
چه فایده که یکی زان نکو نشنید تو
دگر سر عاشق که گذشت آتش عشق
چه دیگر ای دل افکند گره بر ... نمی

چه مرغی ای حسن این بالهای دلکش چیست | اسیر دام شدی و خموش می کنی

ایضاً

بیا که بر همه خوبان شهرشاه تویی | چو غنچه در صف گل صاحب کلاه تو
کله بپوش که فرمان هر دو یار تراست | کمر ببند که سالار هر سپاه تویی
زهی نشاط در آن سینه که منزل تست | زهی رواج در آن کشوری که شاه
بروشنان ملک حاجتی ندارم از آنک | مرا بروز و بشب آفتاب و ماه
ز دست تو بکه نالم زمام حکم تراست | ز تو بسوی که گریزم گریزگاه تویی
ای پس چیست چو امید مرحمت از تست | گناه چیست چو بخشنده گناه تو
کدام قاضی حکم چنین تواند کرد | که هم میانجی و هم خصم و هم گناه

ایضاً

چه گلی که هیچ غنچه نبود بدین جوانی | چه تنی که هیچ سروی نبود بدین روانی
سفر چو تو عزیزی ز نظر بود نه از دل | خبر از برون چه پرسی که تو اندرون جانی
تو عنان بدین طرف ده ز رسول ... بستی | تو بپا سلامت اینجا چه سلام میرسانی
بحال جانفزایت که غم است بر من | اگر این حیات بحساب زندگانی
همه روزه می نشانی غم تازه در دل من | چه شود شبی نشاطی ببری بر و تستانی

بهوای کاینجه پرورت نسیم صد هزار سودا
بنفرستی بدوستی همه راز انکه دانی
بکمال حسن زنخت دل ... بوده دل
دل و جان فدای ...

ایضاً

شده ... که ...
...
...
...

بکرد الله طرهٔ خورشید مشکین دایره بر سر | ممالک را مسلم کن بطغرای شهنشاهی
توار درد فراق او چه نالی زانکه در بارها | چه معلومست بالای او چکونه میطپیدماهی
ز غمهای حسن جانا اکر آکه نیستی شاید | زاندوه تهی دستان توانکر را چه آکاهی

ایضا

وعدها میکنی و میکذری | نکرانی ما نمی نکری
سر سحر یکدو کام پیشترک | آه من ار نشناره سحری
نشد از من خیال زلف و رخت | من چه دانم فسون دیو و پری
کس بحسن تو نیست در عالم | چون تو از حسن عالمی دکری
ای بوقت طلوع بدر منیر | وی بکاه خرام کبک دری
نه سلامی ز تو نه دشنامی | نیک بیکانه وار میکذری
من همه عمر خود ندانستم | که همه عمر نام من نبری
من بجان عزیز حیات کنم | که بسوزم ز جان عزیزتری
حسن از عشق مست و بیخبرست | تو از آن مست خویش بیخبری

ایضا

ای بشوخی نهاده بنیادی | از حریفان نمیکنی یادی

دل کرفتار غمزه تو باد
بیکناهی که اسیر بلا دی
چشم تو جان ستان و دل انجیز
... ازبک و دل خود ... ستادی
وارو چشم ... کیسوی تو نیافت
تا دل من چیست ... کیداودی
کو نسیم صبا که از زلفت
هرکجا مشکلیست بکشادی
زلف تو تو ... را ماند
کر نه بی شک بند بر باد ...

ای که نادره عالمست نژاد | از تو زیباتر آدمی زادی
دل ویران من بدولت عشق | هست امروز محنت آبادی
به که در پایت اوفتم چو حسن | نیست یارا جز این بر افتادی

ایضا

ای رخت اوراق کل را مجملی | خود تویی سر دفتر خوبی بلی
سرو هرکز ره برفتارت نبرد | مرکز این اقبال دارد کاهلی
عقل عشقت را ندیده اخترى | انچنان در او نیش اولی
از کران ماند نشانی باورست | یکدو پیند سر کجابست احولی
دل بجان بسته چه آید بر درت | در حرم نبود جنت را مدخلی
از قدومت سر بباطی روضه | وز فراقت هر مقامی مقتلی
با حسن کعبی چرا عاشق شدی | صد جوابست این سوالت را بلی

ایضا

ای ز طراوت رخت طره شده کل طری | غنچه اکر زو شست و کل در نظرم تو خوشتری
جمله بتان نازنین از ختنند یا ز چین | تو ز بهشتی ای صنم بلکه بهشت دیکری
شکر و کل کی شود چون تو بباغ در روی | ماهی و مه قران کند چون تو در آب بنکری

جان بغمت ... دل و دی
از ... بیکناهی و بیکذری
جان نثار ... عودی
دیده قدم ... کلدی
نقد ... اوری
من ... دل
چیست ... عشق ... کذری
خون دلش ...

ایضا

شب و روز چون غریبان کشم از غم تو خواری | ز تو بس غریب باشد اگرم فرو گذاری
شکری ز بسته بکشا بنظر اگر تو دانی | نظری بحال من کن بلطافتی که داری
نه بهشت خرم باشد ملکی بدین لطافت | نه بچار رکن عالم ملکی بدین سواری
بکرم چو آفتابی چکنم اگر نتابی | بصفت چو ابر رحمت چکنم اگر نباری
چه خوشی بتیر و ترکش همه تیر ما تو کش | بلکی بسوی من کش بهمانه شکاری
سر و کار من درین غم بکجا رسد که داند | نه مرا مجال قربت نه ترا طریق یاری
حسن ار چه سر کج نهادی کله کرشمه بر سر | نشانه تو بندد کمر امیدواری

ایضاً له

از شمع رخت یکشب گر پرده بر اندازی | پروانه تو باید پروانه جانبازی
تیغی که زند چشمت جان تازه کند در تن | گر کشته شوم باری ز دست حنا بازی
ای ترک کمان ابرو من از تو چرا نالم | اقبال هدف باشد تیری که تو اندازی
آواره چرا گردم گر جانب من آیی | بیچاره چرا باشم گر چاره من سازی
چون چابک کم تکیک از پوست برون آید | ای شهره خوبان وقتست که بنوازی
چشم از همه بردارم گر بر تو نظر دارم | سرکش نتوان راندن این یکه با انبازی
از نظم حسن نوشد دیباچه عشق آرای | جلد سخنش دارد شیرازه شیرازی

ایضاً له

اسد اسد ای ز تو یارب که مهمان منی
دوش در دل بوده امروز در جان منی
سر سودای تو دارم بسر بازوام
جان فدای پیرهن یارت افتاده ام که جانان
تیغ صبح از دوستان و باغ دارم مید بیم
من از ان مرغان بیم و تا باغ و بستان
گر دو روز اگر پیش سکر درد و دست
خسرو بدین شیرین سکر پستان منی

ای که عمری تشنه بودم شکر وصل ترا | قطره در کار من کاب حیوان منی
گر حسن صد بار میگوید که من زان توام | کی خیال باشد که گیرد کوی پیش آن

ایضاً له

ای بهار خرم از روی تو گرفته خرمی | چون نسیم گل حریم قدسیان را محرمی
زلف تو با آنکه درهم شد ولی این بین که او | چند دلها را فراهم کرد با این درهمی
حسن تو هر روز از روز دگر افزونتر است | نعمت فردوس را سر گر نمی باشد کمی
عقل گوید بر چه دیدی روی گندم گون ترا | آدم آنجا ما بلغزید بیت مسکین آدمی
کوی غمهای تو اندر جایگاه جان رسید | حال آنیست و تو از حال غریبان بی غمی
گر ببخشی ور بگیری چاره جز تسلیم نیست | من یکی بنده ام تو پادشاه عالمی
آستان عشق را بنیاد نو کن ای حسن | کاین بنای زهد را چندین نباشد محکمی

ایضاً له

زهی با عاشقان نو کرده یاری | چو ناز تو مرا با تو نیازی
همه شب در خم آن زلف مشکین | چه بر بی محنتی دارم درازی
بود گاهی که مهمان من آیی | سوی بیچاره را چاره سازی
چرا بیمار خود را جان نبخشی | بمیدارد عفا الله جان نوازی

حسن گر دولت تو ثبت بدان ز
بیاد آتش قبول افتد نمازی

ایضاً له

ای دو چشم در هوای لعل تو تا خون
گر درون با تو یکی دارم بیرم سر درون
تا سر و با تو بر داغ آفادی که دام
جان پرورده گر من از لب یکون
تا درون سینه باد و تو سکفته
خسته صد پاره شده بار درون

صد هزار آشوب گر مردم رسد از اهل حرب | پاک بنو چون دل البلبیت یا محبوبی کی
گر چنین آیینی و دوش ار درون پر عقرار | برقرار خود کجا ماند ازین گردون

ایضاً

جانا اگر امید من از تو روا شدی | جان در بلای هجر کجا مبتلا شدی
خورشید رویت ار نشدی غایب از نظر | این روز روشنم شب تیره کجا شدی
از دست وعدهای تو یا رب آمدم | یا رب چه بودی ار صدی یک روا
من این جدایی ار مثلا دیدمی بخواب | سر جان تو که بند ز بندم جدا شدی
تو کعبه منی و چه بودی که از توام | طاعت قبول گشتی و حاجت روا
چون خواست بود در روز فراق تو عاقبت | ای کاج کاین تقاضای دو روزه فنا شدی
کی کردمی بخون چو خسرو هر دم آشنا | آب حیاتم ار نفسی آشنا شدی

ایضاً

افتد که شبی بدلنوازی | با سوختگان خود نسازی
نی آب دو چشم و خون دل نیست | رخساره عاشقان نمازی
چون زلف تو هندوی بدیدم | در چین و حبش تبرکتازی
زلفت چه شبی دراز یا رب | تاریک شبی بدین درازی

گفتی چو [illegible] از وقت تیز پا بیست
زین پیش پیش من و لاف سروری

ایضاً

نخواست ز صد ره چین گل تر چو توئی
[illegible] تا فتنه از رخ تو [illegible] آخر چو تو
بکار دو [illegible] نظاره چمن گزیده است
[illegible] بعد سرو و سمن [illegible]
[illegible] باغ [illegible] ازو دل
[illegible] که رسیدست ادم [illegible]
زینسان [illegible] منظری [illegible]

زآب خویش خضر خوانت نا گند شکر آب | ولی بدبخت نبشاد شکری چو توئی
بطعنه گفتی یاری دگر کند طلب | توان اگر بتوان یافت دیگری چو تو
بکن تو هر چه توانی که لایق افتادست | ستم کشی چو من آنکه ستمگری چو تو
به تیغ غمزه حسن را بکش که پیداست | برای عفو گناهانش کافری چو تو

ایضاً

نظر بر هیچ غمخواری نداری | وگر داری بمن باری نداری
طبیب عاشقانت نام کردم | ولی تیمار بیماری نداری
به بسمل گر ذنم سر دم کشی تیغ | مگر خود من گرفتاری نداری
اگر چه سوختی جان و دل من | ز من دلسوزتر یاری نداری
برو ای عقل نادانیم و عشقش | تو با این کارها کاری نداری
برو ای مدعی عزت حرامست | که دلداری و غمخواری نداری
دکان لاف بگشا ای چمن باز | که چندان روز بازاری نداری

ایضاً

هر قوم راست راهی و دینی و قبله گاهی | من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی
خیز ای خطیب و برخوان بر خطبه گدایی | رویش نگر چو عیدی و ابرو نماز گاهی

[illegible] پابیدی [illegible] موافق
[illegible] بالای [illegible]
بالا [illegible] چو سروی [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] دنیا و [illegible]
از [illegible] که [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
چون [illegible] که [illegible]
یا رب [illegible] چشم [illegible]
[illegible]

قاضی گواه جوید از عشقبازی من / داند که نیست حاجت اقرار را گواهی
عقل حسن چه گنجد اندر حضور عشقش / طفل جهان ندیده در پیش پادشاهی

ایضاً

مرا طاقت نمی‌ماند برفتاری که می‌آیی / شدم دیوانه از رویت نمی‌ترسم ز شیدایی
تو با روی خوش درین عالم من مکس بگرد تو / چو پروانه بسوزم گر تو شمع دلها
اگر روزی برون آیی تماشا را بگلزاری / بهر سو سرو منفعل بدان خوبی و رعنا
نظر بر روی تو کردم ببوسه ربودی دل / چو دل رفت میترسم که جان هم نیز بربایی
حسن چون روی تو بیند زند نعره چنین گوید / مرا طاقت نمی‌ماند برفتاری که می‌آیی

ایضاً

گل خیمه بصحرا زد هان گر هوسی داری / پایی بگلستان نه گر دست رسی داری
ای سرو بتو شادم قدت بفغان ماند / ای گل ز تو خشنودم تو بوی کسی داری
یا رب بدعاهای کشای دری امشب / ای مرغ تو یاری کن گر خوش نفسی داری
جانا همه خوبانرا باشد هوس کشتن / من کشته این کارم گر خبر از هوسی
گفتی برسد تیرم روزی بدل یاران / تا کی رسد این دولت تو یار بسی داری
دور از تو همی نالم در کلبه تنگ خود / چون فاخته کش تنها اندر قفسی داری

کزپا بوچین وقتی صحبت طلبیدش باید
حیفست که بر سر او بیکلد خنی داری

ایضاً

ای شمع وجود و فا بر داراستی
تشبیه راستی افراشتی
واشتی و دل کرده پامر سخن
وانتی ای دل انجوروداشتی
کرده های دل ... سخن جون فوبیت
نیشتر الد سخن اشتی
اشتی سکنا انتی

کفتی از تو بگذرم بگذارمت / عاقبت بگذشتی و بگذاشتی
ای حسن عاشق شدی راحت مجو / گندمت ندهد چو جو کاشتی

ایضاً

گر غمت روزیم مونس بود ز غم تو نیی / ور ستمی رسد ز تو داور آن ستم تو نیی
کعبه دل که چون جان پاک بشستم از بتان / جز تو کسی نبود در آن محرم آن حرم تو
وعده قبول کرده نعمت خود تمام کن / منت غیر چون برم زانکه ولی نعم تو
صفحه جان عاشقان هست بخون رقم زده / خود چو حساب میکنم حاصل آن رقم تو

کتاب مقطعات

شهنشاه زمانه دولت تو / امان اهل ایمان باد آمین
همه عالم ز مشرق تا بمغرب / ترا بر خط فرمان باد آمین
جهان در روی تو اقبال یوسف / چو روی عید قربان باد آمین
درین میدان بهر عیدی که باشد / بداندیش تو قربان باد آمین
علو طالع شهزاده کانت / قرار چرخ گردان باد آمین
همیشه شادیت مادام مبارک / بدیدار خضر جان باد آمین

ازان چار یار ارحم مسعود یا رب
مدار چار ارکان باد آمین

ایضاً

منم دولت دینکه قالوا ... بر زده حق
مدار دولت الغ خان سرمحکمان
برآمدی کو کسی چون جهان نیاب میرزا
چو آفتاب که طالع شود ز افشان
درین زمانه چو پیش ندارد بقیت طبق
تویی بانکه کرمی و خلق مهمانان

مخالفان تو از عمر خود پشیمانند — چنانک مرگ بجویند بر آن پشیمانان
بمانده اند پریشان عدو چو نجم یهود — که هیچ نجم مبادا از آن پریشانان
دعای عمر تو گوییم که اندران صورت — دعای خود کنم و جمله مسلمانان
خدات در سفر و در حضر نگهبان باد — خدا بحق خدا از همه نگهبانان
همیشه بر سر تو باد سایهٔ سلطان — که ذات اوست رنجان و جسم سلطانان

ایضاً

رسید جان جهانی ز سر غیب رهی — همان نبیدکی کان خود فرستادم
طویله کهر از درج دل چو خاقانی — بصدر دولت خاقان خود فرستادم
امیدوار بود فرسیت تو بر تو — تحفه که ز دیوان خود فرستادم
نثار راه و سم جنک و خاک گلگونش — گل سخن ز گلستان خود فرستادم
هزار جان بفدای دلش که دریا نیست — که گوهر سرش از کان خود فرستادم

ایضاً

تیغ تو زنی قطع جهان حجت قطعست — تیر تو بدین قول و مدار است گواهی
دریا بازل چون صفت دست تو بشنید — تا حشر زره دور بکرد از تن ماهی
ای چتر سعید تو در ایات ز سر باب — بگرفت جهان جمله سفیدی و سیاهی

چون شد حسن اندر ره اخلاص تو یکتا
نازد فلک اندر ره او هیچ دو راهی
باد ای جهان قاعده ملک تو محکم
حکم تو بر احوال جهان امر و نواهی
اندر کنف فضل تو افلاک و ستاره
عمر تو فزون از [illegible] گواهی

ایضاً

خسروا از [illegible] هر
ای من بنده حسن میکویم

سخنم خون سخن چیز و نیست — سخن اینست که من میکویم

ایضاً

ضابط دایرهٔ ملک علاء الدنیا — که برو دایرهٔ چرخ همی گردد شاد
تا که در دایره و نقطه حدیثی گویند — فتح در دایرهٔ لشکر او حاضر باد

ایضاً

ای هم از زور و هم از روی لقب — آمده ارکان این دولت اسد
نور رخسار تو شمع سر تطر — لفظ در بار تو جان هر جسد
بزدرت آورده دانایان سجود — از کف تو برده دریاها حسد
این قوافی خواستی حال مرا — دل بدین خمسه که گفتم مرشد
خصم تو از خار خاری خسته باد — در گلویش افتاده حبل من مسد

ایضاً

زهی مبارک ساعت زهی خجسته زمان — در آمدن ظفرش باد و در برون نصرش
علای دنیی و دین آنکه بود و خواهد بود — چو دولت سفرش باد نصرت حضرش
بهر طرف که روان گشت عالمی بگشاد — مگر آیت فتحست رایت حضرش

ایضاً

بجیل زر [illegible] و دست کند [illegible]
[illegible] بخیل این لطیفه زری
از جود لفظ [illegible] پیش شده
که کر حلال [illegible] تو بیم
[illegible] کرامت کری
از آن فعل [illegible] و وثوق
به صدق [illegible] در ری
ز آن کرم [illegible] روان کند [illegible]

ایضاً

فضل [illegible] باده است
تا صدر [illegible] باد [illegible] باشد

پشیشه پیش خاکیان باید | که در آن شیشه باده ما باشد
زندگی چیست دل بمی دادن | مرد باید که باده ما باشد
باده جان پرورست لیک آن باد | گر نه ز دال باده ما باشد
عقل از باده میرود کورو | ازمنش خبر باده ما باشد

ایضاً

یکی حکایت حال فلان دبیر میگفت | گشاده باد بر نی حال یار پیساور بین
فشاند وقف روایات باد در باغ بهشت | بر حیث وقف حکایات آن دریمش
ز رنج ناله برآید چو او کشید کمان | بهم لرزه در افتد چو او کشاد کمین
ولی چو دو که یکی عیب دارد آن سر مرد | که این همه سرش می فرو رود بزمین
سوال کردم و گفتم که خود چه عیب است آن | بهشت بسته اشارت نمود و گفت همین

ایضاً

جماعتی عرب بانوش میکردند | دل از حضور خوش و جان ز باده ذو شکراب
شکسته رنگ کف گلن چو اشتر مست | خرد خجل شده از روی جوشش سیراب
فتاد از زنخ اشتر سخوان چون تیغ | یکی ز غایت مستی بسر فکنده در آب
گرفت آن زنخ و برد پیش صاحب بیت | بدان طریق که بنشش کرد خرد و خراب

رسول بار غزالی شنید و فرمان داد
که چون زنخ ز رون آمد رها کنندش آب

ایضاً

خواجه چیز نکنم از سر جاه
کس چنین پای بند جاه نماند
یک سر موی دولت سعیدش
هیچ مو بر سرت بپایه نماند
چون خواص نماز پیچ و راست
هیچ زاهی بدان مکان نماند

گاه گاهی بران خطا مایت | دم پیری چو دود آه نماند
ای حسن توبه آترمان کردی | که ترا قوت گناه نماند

ایضاً

کسی که خلق حسن یافت بر ساعت | ز خلق تحسین و ز کردگار احسانی
دلی که یکسره پاره کند براه طمع | بحل و عقد دو کونش دهند فرمانی
بدانکه تا شود اسباب حقد و حرص غریق | ز دل تنوری سازم و ز دیده طوفانی
زدم بر آتش خود آب و خاک بر سر آن | بباد داده صد آب خود از پی نانی
برای نان نکنم دست پیش حق دانا بست | مگر که وقتی کابی خورد مسلمانی

ایضاً

هر که ترا نیک گفت بنده رم سنگ | به که مکافات او کنی تو بعمنها
خلق چو جام سلام پیش تو آرند | تو قدحی پیش بر با جبین مهنا

ایضاً

میکنندم سوال از حرفی | که بتصنیف نقش میگیرد
هشت و چارست حرف نقش پذیر | کالهوا آنچه نقش نپذیرد

ایضاً

بپیمای کمر جوی دریای عیز
ز دور بر چه داری برون کن ز جیب
چو آبی برین بیزنی بره و پش
بر ار ور چه باشد ترا پیش کش
طبق از ورق کن در از نظم نو راه
دری بر طبق نه به پیش شاه
شهنشاه دریا دل ابر دست
فلک وار تاج سر هر که هست
خداوند عالم که عالم خدای
همایون نشش و ار وار صد همای

علای دول خسرو تاج بخش — ز خشم گره بگذراند رخش
محمد که شاه همه عالمست — بیک تن پناه همه عالمست
فلک گرچه دوریست از انصاف و داد — جو انصاف او دید انصاف داد
شهی کاسمانها زمین بوسدش — فرشته بسر آستین بوسدش
مبارک جهان بخش آفاق گیر — سکندر سپاه سلیمان سریر
کمانش چنان سخت بیمش بلند — که وهم اندر کشاکش فکند
کمندش که گیتی بنام ویست — سر رشته فتح نام ویست
سمندش یکی برق در زیر زین — بخسته بچرخ آمده بر زمین
زهی گلشن ملک را تو نهال — بر آورده حضرت ذو الجلال
روان کرده از بهر میدان خویش — روان کرده از بهر احسان خویش
ز خورشید بر آسمان گوی زر — ز زر دادن اندر زمین جوی زر
برای تو بر بیت برافراشتن — ترا ختم شد مملکت داشتن
تو یی بر خلافت بحق دستیاب — یمین الخلافت از آن شد خطاب
ز سر پادشاهی نو و الا تری — بالا تری نیز بالاتری
کیومرث کاول جهان خورد شیر — پلنگینه پوشی ببند چون تو شیر

نکردی و گرد و گردستان خویش — نشستی چو زال اندر ایوان خویش
دلیران خود بین به تیغ و بتر — گرفته همه عرصه دیو گیر
از آن پیل زوران حکایت مخواه — که هر یک ز ارکان این بارگاه
همه پیل زور و بزند در تاختن — نه خود پیل و گور زند در تاختن
زهی آفتاب ستاره سپاه — فلک جسته در سایه تو پناه
از آن فتح هر گه که یاد آیدم — ز هر فتح بابی گشاد آیدم
به تیغ چو سیماب در روز جنگ — نموده همه خاک شنگرف رنگ
ز تیغ تو ریزد چو سیل از زمین — از آن برق و باران جهان شد همین
از آنجا که خندد که پیرست — جو شد اتفاق جهانگیریست
زهی خیمه بر ملک جون آفتاب — ز مشرق بمغرب کشیدی طناب
درین کارهاکت همین کار باد — خدایار بادت جهان یار باد
رکاب تو او را اگر اغما یه کرد — چو تو آفتابی بر و سایه کرد
زهی بخت این تختگاه قدیم — که از حضرتت یافت جاهی عظیم
چو در یافتم عزت پایبوس — ز شادی ز نهم بر سپهر چرخ کوس
همی همتت یک جهانی ز نور — کز آن نور چشم بدان باد دور

فریدون ازین بیش سیصد و [illegible]
فریدون [illegible] دیار
نوذر پانصد [illegible]
سکندر [illegible]
صد آمد [illegible]
[illegible]

نشسته [illegible] سکندر [illegible] ابیات
[illegible] جهات
[illegible] شاه
فلک [illegible] تو پناه
[illegible] این بارگاه
چنین [illegible]
[illegible]
ایضاً =
[illegible] نیا
[illegible]
عفو [illegible] دور

بجمعیه زنخ زخون دل قصه خویش
بنوشتم و پیش بردم و بار نخواند

ایضاً

جانا چو دولت نرم نکرد و دانم
الا نیم دو دیده که ... بیا نیم
تفتی که ز حسن سیل باران ز دیده
در کوی تو تا بمیرد و ... ببینم

ایضاً

از لطف بکن کار پریشانم جمع
ای جمع کننده پریشانیها

ایضاً

ای یک نظرت طبیب بیماریها
مایم گرفتار گرفتاریها
دشوار مرا بفضل آسان گردان
ای فضل تو آسان کن دشواریها

ایضاً

صدر البقی چون لقب خاص تو ست
ثنائی او صد بست و یکی بلند تو ست
بنگر که چگونه گشت اینجا لقبت
معنی غریبیست درین حرف با ...ست

ایضاً

هیبت ضمیر یکتای صدر زمان
کلکت ز ... ولیک بر چرخ نشان
اینجاست نهفته نکته از لقبت
از ماه و ذنب مگر بروی ای آن

ایضاً

دیدم پسری که پای مادر برداشت
وز دست پدر کلاه زر برداشت
برداشت و برآورد و پدر را بنشاند
هم بر سر آن پای که مادر برداشت

ایضاً

افسون خوانم بر آن صنم بار نخواند
از لوح وفاش یک رقم بار نخواند

هر شب ز نوا اشک من در گردون آید
گاهی همه آب و گه همه خون آید
در شیوه عشق تا همی غلطد جان
پرسیم که تا چگونه بیرون آید

ایضاً

جانا گل اگرچه زینت حسن افزاست
پندار ورا چو باد بنیاد است
گویند که قبای لطف دارد ز تو جست
گوید لیکن درست نتواند داشت

ایضاً

ای گل ز نخ تو چه گو کجاست بگو
وی ابر تو هم بی کم و بیکاست بگو
مانند قدش تو هیچ سروی دیدی
بر شاخ ببای کی نشین راست بگو

ایضاً

گل خنده زنان و شاد و خوش می آید
با قافله مراد خوش می آید
فصل خوش است و موسم گل ایک
هم اول روز باد و خوش می آید

ایضاً

نرگس که چمن بجای دیده میدیدش
گفتم که چه راست دیده بی دیدش
گفتا که چه پرسی که فرو داده دوش
از قطره شبنم آب مروارید ش

ایضاً

در شب ... بهوای بستان دارد
... زرد ... می دارد
با نازی ... مجلس ...
گل مانده ... دارد
او غلغله ... بیرون آرد

ایضاً

غنچه ز رونق ... افشانست
شبنم ز صفا ... طرح افشانست
گلزار کرد دست گل ...
کوی کمی ... پیرایانست

با ابروی و زلف و طره‌اش دی سرمست
گفتم ز شمار هر سه دل رفته ز دست
دی یک سخنی که ناگهان از من جست
این تند شد او تافته شد وین بشکست

ایضاً

امروز صبا راز قدحهای بهار
در علم حدیث بود گویی تکرار
که با خورشید در مشارق خندید
گاهی پیسید از گل اخبار ثمار

ایضاً

گیسوش کشیدم و بگفتم ز رهش
پیچاک میار بر دل درهم ریشش
گفتا که ز پیچاک منال ای درویش
کان را بکمند میکشی جانب خویش

ایضاً

برخاست بت سنگدل سیمبرم
چون سیم نماند بگذرم سنگ زرم
چون سیم و چو زر گرچه گران سنگم لیک
گر بی زر و بی سیم روم سنگ چو زرم

ایضاً

دیوان بر سیاست چو فرمان باشد
گر بخل کنم مایهٔ حرمان باشد
تو واحد عهدی از کرام کرمان
پیش تو سخن زیره بکرمان باشد

ایضاً

گر داشت کسی جهان ز چنگیز خان بیب
تا آل محمد از پس وی پیاپی
سلطان جهان محمدی است
گر کرد جهان ز آل چنگیز خان پاک

ایضاً

شیخ زر است بر زبان بخشیده
چون شیخ نبیست او و روان بخشیده
این نکرده چه شیخ که بیکرو وانه
روزی که پیش پاین روان بخشیده

شاهی که کفش چو بحر گوهر بخشست
بخشیدن آب او روان چون بخشست
در هفت اقلیم یک پیاده نگذاشت
هر چند پیاده که در شطرنج بخت

ایضاً

شه را همه ساله صاحب تخت نگر
آمیزش خوب و کوشش سخت نگر
گویند نبیند هد کسی تعلیمش
از سرطرفی بشارت بخت نگر

ایضاً

شاها مدد از عالم تقدیر بسست
تقدیر خدا همه بتدبیر بسست
هر کو دم عصیان زند از بی نمکی
حق نمک شاه گلوگیر بسست

ایضاً

اقبال ملازم شهست از سبحان
آن شاه که هست بر سلاطین سلطان
ور اقبالی بود میان کفار
آن نیز بجد تبعش رسد بسر غلطان

ایضاً

شه خلق عظیم چو بکه در کار آرد
گلزار ممالک گل بنجار آرد
وین عیب از ابر کفش باغی شد
هم ثانی مصطفی یمین یار آرد

ایضاً

ای کامت گفت تو بگوهر بخشی
ای ابر روان بخشش روان ز بخشی
مانند آفتاب ز قیمت ترا
هر روز جهان بکسا بیار ز بخشی

ایضاً

پالیت ز جان بتن روان بخشی
تا در قدم شاه زمین دار بشی
نعلاد و هو جلاب شد زین جیرات
ای کاش چنین چلیپ من را بشمی

شاهی

خواهم ز خدایت ای شه بنده نواز
شش چیز بس از ادای این سخن نماز

عیش خوش و بخت نافذ و بخت جوان
فتح نو و ملک ثابت و عمر دراز

ایضاً

ای خلق مبارک تو جان پرور خلق
وز عدل تو جوشن امان در بر خلق

خواهند همه خلق ز حق تا باشی
تو سایهٔ حق و سایه بر سر خلق

ایضاً

ای جمله جهان بنوبت ملک تو شاد
نوبت نوبت فلک بپای تو قباد

تا پنج بود نماز را نوبت وقت
اسلام به پنج نوبتت قایم باد

ایضاً

چون شاه کشند لشکر اقلیم گشای
اقبال بود تیا دارش همه جای

پرسید کسی که پاسبان سر کیست
آواز شنیدم که یکی است خدای

ایضاً

کاری که دل مبارک سلطان خواست
آن خواسته خدای می آرد راست

در ملک موافقتر از این کار کجاست
کاندیشهٔ تو موافق حکم خداست

ایضاً

در سایهٔ سرور رفعت ای کان عاطفت
گر باز دکان روز ز ابر کرم تو روا
ما را چو عمر زود رفت چه بیم کز پی ما ست
امروز چو سایهٔ خدا بر سر ما ست

ایضاً

از عدل تو ای قتیبهٔ دین پرور
آسوده جهان چو بیضه زیر اسفر
شد باره بیکه و مدینه بر سر
سی کزه و مدینه یاست کعبه

شاها چو گشت ابر شد و تیغ چو برق
زان پاک شد از قرامطه عرصهٔ شرق

بر فرق همه اره فرو راندی غرق
زانکه کنی میان این طایفه فرق

ایضاً

از غنچهٔ آن دهن دل من با غمست
از زلف تو بر سینهٔ من صد داغست

طوطی لبت بسی شوان داشت
بر زلف تو کس راه ندارد زاغست

ایضاً

در عهد تو ای دوست وفا بی نبود
و اندر دل تو غیر جفا بی نبود

بر چهره گلگونت چه میریزی اشک
باران بهار را بیفایده نبود

ایضاً

دعوی چکنی بحسن چندان ای باغ
آن عکس رخ مرادان ای باغ

تو پیش نه روی پس این گلها را
بی فایده بر خویش مخندان ای باغ

ایضاً

دارم دلکی غمین بیا و بپرس
صد واقعه در کمین بیا و بپرس

شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم الاکرمین بیا و بپرس

ایضاً

دارم دل و دین و سر چو تیغ
لایق چو بود بلند تیغ
ای جان بدهم ترا چو جنبش باشم
بخشیده است سر چو تیغ

ایضاً

جانا که بهتر کشتن کسی زار جانم
از زنان تیغ تو به پیش تیغ سر دادم
من تیغ بدانم که از غم تو دارم
یکبار بکوی گرد غم تو مردانم

بافاضی عشق داوری بیهوده ست
بانا صحی عشق گفتنها عاشق بود بیست
سودا همه گفتنها ... بنشود بیست
زانگاه که با جوان زبان بنشود بیست
عمرا او در املازمت بر مو دست

ایضا

ای روی تو و النهار اذا جلیها
گیسوی تو و اللیل اذا یغشیها
ای عقل تو سر بنه بکو که ما
کان قبله ماست قبله ترسیها

ایضا

چند از می غم مست نشینیم بخود
من بیدل و این دل خرابیم بخود
من بی تو هزار بار دیدم خود را
کی باشد و کی ترا ببینم بخود

ایضا

یک حرف تو جل صباح آدم را نور
یک حرف تو بهشت خلد را مایه حور
حرفی سوی جهل دلی را دستور
وان چار چهار رکن عالم را معمور

ایضا

گل آمد و بوی او ندارد چکنم
چون آب ز جوی او ندارد چکنم
دی دفتر گل ورق ورق میدیدم
یک نسخه ز روی او ندارد چکنم

ایضا

گر می دهی از دو نرگس مستم ده
ور مشک دهی ز زلف چون شستم ده
زلف تو که نامه مرا میماند
انکار قیامت است در دستم ده

ایضا

ای صبر ببین که جز تو غیر ندیدیم
یاری که بعنبر ایدو سیمبر ندیدیم
سیمین بدن روی بدست زر و دل زر ندیدیم
ای صبر بپیش بانک امید ندیدیم

زلف تو که کار بنده بکشاید از و
چون دیده و دل مراسمی باید از و
جان میدهمت بهم بهای اول
بفروش که بوی مشک می آید

ایضا

با آمد و زلف عنبرین بر هم بست
در هر شکنی شکسته را می بست
گفتم بزنم بزلف چون شست تو دست
خندید که بار زده چه مسکوبی شست

ایضا

سبزه ز خط تو سر شد پری اموخت
گل از رخش اوراق حریری اموخت
با دل گفتم که سحر کبر از چشمش
زلفش بگرفت و مارگیری اموخت

ایضا

گفتم نهم بزری که در چنگ اید
از بهر کفن چو پای در سنگ آید
آن خواجه که نان دو جانه واده سال
انروز ز بهر یک کفن تنگ اید

ایضا

غافل مرو ای حسن در این ره زنهار
بین العدم نیست و جود بهشدار
زان گونه که هیچ بوده اول روز
صد بار از آن هیچ تری آخر کار

ایضا

بر نامه نقشت و نقش اعلا ست
زینامه نقشت ... تا کیست
عمرا ورق حیات روزی تا کیست
عمرا هزار سال و در عالم نیست
سنی نوح هزار سال کا در دانیست
شد چند هزار سال کا در دانیست

ایضا

سپهری که همه ... آسمان او بیکند
... زان او بیکند
زان همه هیچ ...
بر مایه کرده و سر شست غنیست
بر مایه ... زبان او بیکند
او بیکند ... زبان او ...

امروز که گل شدست دفتر پرداز جمله ورق شاخ چو بر بالا شد	گر دست صبا ورق بتر دل اغاز غنچه چو حباب عقل میکرد باز

ایضاً

یک تربیت تو یا فتم میپویم دنبال دگر صد ساله حیات تو مقرر گشتست در روز ازل	حال دل خویش گفتم و میگویم احوال دگر از فضل خدای بعد از این میجویم صد سال دگر

ایضاً

دل یافت نسیم جانفزا در شبگیر یعنی بویت چون کردم اینها رکه دیوانه یعنی رویت	گر دست برفش گلستان تدبیر یعنی کویت دیوانه خویش را بفرما زنجیر یعنی مویت

ایضاً

برابر فره میرود این نم که مراست گویند مرا که صبر کن در غم یار	در صبح اثر میکند این دم که مراست اندازه صبر نیست این غم که مراست

عاشق چو شنیدست کسی اندر باب
تا صبح بمی بیت ز دیده بی تاب
از دیده و چشم تو رسیش ما بیخوابست
بیدولت بسوزد انکه در جامه خواب

ایضاً

ای یار بیا بیا که پیوند انم
با یار مرا بیار و بر بنشانم
سر دولت آن نیست که پیش ببرم
این نعمت بی بلا و بی حیله ارزن

هر صبحدمی واقعهٔ ما بنگر آهن صفتم در غم آن اسکر	از آتش هجر سوخته جان و جگر با سوختگی کو فتگیها بر سر

ایضاً

ما ایت هجران ترا بر خوانده ایم ای آنکه دلت بکام خویشست امروز	جان و دل خویش بکویت باید هم تو کام دل خویش بر آن باز ابدم

ایضاً

در عشوهٔ یار هیچ تقصیری نیست هر چند اگر و حیله بر هم آیم	در رفتن عمر هیچ تاخیری نیست جز فضل خدای هیچ تدبیری نیست

ایضاً

ای دل در حق را بنه شوان کردن صد ساله نعم را چو نکردی شکر	کشتی رجا را غله شوان کردن یک روزه غمی را گله شوان کرد

ایضاً

چرخ از دل من تمام بر بود نشاط با غصه بسازم که نیستم پندارم	عمر است که پیش روی ننمود نشاط یک خانه که گر بنه پا بود نشاط

ایضاً

دل از غم دوست خانه زار و دلبریست
تقوی و صلاح جسیت شعار دلبریست
مشغول شدن بدوست شمار دلبریست
بیرون ز نماز و روزه بکار دلبریست

ایضاً

لعلیست به از هزار پیروزه ترا
خواهم همه صد هزار در روزه ترا
گفتی که عمر روزه بس از دنیا بگذری
سیم بده و آب بی از روزه ترا

نزل مردی در جور طعن وجا عون
بنوا ستم کسی ازینا عون
منی صفتی زجله بجا عون
در طایفه و یمنعون الماعون

ایضاً له

داری خط و لب که شکر مرواری
چون لعل تر و زمرد ریحانی
باری بکیم بوسه چه بی پنهانی
از تیر تو اچ بازکانی

بقال بچه از همه شوخان شکست
بر روی همه چهره نیست شکر شکست
می گفت کسی که وزن سنگش قلبست
بر عکس بدان حدیث قلبش سنگست

ایضاً له

جانا ستم تو بر که و مه بگذشت
دستان وفای تو ازین ده بگذشت
گیتی شنبه بپایم و آخر شد
ار وعده تو چهار شنبه بگذشت

ایضاً له

دلتنگ مدار ای حسن از مشی دون
دارند هنر کم و مباهات فزون
گر لاف زنند فاعف عنهم فاصفح
هر طایفه بما لدیهم فرحون

ایضاً له

دل بسته و بوسه نفروخته
سودا ز دکان خویش را سوخته
داد و ستدست کار بازرگانان
آخر ز پدر هیچ نیاموخته

ایضاً له

هنگام جوانی که چو گل بشکفتم
هم آخر کار راه رفتن رفتم
سرگر نبود میان ما و پیری
پیری چو سلام کرد خدمت گفتم

ایضاً له

ای ترک

پا بیت بکیر بست بکیر است بسکل
ور نقطه بی بیت ز پست ابسکل
بر بخت بس بکیر است ار ینکل
ور ... دو بی ... ع
بر بنا دی ... قیمی بند و با ع
بر بنا دی ... بسکل
اینکار روز ... بر بیت بسکل

ایضاً له

ور بنا دوی شهزاده قضر جان بنکر
ور بنا دی ... اسیر زر
بر ... اصحاب ...
بر ... عشرت
باد ابمه ...
از ... روز ...

ای ترک اگر مرا اسیر تو کنند
پا بیت بوسم چو دستگیر تو کنند
جانم هدف ناوک مژگانت باز
آن روز که امتحان تیر تو کنند

ایضاً له

عارضی که تو داده درین عرصه دشت
حیران تو بود حور جنت بهشت
ابروی تو گرچه کمان گوشه بکجست
حشمت باری بسلامت از سر بگذشت

ایضاً له

جانا رخ تو که مه دران حسرتست
میزان صفت از دو روی نورافشانست
هر طره برو چو سنبله می بینم
از سنبله بگذری همان میزانست

ایضاً له

گل آمد و فتح نامه شه بر دست
در پوست نمی گنجد و جای آن هست
یک مژده که گفت جاه را بر زنا بست
یک خوش خبری که گوش زر ما بر بست

ایضاً له

ای شاه بخلق تو چه ماند گل لعل
از نور قی مدح تو خواند گل لعل
چون خنده روان گشت تنگه زر زبان
گویی که بهاری می فشاند گل لعل

ایضاً له

العیش که عیش بیکرانست امروز / شادی شهنشاه جهانست امروز

الیاس بخلق مید هد شربت خاص / یعنی که شهی زمان خضر خوانست امروز

ایضاً له

شهزاده سکندر چو خضر خوان شده زاد / خضر نیست که از سکندر ثانی زاد

تا خلق کنند ز خضر و اسکندر یاد / این خضر بدان سکندر ارزانی باد

ایضاً له

شهزاده مبارک پنه کیهانست / خاینست که تاج سر صد خاقانست

حدی که دلیل بخت شوان دانست / در روی مبارک مبارک خوانست

ایضاً له

شهزاده که شادی دل سلطانست / شادی که شهان کنند شادی اینست

تا هست جهان شادی شادی خوان باد / چون شادی خانها ز شادی جانست

ایضاً له

تا هست جهان فرید خوان خواهد بود / از دولت شه جهان ستان خواهد

چون شد بجهان سم لقب شیخ فرید / الحق که یگانهٔ جهان خواهد بود

ایضاً له

شهزاده علی که هست عالی رای
چون نام علیست نام او روح فزای
تا در همه شیوهای علی خیزد باب
نا طره و ابرو علی نیز جدای

ایضاً له

امشب ننشسته از شکل به نوجیران
وان کوکب رخشنده به دولت گردون
کعبه کیز فروغ در نه بدر و برون
یک تیغ رو از لعل ستمدت بتوان

شاهی که باتفاق شاهنشاهست / رایش ز بد و نیک جهان آگاهست

پاینده حسن کرکهی همراهست / هم خلق کریم او شفاعت خواهست

ایضاً له

شاهی که باوج فلکش دست رسیست / با خضر چه پایه زیستن هم نفسیست

ابد چو خضر خانش همایون پیری / هر عالم را یمن سعادت است بس است

ایضاً له

العیش که حق نعمت ایمان بخشید / ملک عرب و عجم بسلطان بخشید

آراسته شد قصیده ملک بشاه / شه بهر سعادت بخضر خان بخشید

ایضاً له

خانه را کله و تخت مبارک بادا / بر روی همه فضل حق تبارک بادا

چون بهر سعادتش موافق افتاد / این منقبتش نیز مبارک بادا

ایضاً له

شاهی که رخ او ست سوی دولت و دین / بر پیل نهاده زین زهی رای متین

پیل از جهت شکوه خود فرزی داشت / شه بین که مزید کرد با او فرزین

ایضاً له

تیر بدو چنگ ساتنه ... آید
پیلان کلاله گردون و پیل ... آید
زنهار که فوج فوج فوجی ابیل
وا سر کی طیر ابابیل آید

ایضاً له

با نکهت را امیر باز و نیاوران
باران ... چنین تیرچنگ نیزه وران
دارد ... سر نیز
با این همه ... ها همیا یند
بسیار تکه تدبیر ... بیاران

زینت که سبزه پایشد و گل رسته
هم زاغ جمال باقی سکره بسته
چون کوه همه لاله بدامن دارد
زان پس بنی و دشت عشرت و دامن کوه

ایضاً

زانست تی گویا عاشق سیمست
کوه بیز بحار زنحق اندرو عنیست
انگه زرخ چون ارو سمر تیک چول یایم
ایمروز دی کر مست یارا انیست

شطرنج کزاو هزار منصوبه گشاد — قایم بیکی دکر نبارد استاد
شه را چو هزار فیل در دست افتاد — این تعبیه تا قیامتش باقی باد

ایضاً

ای شاه که تخت فلک میسایی — بگرفت ز مهر مهره ات زیبایی
اقبال ترا بغیه ملک آموخت — تا سر طرفی که رخ نهی بگشایی

ایضاً

دایم دل خود بمعصیت شاد کنی — چون غم رسدت هزار فریاد کنی
دینی ز تو رفته و ترا دعوی ترک — گنجشک پریده را چه آزاد کنی

ایضاً

بایم زلف غم جگر نافکان — با سلسله درد تو در پافکان
جانا بمراد خود مکن چندین جور — بر طایفه مراد نایافکان

ایضاً

چون ریخت سپهر آسمان مهره بشم — شد پنبه ابر بار اکنده چو پشم
هم غنچه شد از زر فراوان پر دل — هم باغ ز بسیاری نرگس پر چشم

ایضاً

کار تو بزین دهان و لب افتاد
در جان جو و بستد و بندی بسیار

ایضاً

ان دو رلو رلیس کو و کر بید عیسی
در خنده نفس دوست چون خارس نفیس
بنوشت خطی که دو رش از اج
ست این همه مرا و بمن ادرو درونیس

ایضاً

عاقل چو به پیشانی دل می بیند — بر عشوه چرخ شاد می ننشیند
نور روشنی صبح بکرسر صبحی — کز چرخ چگونه مهره بر می چیند

ایضاً

بگشای دگر بزمی و لطف دهان — دلرا ز کف حرص و حسد باز رهان
با مردم و مردمی جهان خوش باشد — بی مردم خود نمیتوان دید جهان
شاهنشه عشق چونکه در کار آید — اینجا فلک و ملک پرستار آید
ای عقل تو از دور سپندی میسوز — ای کاش که از نو این قدر کار

ایضاً

گفتی که مرا باغ و رز و کاشانه است — آن کز تو نیخز تو طلبد دیوانه است
دیدار تو خواهم آن دگر افسانه است — بی روی تو ام بهشت گوری خانه است

ایضاً

چشمم ز غمت دوش همه خون انگیخت — باران بسر شکم آب رو جانه بریخت
خون گرچه ز باران سرشکم بگریخت — بیچاره نبا و دان مژگان آویخت

ایضاً

ای دل ز لبش شکر و قندی میباز — و ز زلف دراز او کمندی میباز

پیل پیل چنین پیل تنا پیل بران
تو پیل و ز تو پیل ضعیف پیل بران
پیل تو چه پیل است زهی پیل بغیت
ای پیل چو پیل تو زهی پیل جهان

ایضاً

از شوخ چو در راه ریاضت اقبا د
یکباره عنان زنام او [illegible]
[illegible] بدرو بیشان خویش
چند آنکه نعش ز [illegible] تیغ بیافت

در خانهٔ چشم ای تب جور نزاد
شب مهمان بود و من بدان مهمان شاد
صبح آمد و او رفت و من اندر فریاد
خانه بنود دیگر مهمان آباد

ایضاً

گر آب مژه موج زند دریا وش
گر آتش سینه سینه را دارد خوش
با این همه گنج عشقت اندر دل ما
چندانست که نی آب بود نی آتش

ایضاً

گردون که بجز سینهٔ من خون نکشد
یک غم ز درون سینه بیرون نکشد
این غصه که گردون بکشد از دورش
باریست برین دلم که گردون نکشد

ایضاً

ای گاه غمم سوخته چون سوخته عود
گاه از نفس سوخته ام سوخته دود
من سوخته ام ز بخت با ساخته کار
با سوختگان ساخته می باید بود

ایضاً

شیری تو چه شیر کو بهیبت شیر نری
بس شیر دل و شیر وش و شیر فری
یک شیر نه ده شیر نه دیدم صد شیر
تو شیر ز شیران جهان شیر تری

ایضاً

امروز خلاصه ز من جز من کیست
در حسن ملاقات حسن جز من کیست
از نجم و انجمن منم نجم مهین
آخر بنگر در انجمن جز من کیست

ایضاً

گر ز آتش آب و باد و خاکست بشر
من ز آتش و آب و باد و خاکم برتر
روح من نه ز خاک و باد و آب و آتش
بر آتش و آب و باد و خاکم چه گذر

ایضاً

فرزند عزیزت با میری برساد
در هر هنری به بی نظیری برساد
این بخشش غیبیست ترا از دم پیر
هم در نظر پیر به پیری برساد

ایضاً

ای ترک مرا که رقیم از دست بخوان
بنواز و بخوان وصل بهشت بخوان
شاهین دلم باز بهوای تو گرفت
چون میدانی که خواند کی هست بخوان

ایضاً

مرا یکبار کی عشقت بسر جی
ولی رنجور بیگر غم نخوردن
وگر گی جی تنو شم جی بیپرم
مرض بهتر بود آخر ز مردن

نام تو [illegible] من پیا با خلاص [illegible] تمام
در [illegible] مکین [illegible] دار

ایضاً

[illegible] بیرون [illegible] احمد
رو دار [illegible] که [illegible] احمد

ایضاً

تم الدیوان بعون الله الملک المنان
فی تاریخ [illegible] شهر [illegible] سنه ۹[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
K Fatih
Y
3805